



مقاله

” نقد و تصحیح ” گلستان ناز“

(دیوان روح الامین)

برای

دکتری فارسی

مقاله نگار

شفیق احمد

استاد راهنما

دکتر سیده عصمت جهان

گروه زبان و ادبیات فارسی

دانشکده زبانها و زبان شناسی و هندشناسی

دانشگاه ملی اردو مولانا آزاد، حیدرآباد، هند-۳۲

(۲۰۱۶ میلادی)

فهرست مطالب

مقدمه	۵
تقدیم و تشکر	۸

فصل اول

احوال و آثار مرزا محمد امین میر جمله	۱۱
ذکر اسم والقباب و خطاب و تخلص مرزا محمد امین	۱۳
ولادت مرزا محمد امین و سفر هند وی	۱۴
ذکر میر جلال الدین حسین صلائی و مرزا رضی	۱۴
مرزا محمد امین در دربار محمد قلی قطب شاه	۱۵
ذکر تفویض شدن منصب میر جمله	۱۶
ذکر بزم آراستن آصف دوران و استدعا بر قدوم خاقان زمان	۱۹
مرزا محمد امین بحیث سپاه سالار در دربار محمد قلی قطب شاه	۲۰
رحلت خاقان زمان سلطان محمد قلی قطب شاه	۲۱
ذکر جلوس حضرت ظل الهی	۲۲
ذکر رخصت مرزا محمد امین میر جمله روح الامین به وطن مالوف	۲۲
مرزا محمد امین میر جمله روح الامین در دربار شاه عباس صفوی	۲۳
ذکر میر جمله باز به سوی هند و در دربار جهانگیر تشریف آوردن	۲۴
مرزا محمد امین در دربار شاهجهان	۲۴
وفات میر جمله	۲۵
آثار مرزا محمد امین میر جمله	۲۶
معرفی گلستان ناز	۲۶
خمسه روح الامین	۲۸
شیرین خسرو	۲۹

۲۹	مطمح الانظار
۳۱	لیلی مجنون
۳۲	آسمان هشتم
۳۷	جواهر نامه

فصل دوم

۳۹	اوضاع سیاسی، فرهنگی و ادبی سلاطین قطب شاهی
۴۰	نسب نامه سلاطین قطب شاهی
۴۱	سلطان قلی قطب شاه
۴۳	جمشید قلی قطب شاه
۴۵	سبحان قلی قطب شاه
۴۶	ابراهیم قلی قطب شاه
۵۰	سلطان محمد قلی قطب شاه
۵۴	سلطان محمد قطب شاه
۵۸	عبدالله قطب شاه
۶۰	ابو الحسن تانا شاه

فصل سوم

۶۲	معاصرین مرزا محمد امین
۶۳	ملک الشعراء اسد الله وجهی
۷۰	حسین بن علی الفرسی
۷۳	میر محمد مومن
۷۷	حاجی ابر قوی
۸۱	شریف کاشانی
۸۳	میرک معین سبزواری
۸۵	مسیحا کاشی
۸۷	محسن همدانی

۸۸ شعراء ديگر

فصل چهارم

۸۹ بر رسی و نقد گلستان ناز

۹۰ نقد و بر رسی

۹۰ نقد در نظر زرین کوب

۹۱ بر رسی گلستان ناز

۹۴ اوزان و آرایه های شعری در کلام وی

۱۰۴ موضوع عشق

۱۰۵ ذکر رموز ديگر عشق

۱۰۹ باریک خیالی در غزل وی

۱۱۰ ذکر اصفهان

۱۱۱ تقلید متقدمین

فصل پنجم

۱۱۷ تدوین و تصحیح گلستان ناز

۵۵۰ نتیجه گیری

۵۵۲ منابع و مآخذ

۵۵۳ نسخه های خطی

۵۵۵ منابع چاپی

۵۶۰ ترتیب غزلهای گلستان ناز

مقدمه

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والجنة للمؤمنين، والنار للكافرين،
والصلاة والسلام على أشرف الأنبياء والمرسلين وخاتم النبيين وسيد المرسلين، وآله
وصحبه أجمعين.

مرزا محمد امين مير جمله روح الامين شهرستانی در سال نه صد وهشتاد
ويک هجری (۹۸۱ هـ) در اصفهان چشم به جهان گشود. با تحصيلات ابتدائی، ايام
ابتدائی زندگی را در اصفهان بسر کرد. وی در سال هزار وده هجری (۱۰۱۰ هـ) از
وطن مالوف به دکن آمد و در سال هزار ويازده هجری (۱۰۱۱ هـ) بر گفته مير مومن
استرآبادی برای منصب مير جمله تفویض شده. از مطالعه ديوان وی که بنام گلستان
ناز، است در باره زندگی او اطلاعات زيادی حاصل نمی شود. این امر ظاهر شود که
وطنش اصفهان بود و در عين شباب وطن خود را خير باد گفت و به هند آمده بود.
وقتی که وی به هند آمد عمر وی بیست و نه (۲۹) بود. چنانکه می گوید:

چون نه بر بیست افزون شد به سالم بیآمد آمد دولت به فالم
روانم کرد سوی هند اختر به آب خضر شد بسالم روان تر
روح الامين ده سال امور مير جمله را ادامه داد و پس از وفات سلطان محمد
قلی قطب شاه یعنی در سال هزار و بیست و یک هجری (۱۰۲۱ هـ) گولکنده را
خيرآباد گفت وبعد از مسافرت دو سال یعنی در سال هزار و بیست و سه هجری
(۱۰۲۳ هـ) به وطن مالوف باز گشت. پس از چهار سال وی در سال هزار و بیست
وهفت هجری (۱۰۲۷ هـ) بار دیگر به هند در دربار جهانگیر آمد و منصبدار هزار
وپانصدی ودویست سوار شد. بعد از وفات جهانگیر، وی از منصبدار هزار
وپانصدی ودویست سوار به منصبدار پنج هزاری ودو هزار سوار شد. بالآخر در سال

هزار و چهل و هفت هجری وفات یافت و در آگره مدفون شد. میر جمله شاعر بلند پایه و سیاست دان بلند مرتبه بود.

میان شاعران و دانشوران که از ایران به دکن آمده بودند میر جمله مقام و مرتبه والای داشت. ذوق شعر از بچگی داشته بود. آن زمان که مرزا محمد امین به دکن در دربار قطب شاهی وارد شده بود، یک دیوان معروف به 'گلستان ناز' با خودش به هند آورد. این دیوان، ۷۱۲ غزلهای و قصیده ای دارد. عموماً غزلهای این دیوان پنج تا هفت ابیات دارند و هیچ غزلهای گلستان ناز بیش از سیزده ابیات نیست و قصیده چهارده اشعار دارد. عموماً غزلهای دیوان پنج تا هفت ابیات هستند.

یک نسخه خطی گلستان ناز در موزه سالار جنگ حیدرآباد تحت شماره سه صد و چهل و هشت (۳۴۸) در شعبه مخطوطات محفوظ است. علاوه از موزه سالار جنگ دیگر نسخه خطی در کتابخانه ایشیا تک سوسائیتی بنگال تحت شماره هفت صد و سی و شش (۷۳۶) موجود است.

پایان نامه بنده تحت عنوان، نقد و تصحیح گلستان ناز، است و این پایان نامه مشتمل بر مقدمه ای و پنج ابواب است.

(۱) فصل اوّل بعنوان "احوال و آثار مرزا محمد امین میر جمله روح الامین" است. در این فصل درباره اسم، ولادت، سفر هند، منصب میر جمله در دربار قطب شاهی، سفر زیارت، ذکر مرتبه در دربار مغلیه، افکاروی، وفات وی و آثار دیگر که از وی نقل شده اند آنها را هم معرفی کردم و از آنها اشعار را بطور نمونه نقل هم کردم و در آخر این فصل ویژگی و بررسی آثار مصنف را ذکر کردم.

(۲) فصل دوّم بعنوان "اوضاع سیاسی، فرهنگی و ادبی سلاطین قطب شاهی" است. در این فصل بنده بعد از تمحید، ولادت و شجره نسب و آمدن به دکن سلطان

قلی قطب شاه نوشتم. پس از این اوضاع سیاسی، فرهنگی و ادبی سلطان قلی قطب شاه تا ابوالحسن تانا شاه یکی بعد دیگر به رشته تحریر آوردم. علاوه از این جدال و فتح سلاطین قطب شاهی نوشتم و زوال سلطنت قطب شاهی هم به رشته تحریر آوردم.

(۳) فصل سوّم بعنوان "معاصرین مرزا محمد امین میر جمله روح الامین" است. در این فصل احوال و آثار و بر رسی کلام ملک الشعراء اسد الله وجهی، میر محمد مومن، حسین بن علی الفرسی، حاجی ابر قوی، شریف کاشانی، میرک معین سبزواری، مسیحا کاشی، محسن همدانی نوشتم. بعد از اینها کامی شیرازی، وحشی کاشی، فکری، منصف، سراج الدین، میر حسن عسکری، فکری رازی را فقط تذکره کردم.

(۴) فصل چهارم بعنوان "بر رسی و نقد گلستان ناز" در این فصل وضاحت نقد و انتقاد و بر رسی کلام مرزا محمد امین میر جمله روح الامین و آرایه های شعری در کلام وی نوشتم. علاوه از این افکار و اندیشه های وی به رشته تحریر آوردم.

(۵) فصل پنجم بعنوان "تدوین و تصحیح گلستان ناز" است. در این فصل متن گلستان ناز نقل کردم و با نسخه های دیگر موازنه کردم و هر جای که اشعار کم یا زیاد نقل شده اند آنها را معرفی کردم و هر جای که تضاد حروف، تضاد الفاظ و تضاد شعر دیده می شود آنها را نشان داده ام. علاوه بر این شماره غزلهای وی گذاشتم.

تقدیم و تشکر

در پایان سخن لازم است که اوّل حمد و سپاس خداوند متعال را بجا می آورم که ما را توفیق داده که از عقل استفاده کنیم و علوم را کشف کنیم و بعد از کشف علوم آن را بین بندگان خدا نشر کنیم تا آنها هم بتوانند از آن علوم استفاده بکنند و بعد از سپاس خداوند از اساتید و همکاران هم تقدیر و تشکر عرض بکنم.

از این رو از دانشگاه ملی مولانا آزاد و به خصوص استاد راهنما، سرکار خانم دکتر عصمت جهان، استاد گروه زبان و ادبیات فارسی، که تحت نظارت وی این کار تحقیقی به پایان رسیده است سپاس گزارم که ایشان بار اصل و سنگین این تحقیق را با صبر و بردباری قبول کردند و متن پژوهش را محققانه و دلسوزانه نقادی نمودند.

و نیز همین طور در خدمت استاد بزرگوار سرکار خانم پروفسور عزیز بانو رئیس گروه زبان و ادبیات فارسی و آقای دکتر شاهد نوخیز اعظمی استاد یار گروه زبان و ادبیات فارسی، آقای دکتر قیصر احمد، دانشیار گروه زبان و ادبیات فارسی، و آقای دکتر مصطفی اطهر، دانشیار گروه زبان و ادبیات فارسی تقدیر و تشکر عرض می کنم که مرا هر گاه رهنمای فرمودند.

در این موقعه به خدمت محترم و مکرم پدر من الحاج محمد صابر، و مادر مهربان من، پدر بزرگ الحاج غلام دین و مادر بزرگ من و برادران عزیزان مختار احمد و زوالفقار احمد، و در خدمت خواهران عزیز، در خدمت عمو من محمد ایوب، و عمی من، و استاد دبستان و دبیرستان من آقای الف دین، نمی توانم اسم وی را فراموش بکنم و در خدمت خانم حسن آرا تقدیر و تشکر عرض می کنم.

و خیلی زیاد تقدیر تشکر در خدمت مسئو لین کتابخانه موزه سالار جنگ،

به خصوص جناب آقای احمد علی صدر شعبه مخطوطات، و محترم جناب آقای محمد فریدالله شریف قادری و خانم دکتر اصفیا کوثر و همچنین در خدمت مسئولین کتابخانه مخطوطات شرقی دانش گاه عثمانیه، و در خدمت مسئولین کتابخانه خدا بخش پتنه، و در خدمت مسئولین ایشیا تیک سوسائیتی بنگال، و در خدمت مسئولین کتابخانه آرشیو ایالت آندھرا پردیش، و در خدمت مسئولین کتبخانه های دیگر که اسم آنها فراموش کردم سپاس گزارم که مرا هر گاه کمک کردند و کار مرا سهل کردند.

نمی توانم دوستان عزیز را فراموش بکنم و در خدمت آقای اعجاز احمد باندی، آقای شمس الحق، آقای مهتاب خان، آقای مقصود حسین شاه، آقای اختر حسین شاه، آقای ابو خند ظهیر، آقای افتخار علی جعفری، آقای مختار عالم، آقای عادل، آقای محمد قمر عالم، آقای تحسین علی نقوی، آقای مهدی رضا، آقای فاروقی، آقای جنید احمد، آقای مکهن دین، آقای ظهیر احمد، آقای ممتاز، آقای لطیف، آقای عنایت حسین شاه، آقای ریاض کمار تشکر عرض می کنم.

ناگفته نماند که این مقاله در حقیقت قدمی در این راه مهم بوده و اگر سهو و اشتباهی در این تحقیق وجود داشته باشد، صاحب نظران و دانشمندان، آن را به دیده اغماض نگرسته و از راهنمایی های ایشان، ما را بی بهره نگذارند.

فصل اول

احوال و آثار مرزا محمد امين مير جمله

احوال و آثار مرزا محمد امین میر جمله

در قرن هشتم هجری علاءالدین حسن گنگو بهمنی زبان و ادب فارسی را در دکن بنیان گذاشته بود. بعد از دور بهمنی سلطنت دکن منقسم شده به نظام شاهی، عادل شاهی، برید شاهی، عماد شاهی و قطب شاهی علاءالدین حسن گنگو بهمنی در سال هزار و سیصد و چهل و هفت میلادی (۱۳۴۷ء) به دکن آمد و بنیان سلطنت بهمنی در دکن نهاد. تقریباً هجده فرمانروان این خانواده کم و بیش صد و هشتاد و شش سال عنان فرمانروائی را یکه بعد دیگر به دست گرفتند. علاءالدین حسن گنگو بهمنی نه فقط زبان و ادب فارسی و سلطنت بهمنی را به اوج فلک رسانید بلکه فرهنگ را هم جای بلند داد.

در اواخر زمان حکومت بهمنی منقسم شده بود. ایالتداران احمد نگر و بیجاپور و برار علم بغاوت را بلند کردند و بنیان نظام شاهی و عادل شاهی و عماد شاهی نهادند. نه فقط علم بغاوت بلند کردند بلکه اسم خاندان بهمنی را نیز از خطبه خارج نمودند و بجای آنان اسم خود را در خطبه داخل کردند^(۱).

بعد از شورش وی برید شاه جبراً در سال هشت صد و نود و هشت هجری (۸۹۸هـ) مطابق هزار و چهار صد و نود و دو میلادی (۱۴۹۲م) بر منطقه احمد آباد بیدر و ناحیه های بیدر تسلط پیدا کرد و حکومت بیدر را به دست گرفت. به همین طور سلطنت دکن به نظام شاهی و عادل شاهی و عماد شاهی و برید شاهی منقسم شد.

سلطان قلی قطب شاه بذات خود ایرانی النسل بود و در سال هشت صد و نود

(۱) عبدالمجید صدیقی، تاریخ گولکنده، چاپخانه ابراهیمیه حیدرآباد، ص: ۶۵.

ودو هجری (۸۹۲هـ) مطابق هزار و چهار صد و هشتاد و شش (۱۴۸۶م) ازهمدان به دکن آمد و به دربار آخرین فرمانروای بهمنی محمود شاه ثانی رسید^(۱). در دربار محمود شاه ثانی، این شهزاده نوعمر که ازهمدان آمده بود، بسیار شهرت حاصل کرد و در دربار بهمنی جای بلند گرفت. و سلطان محمود شاه بهمنی او را ایالتدار گولکنده مقرر کرد. سلطان قلی قطب شاه زمام حکومت گولکنده را بعنوان ایالتدار به دست گرفت، در سال نه صد و یک هجری (۹۰۱هـ) تا نه صد و بیست و چهار هجری (۹۲۴هـ) کار حکومت گولکنده راتحت سرپرستی محمد شاه بهمنی انجام داد. مولف تاریخ قطب شاهی درباره سلطان قلی قطب شاه رقم طراز است:

"من اندیشه کردم که مملکت سلطان را بی رضای

وی و متصرف گشتن نهایت نمک حرامی است"^(۲).

قبل از دور سلطان قلی قطب شاه و وفات محمود شاه بهمنی همه ایالتداران دکن شورش برپا کرده اعلام خود مختاری کردند ولی سلطان قلی قطب شاه پس از وفات محمود شاه بهمنی در سال نهصد و بیست و چهار (۹۲۴هـ) فرمانروای گولکنده اعلام کرد و در خطبه اسم خودش را داخل کرد. بالآخر سلطان قلی قطب شاه در سال نه صد و پنجاه هجری (۹۵۰هـ) وفات یافت^(۳). اینطور سلطان محمد قلی قطب شاه از سال نه صد و یک هجری تا نه صد و بیست و چهار هجری (۹۰۱ تا ۹۲۴هـ) بحیث ایالتدار و از نه صد و بیست و چهار هجری تا نه صد و پنجاه هجری (۹۲۴ تا ۹۵۰هـ) بحیث فرمانروای خود مختار زمام سلطنت گولکنده را به پایان رسانید. بعد از

(۱) تاریخ سلطان محمد قطب شاهی، نسخه خطی در موزه سالار جنگ، شماره ۸۵، ص ۶۸.

(۲) قادر خان، تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، مطبع صدیقی حیدرآباد، ۱۸۸۸، ص: ۷۲.

(۳) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۶، سید علی اصغر بلگرامی، مائر دکن، دارالطبع جامعه عثمانیه، ۱۹۲۴ء، ص: ۷۵، عبدالمجید صدیقی، تاریخ گولکنده، چاپخانه ابراهیمیه حیدرآباد، ص: ۳۱.

وفات سلطان قلی قطب شاه، جمشید قلی قطب شاه و ابراهیم قلی قطب شاه عنان ایالت گولکنده را به دست گرفتند و بعد از اینها سلطان محمد قلی قطب شاه بر تخت گولکنده جلوس نمود. این دور زرین ترین دور زبان و ادب فارسی است. مرزا محمد امین میر جمله در همین دور از اصفهان به حیدرآباد آمد.

ذکر اسم والقباب و خطاب و تخلص مرزا محمد امین:

در عهد محمد قلی قطب شاه علماء و شعراء که از ایران به حیدرآباد آمده بودند. مرزا محمد امین میر جمله روح الامین از این همه مرتبه و مقام والای داشت. اوراق تذکره و تواریخ خبر می دهند که اسم مشار علیه مندرج شده است: "میرزا محمد امین اصفهانی"^(۱). "اسم شریفش میزا محمد امین است"^(۲)، "نامش محمد امین است"^(۳). از این حواله جات عیان شد که اسم وی محمد امین اصفهانی است.

در تاریخ و تذکره هر جا که اسم میرزا محمد امین نوشته دیده می شود، با اسم شریفش "سیادت پناه"^(۴) و "آصف دوران"^(۵) تحریر شده است و روح امین و روح الامین تخلص کرده بود^(۶).

نوشت روح امین نسخهای جان دارد نیا دواد همه نسخهای عیبا را

-
- (۱) علی بن طیفوری البسطامی، حدائق السلاطین، موزه سالار جنگ حیدرآباد، شماره نسخه ۲۱۳، ص: ۳۶۳، تاریخ محمد قطب شاهی، ص: ۵۵۸، مائرا لامراجلد سوم، ص: ۴۱۳.
- (۲) مرزا طاهر نصرآبادی، تذکره نصرآبادی، چاپخانه ارمغان طهران، ۱۳۱۷هـ، ص: ۵۶.
- (۳) نورالدین محمد جهانگیر، جهانگیر نامه، موزه سالار جنگ، شماره نسخه ۱۶۲، ص: ۲۲۴.
- (۴) حدائق السلاطین، ص: ۳۶۳، ۳۶۱، تاریخ محمد قطب شاهی، ص: ۵۵۸، تاریخ سلطان محمد قطب شاهی، اداره ارشیودولتی حیدرآباد، شماره نسخه ۲۳، ص: ۲۵۰، ۲۵۸.
- (۵) تاریخ محمد قطب شاهی، ص: ۵۸۵، تاریخ گولکنده، ص: ۱۱۰، تاریخ سلطان محمد قطب شاهی، اداره ارشیودولتی حیدرآباد، ص: ۲۶۳.
- (۶) احمد گلچین معانی، کاروان هند، چاپخانه آستان قدس مشهد، ایران، ۱۳۶۹هـ، ص: ۴۷۶.

خود در سراغ خویش چراگاهی کنیم روح الامین کسی نکند چون سراغ ما

ولادت مرزا محمد امین و سفر هند وی:

درباره سن و تاریخ ولادت، تذکره و تواریخ نگارخاموش اند. ولی در مثنوی 'شرین خسرو'، میرزا محمد امین ذکر سفر هند کرد:

چون نه بر بیست افزون شد به سالم بیامد آمد دولت به فالم
روانم کرد سو ی هند اختر به آب خضر شد بسالم روان تر

از این اشعار عیان است وقتی که میرزا محمد به دکن آمده بود، عمرش بیست و نو سال بود. در تاریخ محمد قلی قطب شاه نوشته شده است، میرزا محمد امین سال دیگر در سال هزار و یازده هجری (۱۰۱۱هـ) برای عهده میر جمله تفویض شده^(۱).

از این مباحثه واضح شده است سیادت پناه میرزا محمد امین روح الامین میر جمله در سال نه صد و هشتاد و یک هجری (۹۸۱هـ) در اصفهان شهر ستان چشم به جهان گشود^(۲). از اعیان سادات اصفهان است مشهور بسادات شهرستان^(۳). با زندگی ابتدائی تحصیل ابتدائی هم در اصفهان کرد. هیچ تذکره و تاریخ اسم پدرش بزرگوارننوشت. از این بحث ظاهر شد که مرزا محمد امین در سال نه صد و هشتاد هجری (۹۸۱هـ) در ناحیه اصفهان بنام شهر ستان ولادت یافت.

ذکر میر جلال الدین حسین صلائی و مرزا رضی:

عموی مرزا محمد امین، میر جلال الدین حسین صلائی در عهد فرمانروای

(۱) تاریخ محمد قلی قطب شاه، ص: ۵۸.

(۲) حدائق السلاطین، ص: ۳۶۰.

(۳) سید غلام متفق خان، کلکته، ۱۸۹۰ء، مآثر الامراء، ص: ۴۱۳.

ایران شاه عباس صفوی اول صدر عراق و مازندران بود بعد از وفات بر منصب صدارت عراق و مازندران برادر زاده میرزا رضی را معمور کردند. این پسر میرزا تقی بود. پس از این منصب میرزا رضی در رشته دامادی شاه عباس صفوی گشت^(۱).

بالآخر میرزا رضی در سال هزار و بیست و شش هجری (۱۰۲۶هـ) داعی اجل را لیک گفت. پس از وفاتش پسرش صدر الدین محمد یعنی دختر زاده شاه عباس صفوی را برائی این منصب تفویض کرد. چونکه صدر الدین محمد کمسن بود لذا امور نظم و نسق سلطنت را به برادر زاده مرزا رضی، یعنی مرزا رفیع را سپرد کردند. مرزا رضی نیز داماد شاه عباس صفوی شد^(۲).

مرزا محمد امین در دربار محمد قلی قطب شاه:

مرزا محمد امین در سال هزار و ده هجری (۱۰۱۰هـ) به هند آمد. سوال این است؟ پس از ترک وطن مرزا محمد امین به حیدر آباد رسید یا شهر دیگر هند سکونت کرد. طاهر نصر آبادی در تذکره شعراء در باره مرزا محمد امین نوشته که مرزا محمد امین در ایام جوانی روانه هند شده و دربار جهانگیر بار یاب شده است. در این مورد صاحب تذکره نصرآبادی می نویسد:

"او در آن شباب روانه هند شده در خدمت جهانگیربادشاه نهایت

اعتبار بهم رسانیده بر منصب میرجملگی سر فراز شد"^(۳).

مؤلف مآثر الامراء رقم طراز است که مرزا محمد امین در سال هزار و سیزده هجری (۱۰۱۳هـ) از وطن خویش به هند تشریف آورد و در دربار محمد قلی قطب شاه مقام والای یافت.

(۱) مآثر الامراء، جلد سوم، ص: ۴۱۴.

(۲) مآثر الامراء جلد سوم، ص: ۴۱۲.

(۳) تذکره نصر آبادی، ص: ۵۶.

"بالجمله میرزا محمد امین در سنه ۱۰۱۳ هـ هزار و سیزده هجری از عراق به دیار دکن وارد گشته"^(۱).

در جهانگیر نامه نوشته شده است:

"نامش محمد امین است و قطب الملک اورا میرجمله خطاب

داده مدت ده سال مدار علیه او بود و صاحب سامان شده"^(۲)

مؤلف تاریخ قطب شاهی رقم طراز است:

"مرزا محمد امین میر جمله سال دیگر در سال هزار یازده

هجری (۱۰۱۱ هـ) برای عهد میر جمله تفویض شد"^(۳)

از این عبارت است که مرزا محمد امین در سال هزار و ده هجری (۱۰۱۰ هـ)

به دکن آمد.

از مباحثه واضح شده است که مرزا محمد امین در سال هزار و ده هجری

(۱۰۱۰ هـ) به دیار دکن آمد و در دربار محمد قلی قطب شاه وارد شد. در بیان مشار

الیه که نصر آبادی در تذکره خودش نوشته است درست نیست چون که اول در آن

ایام که میرزا محمد امین به هند آمده بود فرمانروا مغل اکبر بود در دربار های

مغول هیچ منصب به نام میر جمله نیست. در بیان دوم که مصنف مآثر الامراء

نوشته است مورخین قدیم و جدید متفق نیستند.

ذکر تفویض شدن منصب میر جمله:

بر اسباب نا معلوم مرزا محمد امین در سال هزار و ده هجری (۱۰۱۰ هـ) ترک

وطن کرد و همین سال به حیدر آباد رسید. اتفاقا قبل از این میر جمله الف خان

(۱) مآثر الامراء جلد ۳، ص: ۴۱۴.

(۲) جهانگیر نامه، ص: ۲۲۴.

(۳) تاریخ محمد قطب شاهی، ص: ۵۸.

وفات یافته بود و برائی منصب میر جمله اسمهای گوناگون به خدمت خاقان زمان پیش کردند بالاخر سال دیگر یعنی در سنه هزار و یازده هجری (۱۰۱۱هـ) بر گفته پیشوا سلطنت قطب شاهی^۱ میر محمد مومن^۲ و وفور کمالات خودش و شمیم اخلاقش و فضل و هنر مندی خودش برائی عهد^۳ میر جمله^۴ تفویض شده است. قبل از مرزا محمد امین میر جمله قطب شاهی الف خان ملک بود. الف خان ملک در سال هزار و هشت هجری (۱۰۰۸هـ) وفات یافت پس از وفاتش امور میر جملهگی را به طور عارضی سوری راؤ انجام داده بود^(۱).

مرزا محمد امین بوفور کمالات نفسانی، امور دیوانی و کفالت سرکار پادشاهی و رعایت رعایا و سپاهی از همه فضلاء، وزراء، شعراء، ادباء و امراء ممتاز بود. و در دربار قطب شاهی مقام والای داشت و امور سلطنت را با دقت و کنجکاو انجام داد. بالجمله مرزا محمد امین در نظر محمد قلی قطب شاه جا و مرتبه والای گرفت. این نه فقط امور سلطنت را بخوبی انجام داده بلکه عالم دین هم بوده. بعضی از سعادات عالی درجات و اکابر ایران را که وزارت از ناصه ایشان لامع بود جهت این منصب نظر کیمیا اثر خاقان زمان در آوردند بالاخر مرزا محمد امین بوفور کارهای خود از همه سادات و دیگر ایرانیان که در دربار قطب شاهی بودند ممتاز بوده و منظور انظار خاقان زمان گردید و از قامت قابلیتش برائی منصب میر جملهگی تفویض شده و در سال هزار و یازده هجری (۱۰۱۱هـ) به منصب میر جمله سرفراز گشت. چنانکه صاحب حدائق السلاطین می نویسد:

"هیچ کس از انبای روز گاربا وی خیال مساوات بر لوح ضمیر نمی توانست داشت و بالجمله آن وزیری نظر در عهد محمد قلی قطب شاه بخلعت و زارت و خطاب میر جمله

(۱) تاریخ محمد قطب شاهی، ص: ۵۵۹.

سرفراز و ممتاز گشت"^(۱).

در تاریخ سلطان محمد قطب شاهی نوشته شده است. "میرزا محمد امین که بوفور کاردانی ممتاز بود و خاقان زمان قامت قابلیتش بخلعت وزارت و جمله الملکی آرایش یافت"^(۲).

مرزا محمد امین در مثنوی خودش "شیرین خسرو" به سوی منصب میر جملگی اشاره کرد:

پس از سالم دولت پا گردید ز خوا هیم چشم دل بیدار گردید
بالجمله مرزا محمد امین در نظر خاقان زمان عزیزتر گردید و بر منصب میر
جمله قطب شاهی جلوس نمود و امور حکومت گولکنده را با دقت و کنجکاو ادامه
داد. قلم دان مرصعی که بمروارید و زمرد و یاقوت آراسته بود این قلم دان هیچ از
پادشاهان بلند مرتبه و به وزراء بلند مکان نرسیده. این قلم را بتوان گفت که عقد ثریا
ازواج آسمان بر زمین آورده اند به مرزا محمد امین داده بود. چنانکه مؤلف حدائق
السلاطین رقم طراز است:

"و قلم دان مرصعی که بجواهر قیمتی تزیین یافته بود و در هیچ
او آن پادشاهان عظیم الشان به وزراء بلند مقام نرسید"^(۳).

میر جمله زندگی سیاسی فرهنگی و ادبی خودش را در دربار محمد قلی قطب
شاه رشد داد. ساختمان ساخت، گلستان کشت و کارهای دگر را نیز انجام داد. دست مزد
مرزا محمد امین دو لک هون که قریب بیست هزار تومان باشد به او عاید شده بود^(۴).

(۱) حدائق السلاطین، ص: ۳۶۱.

(۲) تاریخ محمد قطب شاهی، ص: ۵۵۹.

(۳) حدائق السلاطین، ص: ۳۶۱، تاریخ محمد قطب شاهی، ص: ۵۶۰.

(۴) تاریخ محمد قطب شاهی، ص: ۵۶۰.

ذکر بزم آراستن آصف دوران واستدعا بر قدوم خاقان زمان:

پس از مدت هفت سال یعنی در سال هزار و هجده هجری (۱۰۱۸هـ) مرزا محمد امین میر جمله بزمی عیش و عشرت آراست و جواهر عقدیت را بر طبق نهاد و بوقت محفل خود بنظر اشرف در آورد و سر انجام اسباب عیش و عشرت را پرداخته. همه منزل بیای هفت رنگ زیب و زینت داده از خدمت خاقان زمان استدعا نمود که موجودگی شما در بزم عیش و عشرت لازم است. خاقان زمان محمد قلی قطب شاه استدعای مرزا محمد امین را درجه قبولیت داد. میر جمله اسباب بزم را اینطور ادامه داد که پیش از این هیچ بزمی در سلطنت گولکنده این طور آراسته نشده. همه ارکان دولت در بزم آمدند. سیادت پناه مرزا محمد امین بگستردن پای انداز توجه نمود تمام فضای منزل را بزر بفت، اطلس، مخمل، و مشجر رشک فرمائی ساخت. امراء، شعراء، ادباء و دانشوران هر یک بجای خود نشستند. ترکان هنرمندان و شجاعت کیش و غریبان دولت خواه، خیر اندیش دکنی و حبشی بیش از بیش کمر خدمت گاری بر میان جان بسته دو رویه صف کشیدند و به مجلس خرمی، خاقان زمان تشریف آورد. ندمای مجلس و شعراء فصیح البیان چون مجتمع شدند و جواهر نظم و نثر در مجلس نثار کردند. نغمه خوان نغمه های گوناگون سرودند. هر خاص و عام در این مجلس شریک شد و از عیش و عشرت بزمی لطف اندوز شدند. بوی عطر از هر جا چون گلستان ارم به مشام هر خاص و عام رسید. درباره گلاب و عطر شعری ملاحظه شود:

گذر ها عیبر الوده کردند گلاب افشان و مشک اندوده کردند^(۱)
چون این بزم بهشت برین زینت یافت نثار مقدم خاقان زمان را بر طبق

(۱) تاریخ سلطان محمد قطب شاهی اداره آرشو دولتی حیدرآباد، ص: ۲۶۴، تاریخ سلطان محمد

اخلاص نهاد پیشکش ها را بترتیب از نظر انور گذرانیدند. از جمله پیشکشها سی تا اسپ عربی و عراقی نژاد با زین مرصع، بیست زنجیر فیل کوه پیکر، یک کمر زرین با چهارده قرص چون آفتاب بجواهر گوناگون تزیین یافته که پنجاه هزار هون خرج آن باشد، یک آئینه مدور از بلور صاف، چهارده مصحف و کتاب غلاف مرصع خوش خط و دو بیست عدد لنگری غوری خوش قماش و دو بیست عدد شال کشمیری، چهار ده خوان، سی جوره قالی، سی عدد تکیه کرمانی، سه عدد طبق مملو از جواهر شاهوار و دیگر تحائف و هدایای بری و بحری^(۱).

القصه چون مرزا محمد امین این همه پیشکش ها به نظر اقدس گذرانیده، خاقان زمان از اول صبح تا ظهر با اعیان حضرات وارکان دولت بعیش و عشرت اشتعال نمودند^(۲).

آصف دوران مرزا محمد امین قصیده خوانان و مدح گوینان، شاعران، نغمه خوان که در مجلس حاضر بودند، اینها را از فیض عام انعام و اکرام فرمود. خاقان زمان در وقت انصراف به دولت خانه، آصف دوران سیادت پناه مرزا محمد امین نوازش نمود و از کمال لطف چادری از روی خاص از کتف برداشت و بر دوش سیادت پناه مرزا محمد امین افتاد علاوه از این پنج سلسله فیل و پنج تا اسپ عربی نژاد با ساز و لجام و براق مرصع به آصف دوران داد و اسپیی که سر طویله پیشکش بود سوار به دولت شد و به دولت خانه معاودت و مراجعت نمود^(۳).

مرزا محمد امین بحیث سپاه سالار در دربار محمد قلی قطب شاه:

(۱) حدائق السلاطین، ص: ۳۶۲، تاریخ سلطان محمد قطب شاهی اداره آرشیو دولتی حیدرآباد، ص:

۲۶۴، تاریخ سلطان محمد قطب شاهی، ص: ۵۸۷.

(۲) حدائق السلاطین، ص: ۳۶۳.

(۳) حدائق السلاطین، ص: ۳۶۳، تاریخ محمد قطب شاهی اداره آرشیو دولتی حیدرآباد، ص: ۲۶۵.

آصف دوران مرزا محمد امین میر جمله نه فقط امور ادبی و سیاسی و فرهنگی ادامه داده بود بلکه سپه سالار با عزم بود. وقتی که پرتاب راجه دستیر در سال هزار و نوزده هجری (۱۰۱۹هـ) علم بغاوت بلند کرد برای فرو رفتن این بغاوت مرزا محمد امین آماده شد. وی با سید حواله دار و امجد الملک و بعضی دیگر از حوله داران را با همراه خود برد و به کنار ولایت دستیر در آمد. چون خاقان زمان آگاه شد که مرزا محمد امین تسخیر آن کفر آباد گردیده است. با لشکر فراوان بعزم استخلاص بلاد کفار توجه نمود و می خواهد که مشرکان را داخل به اسلام بکند بنابر این خاقان زمان، مرزا محمد امین را به تشریفات شاهانه سرفراز فرمود و با لشکر فراوان از دار السلطنت به دستیر فرستاد. وقتی که سپاه بسر حد دستیر رسید مرزا محمد امین چند روز از همان جا توقف فرمود. سپاه زیر و زبر دست خان، خیرات خان، اعتبار خان و امجد الملک با او ملحق گردیدند و بعد از اجتماع سپاه به سوی ناحیه دستیر توجه فرمودند. پرتاب راجه تاب جدال نداشت، وی قبل از سپاه اسلام، فرزندان و اموال خود را پنهان ساخت و خود روز و شب در جنگلی بسر می برد و اینجا چون مرزا محمد امین بولایت دستیر رسید و پرگنه ملنگور و مندیر که میان ولایت کفار بود و قلعه در نهایت متانت ساخته پس از سکونت یک ماه و جنگ و جدال ناحیه دستیر و نواح های وی را تسخیر کرد و به گولکنده باز گشت^(۱).

رحلت خاقان زمان سلطان محمد قلی قطب شاه:

سلطان محمد قلی قطب شاه تا سی و سه سال زمام حکومت گولکنده را در دست خود گرفت و امور سلطنت را با هنرمندی و دانشوری ادامه داده بود. در دور حکومت وی امن و امان رو نمود و مردمان سلطنت گولکنده با خوشحالی زندگی کرده

(۱) تاریخ محمد قطب شاه اداره آرشیو دولتی حیدرآباد، ص: ۲۶۵.

بودند. وی زندگانی را بی می لعل فام حرام می دانست، باده روح افزا در مزاج وی خاصیت سم جای گرفته و طراوت بهار حیاتش از سموم پز مردگی پذیرفت و اسباب مرض در عرض دو روز قوی گشته و ضعف کلی بر مزاج شریفش کامران شده و در صبح شنبه هفدهم ذیقعد در سال هزار و بیست هجری (۱۰۲۰هـ) وفات یافت^(۱).

ذکر جلوس حضرت ظل الهی:

بعد از وفات خاقان زمان، محمد قطب شاه ظل الهی، برادرزاده وی بر تخت سلطنت جلوه افروز شد و زمام سلطنت را به دست گرفت. ظل الهی سلطان محمد قطب شاه نه فقط برادر زاده سلطان محمد قلی قطب شاه بود بلکه هم راز حیات بخشی بیگم که دختر سلطان محمد قلی قطب شاه بود. بر وصیت مرحوم سلطان مذکوره، محمد قطب شاه تخت نشین شد و سیادت پناه میر مومن استر آبادی قصیده ای نوشت مطلع ملاحظه شود:

با محبت باز بستم عهد و پیمان نوی جامی می فشانم پیش جانان نوی^(۲)

ذکر رخصت مرزا محمد امین میر جمله روح الامین به وطن مالوف:

در این ایام حالات سیاسی برای مرزا محمد امین سازگار نبود پس از چند ماه در ماه ربیع الاول سنه هزار و بیست و یک هجری (ربیع الاول ۱۰۲۱هـ) استدعای رخصت زیارت امام جن و انس نمود. عرضی وی به درجه موافق رفت و زاد راه ده هزار هون که قریب هزار تومان باشد آماده نمودند^(۳).

(۱) تاریخ محمد قطب شاه اداره آرشیو دولتی حیدرآباد، ص: ۲۶۸.

(۲) تاریخ گولکنده، ص: ۱۱۷، تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۲۷.

این شعر را شعر رباعی قرار گرفت.

(۳) حدائق السلاطین، ص: ۳۶۳.

مؤلف تاریخ محمد قطب شاهی که در صیغه منخطوطات، اداره ارشیو ایالت اندره پردیش محفوظ است، رقم طراز است:

"و در ربیع الاول سنه احدی و عشرین و الف (۱۰۲۱هـ) و سیادت ماب مرزا محمد امین استدعای رخصت زیارت امام جن و انس نمود التماس اودرجه قبول یافت و موازی ده هزار هون که قریب هزار تومان باشد چرخ راه باو مرحمت فرمود"^(۱).

مرزا محمد امین بسرعت کار دولتی با کنجکاو ادامه داد و دربار قطب شاهی را خیر باد گفت و به بیجاپور رفت و در دربار عادل شاه رسائی یافت. مؤلف مآثر الامراء رقم طراز است:

"اما سلطان محمد اصلاً دست تصرف و طمع با اموال و اشیای میر دراز نکرده باین نیک رخصت فرمود. مرزا گلکنده به بیجاپور پیوست"^(۲).

مرزا محمد امین میر جمله روح الامین در دربار شاه عباس صفوی:

میر نمی توانست که در هیچ دربار درجه کمتر از میر جمله کار حکومت را ادامه داد بدون سکونت از بیجاپور به وطن مالوف روانه شد. پس از دو سال یعنی در سال هزار و بیست و سه هجری (۱۰۲۳هـ) مرزا محمد امین در عراق به ملازمت شاه عباس صفوی آمد و بسبب میر رفیع در دربار صفوی دست رسی پیدا کرد و تا چهار سال در همین دربار زندگی کرد. اما مرزا محمد امین می خواست که در این دربار بر منصب عالی باشد. بسیار کوشید ولی منزل نیافت^(۳).

(۱) تاریخ محمد قطب شاهی اداره ارشیو دولت اندرا پردیش ، ص : ۲۶۵ ، ص : ۲۸۱.

(۲) مآثر الامراء جلد سوم ، ص : ۴۱۴.

(۳) حدائق السلاطین، ص ۳۶۹.

ذکر میر جمله باز به سوی هند و در دربار جهانگیر تشریف آوردن:

بالآخر مرزا محمد امین عرضی به خدمت جهانگیر والی هند ارسال کرد، آن بادشاه عالی جاه میر جمله را در دربار خود طلبید و مرزا محمد امین میر جمله روز یک شنبه پنجم فروردین برابر بیست و هفتم ربیع الاول سال هزار و بیست و هفت هجری (۱۰۲۷) از اصفهان فرار کرد و به خدمت جهانگیر مغل آمد. وقتی که مرزا محمد امین به خدمت جهانگیر رسید نه اسپ عراقی نژاد، نه زربفت، دو تا انگشتری قشنگ و دیگر تحائف پیش شهنشاه هند گذاشت. تقریباً پنجاه هزار تومان خرج این پیشکشها می باشد. و بمنصب هزار و پنج صد و دو بیست سوار سرفراز گشت^(۱).
مؤلف مآثر الامراء رقم طراز است:

"در سال سیزدهم سنه هزار و بیست و هفت هجری (۱۰۲۷هـ)
بملازمت مستسعد گشت و بمنصب دو هزار و پانصدی دو بیست
سوار و خدمت عرض مکرر سرفراز گردید"^(۲).

در تاریخ جهانگیر، اسم مرزا محمد امین در فهرست هزار و پانصدی نوشته شده است از همه قول عیان است که مرزا محمد امین به هند آمد و در دربار جهانگیر به منصب هزار و پانصدی و دو بیست سوار سرفراز گردید و مقام و مرتبه والای یافت. از این بحث اعیان است که میر جمله در سال هزار و بیست و هفت هجری (۱۰۲۷هـ) بخدمت جهانگیر آمد و بمنصب هزار و پانصدی و دو بیست سوار سرفراز شد.

مرزا محمد امین در دربار شاهجهان:

در سال هزار و سی و هفت هجری (۱۰۳۷هـ) بعد از وفات جهانگیر میر جمله در دربار شاهجهان مقام والای یافت. در این دربار مرزا محمد امین از منصب هزار

(۱) کاروان هند، ص: ۴۷۲، جهانگیر نامه، ص: ۲۶۳.

(۲) مآثر الامراء، ص: ۴۱۵.

ویانصدی ودویست سواربه منصب پنج هزاری ودو هزار سوار یافت مؤلف کاروان هند رقم طراز است:

"نوزدهم شوال هزار وچهل وچهار هجری (۱۹ شوال ۱۰۴۴هـ) میر جمله را از تغیر اسلام خان میر بخشی گردانیده به مرحمت خلعت وخنجر مرصع وبه اضافه هزاری پانصد سوار به منصب پنجهزری دو هزار سوار بر نواخته"^(۱).

"درسال هش از تغیر اسلام خان بیایه والای میر بخشگیری برآمده با اضافه هزاری پانصد سوار به منصب پنج هزاری دو هزار سوارچهره کامیاب بر افروخت"^(۲).
در حدائق السلاطین نوشته شده است که مرزا محمد امین روانه هند شد واندک روزی بخدمت شاهجهان به منصب پنج هزار ی سرفراز گردید^(۳). این امر راست نیست زیرا که در سال هزار و بیست وهفت هجری(۱۰۲۷هـ) فرمانروا هند، جهانگیر بود. شاه جهان در سال هزار و سی وهفت هجری تخت نشین شد ولی این درست است که در دربار شاهجهان منصب پنجهزاری دو هزار سوار یافت.

وفات میر جمله:

بالآخر مرزا محمد امین دهم ربیع الاول سنه هزار وچهل وهفت هجری (۱۰ ربیع الاول ۱۰۴۷هـ) که سال دهم جلوس شاهجهان بود، در لقوه فالج رخت هستی بر بست ووفات یافت ودر آگره مدفون شد^(۴).

(۱) کاروان هند جلد اول ، ص : ۴۷۳.

(۲) مآثر الامراء جلد سوم م، ص: ۴۱۶.

(۳) حدائق السلاطین ، ص : ۳۶۹.

(۴) مآثر الامراء جلد سوم ، ص : ۴۱۶، کاروان هند جلد اول ، ص : ۴۷۳، هینری جارج کینه، لغت

سوانحهای شرقی، چاپخانه آلین لندن، ۱۸۹۴ء، ص ۲۵۱.

آثار مرزا محمد امین میر جمله :

علماء، شعراء، فضلاء که از ایران به حیدر آباد آمده بودند مرزا محمد امین مقام و مرتبه والای داشت. وی در همه اصناف سخن طبع آزمائی کرد ولی در صنف غزل و مثنویات مقام بلند و شهرت خاصی داشت. در زبان و بیان وی لطافت و شیرینی به درجه کمال دیده می شود. در صنف غزل اسلوب نگارش وی غنائی است و در مثنویات قلم وی انداز بیانه را به درجه کمال رسانید. از اشعار وی عیان شد که بر ادب فارسی نظر دقیق بود.

در آثار وی دیوان غزلیات موسوم به گلستان ناز و خمسه به تقلید خمسه نظامی گنجوی است. وضاحت اینها به زیر مندرج شده است:

معرفی گلستان ناز:

آن زمان که مرزا محمد امین به دکن در دربار قطب شاهی وارد شده بود، یک دیوان معروف به 'گلستان ناز' با خودش به هند آورد. این دیوان مشتمل بر هفت صد و دوازده (۷۱۲) غزلهای وقصیده ای است. عموماً غزلهای این دیوان پنج تا هفت ابیات دارند و هیچ غزل گلستان ناز بیش از سیزده ابیات نیست و قصیده چهارده اشعار دارد. گلستان ناز چهار هزار و پنچ صد اشعار (۴۵۰۰) دارد^(۱). مصنف در مقدمه گلستان ناز پنج هزار (۵۰۰۰) ابیات نوشت^(۲).

نسخه های خطی گلستان ناز در کتبخانه مختلف محفوظ اند مانند یک نسخه خطی در موزه سالار جنگ حیدرآباد بزیر شماره ۳۴۸ (سه صد و چهل و هشت) در شعبه مخطوطات محفوظ است. این نسخه ناقص الطرفین است. اول دو

(۱) کاروان هند جلد اول، ص: ۴۷۶.

(۲) مرزا محمد امین میر جمله روح الامین، گلستان ناز نسخه اساس، موزه سالار جنگ، شماره نسخه ۳۴۸، ص: ۱۲، مرزا محمد امین میر جمله روح الامین گلستان ناز نسخه پشتبان، ایشیا تک سوسائیتی بنگال، شماره نسخه ۷۳۶، ص: ۷، الف.

صفحه موجود نیستند، اسم کاتب این نسخه معلوم نیست، علاوه از موزه سالار جنگ یک نسخه خطی در کتابخانه ایشیا تک سوسائیتی بنگال بزیر شماره هفت صد وسی و شش (۷۳۶) محفوظ است. کاتب نسخه کرم علی خان بلده پنجاب است^(۱). این نسخه کامل است. در متن مصححه، نسخه ای که در موزه سالار جنگ موجود است، نسخه ای اساس است و نسخه ای دیگر که در ایشیا تک سوسائیتی بنگال است، این نسخه پشتان است، نسخه اساس قدیم تر از نسخه پشتان است، روح الامین آغاز گلستان ناز از حمد باری تعالی کرد اولین شعر دیوان این است:

ای روشن از فروغ تو شمع روان ما
از نور قدرت تو چکید است جان ما

روح الامین شاعر بلند پایه بود وهم عصر شعراء را کمتر از خودش دانست. پهلوی زندگی نیست که در غزلهای گلستان ناز مندرج نشده است. روح الامین در غزل گوئی مهارت و شهرت یافت.

روح الامین شاعر قصیده نیست. ولی سعی کرد و در توصیف کشمیر قصیده آزادانه نوشت و در دیوان 'گلستان ناز' در ردیف 'ت' مندرج کرد. اشکار است که روح الامین به کشمیر نرفت. فقط از تخیل بلند این قصیده را به رشته تحریر آورد. مطلع ملاحظه شود:

گل حدیقه جان عکس خار کشمیر است
بهشت گشته نهان شرمسار کشمیر است

در این قصیده منظر کشی و حقیقت نگاری دیده می شود. کشمیر رابا بهشت تشبیه داد و در توصیف کشمیر می گوید:

(۱) گلستان ناز نسخه پشبان، ص: ۱۸۱، الف.

گل سر سبد روز گار یعنی مهر
دلش لبالب از خار خار کشمیر است

سخن ز خلد چگونی برابر کشمیر
کجا بهشت برین در شمار کشمیر است

خاک کشمیر را معطر قرار داد. در مقطع گفت:

شنیدم اینکه بروح الامین مسیحا گفت
علاج دیده اعمی غبار کشمیران است

آخرین شعر دیوان این است:

خال هندویش بین جا کرده در آن کنج لب
زین سبب روح الامین کردند هندوی کسی^(۱)

علاوه از غزل‌های وقصیده چهار تا مثنوی نوشت بنام شیرین خسرو، مطمح
الانظار، لیلی مجنون، آسمان هشتم روح الامین شاعر معروف یازدهم صدی هجری
بود و در غزلیات و مثنوی مهارت یافت بقول مؤلف کاروان هند رقم طراز است:
”روح الامین خمسه نوشت و پنجمین مثنوی این خمسه جواهر نامه است“^(۲).

خمسه روح الامین:

روح الامین در قیام حیدر آباد به طرز خمسه نظامی خمسه ای نوشت که
میان سال هزار و هفده هجری (۱۰۱۷هـ) تا هزار و بیست هجری (۱۰۲۰هـ) به پایان
رسانید تاریک و تذکره هند خبر می دهند که خمسه روح الامین به طرز نظامی
گنجوی نوشته شده است و به نام محمد قلی قطب شاه معنون کرد و پنجم مثنوی
خمسه به دست می رسید. این مثنوی ها درج ذیل اند:

(۱) گردیده هندوئی: در نسخه پشتبان ص ۱۸۱ الف.

(۲) کاروان هند، ص ۴۷۶.

- ۱: شیرین خسرو
- ۲: مطمح الانظار
- ۳: لیلی مجنون
- ۴: آسمان هشتم
- ۵: جواهر نامه (تذکره این مثنوی فقط مؤلف کاروان هند کرد)

۱- شیرین خسرو:

بلحاظ ترتیب زمانه این مثنوی اولین مثنوی این سلسله است. روح الامین در سال هزار و هفده هجره (۱۰۱۷هـ) آغاز این مثنوی کرد و یکم ذی الحجه هزار و هجده هجری (۱۰۱۸هـ) به اتمام رسانید و درباره تذکره اسم مثنوی اینطور کرد:

چو هفده شد فزون بر الف تاریخ درخت دولتم را سخت تر شد بیخ
چو شد سال دیگر ذی الحجه مه نو سر آمد قصه شیرین خسرو
شمس الله قادری در عمادیه نوشت که شیرین خسرو در سال هزار و شانزده هجری به اتمام رسانید. این امر درست دیده نمی شود، از اشعار بالا عیان است که قول مؤلف عمادیه درست نیست^(۱).

نسخ های خطی شیرین خسرو در کتاب خانه اندیا آفس زیر شماره هزار و پانصد و سی و نه (۱۵۳۹) و در کتاب خانه مجلس شورای ملی تهران زیر شماره هزار و صد و بیست (۱۱۲۰) محفوظ است.

۲- مطمح الانظار:

این مثنوی دومین مثنوی روح الامین است. بلحاظ زمان این مثنوی در سال هزار و نوزده هجری (۱۰۱۹هـ) به رشته تحریر آورده است. در مقدمه وی روح الامین مردمان را از حقوق الله آشنا کرد و گفت که مردمان را باید ذکر الهی و دیگر احکام

(۱) سید شمس الله قادری، عمادیه، ص ۳۶.

پروردگار را ادامه دادند. قبل از داستان مدح خدای متعال را به رشته تحریر آورد. اولین شعر این است:

بسم الله الرحمن الرحيم مطلع آیات کلام حکیم
فاتح گنج سخن آمد نخست هر چه نه با اوست نباشد درست^(۱)
بعد از مدح پروردگار، دو تا مناجات و پنج تا نعت رسول صلی الله علیه و سلم نوشت. در نعت دوم ذکر معراج رسول صلی الله علیه و سلم کرد و بعد از دو تا منقبت و سبب مثنوی، چند اشعار در توصیف سلطان محمد قلی قطب نوشت. اشعار ملاحظه شود:

شاه فلک مرتبه ارجمند رشک فزاینده چرخ بلند
شاه سکندر داره سپاه نوره دیده دل قطبشاه^(۲)
بعد از مدح سلطان محمد قلی قطب شاهو داستان مثنوی را آغاز کرد. این مثنوی بیست مقالات، مقدمه ای و خاتمه داشت. موضوع این مثنوی عرفان است. در خاتمه، اسم مثنوی و تاریخ و سال به پایان رسانیدن این مثنوی نوشت. اشعار بطور نمونه ملاحظه شوند:

لولوی شهر بیان به سفت مطمح الانظار به یک چله گفت
بود گذشته ز ربیع نخست بیست و شش و روز دو ساعت درست
یک در نفس مانده ز فصل بهار نوزده افزونشد بر هزار
شکر خدا از ین شکرستان من گشت پر از قند سراسر دهن
اولین از این اشعار، عیان شد که اسم مثنوی مذکور مطمح الانظار است، دوم در مدت چهل روز به اتمام رسید، سوم بیست و شش ربیع الاول در سال هزار و نوزده هجری

(۱) مرزا محمد امین میر جمله روح الامین مطمح الانظار، کتابخانه شرقی دانشگاه عثمانیه حیدرآباد، شماره نسخه ۳۴۸، ص: ۱۷ ب.

(۲) مطمح الانظار، ص: ۶۱ ب.

(۱۹۰۱۹هـ) وساعت دو به پایان رسانید و چهارم آن موقع چند روز از فصل بهار مانده بود. این مثنوی دو هزار و دویست و بیست و پنج دارد. مصنف زبان و بیان این شاهکار را به اوج فلک رسانید و بنام محمد قلی قطب شاه معنون کرد. نسخه های این مثنوی در موزه سالار جنگ بزیر شماره ۹۶۲ و کتابخانه مخطوطات شرقی دانشگاه عثمانیه بزیر شماره ۳۴۸ محفوظ هستند.

۳- لیلی و مجنون:

سومین مثنوی روح الامین لیلی مجنون است. در دیباچه وی می نویسد که قبل از این دو نام مثنویات شرین خسرو و مطمح الانظار نوشته ام. این مثنوی سومین مثنوی خمسه است در آغاز این مثنوی اظهار بی پایان و جواهر عقیدت نظم کرد و پس از این از زبان نظامی توصیف خود کرد و پیروی نظامی را باعث افتخار گرداند این مثنوی را هم بنام محمد قلی قطب شاه معنون کرد اولین شعر مثنوی این است:

ای حسن طراز عشق پرواز قانجام نمای کار ز آغاز
این مثنوی را بعد از بیست و شش ربیع الاول هزار و نوزده هجری (۲۶ ربیع الاول ۱۰۱۹هـ) آغاز کرد. مولف عمادیه نوشت که این مثنوی را سومین مثنوی خمسه روح الامین به شمار می آورد^(۱).

در این مثنوی بعد از حمد و ثنا، نعت و منقبت آغاز داستان کرد موضوع این مثنوی عشق است. این مثنوی در پیروی مثنوی لیلی مجنون نظامی گنجوی نوشت منظر کشی و واقع نگاری را به درجه کمال رسانید. نخسه های خطی این مثنوی در موزه برطانیه بزیر شماره ۸۸ و در کتاب خانه اندیا آفس بزیر شماره ۱۵۴۰ محفوظ است.

(۱) عمادیه، ص: ۳۶.

۴- آسمان هشتم:

آسمان هشتم را فلک البروج هم می گویند. این چهارمین مثنوی روح الامین است این مثنوی به پایان نرسیده که سلطان محمد قلی قطب شاه وفات یافت. در این مثنوی با توصیف محمد قلی قطب شاه، تعریف محمد قطب شاه هم کرد و بنام محمد قطب شاه معنون کرد این مثنوی در سال هزار و بیست و یک هجری (۱۰۲۱هـ) به اختتام رسید در باره سال اختتام نوشت:

در سنه کاف الف فزون ز هزار گشته کامل چون این گلزار^(۱)
اولین از همه موضوعات حمد و ثناء ایزد کرد و خدای پاک را از همه برتر و عالی به شمار آورد و خالق همه کائنات گردانید اولین شعر این است:

ای روان افرین گردون ساز وی غنی از شریک واز انبار
ای ز هستیت هستهای همه زیر دست تو دستهای همه^(۲)
بعد از حمد و ثنا منظر کشی قبل از اسلام، ذکر نبوت و تذکره معراج النبی کرد و نیز نوشت که امتحان پیمبر بر حق است. اشعار درج ذیل است:

از روایات انبیای قدیم وز حکایات عالمان دین
بود آگاه آن طلوم جهول عرضش امتحان رسول^(۳)
وقتی که پیمبر آخرالزمان اعلام نبوت کرد معجزات وی به دنیا شهرت یافت و مردمان مکه بر خلاف وی شده بودند، بالآخر پروردگار وی صلی الله علیه و سلم را به معراج برد اشعار ملاحظه شود:

(۱) مرزا محمد امین میر جمله روح الامین، آسمان هشتم، کتابخانه خدا بخش پتنه، شماره نسخه ۳۰۲، ص: ۱۸۲ ب.

(۲) آسمان هشتم، ص: ۱۱ ب.

(۳) آسمان هشتم، ص: ۱۶ ب.

کرد گارش چون دل پریشان دید در جواب یهود پریشان دید
گفت جبرائیل را که بال فراز پر فشانی چو روح کن آغاز^(۱)
روح الامین عالم دین وواعظ هم بوده مردمان را خطاب ووصیت کرد که از
اطاعت پروردگار وپیمبر سرکار دو عالم صلی الله علیه و سلم گستاخ مشوید شعر ملاحظه شود:
باش روح الامین مشو گستاخ پا در این ره منه چو چرخ فراخ^(۲)
پس از این وضاحت توحید کرد و مردمان را از توحید روشناس کرد در
توصیف توحید نوشت. در این فصل با توحید، عرفان و تصوف را هم روشناس کرد
وراه سلوک را متعرف گردانید. اشعار ملاحظه شود:

مبدع کائنات موی بمو هست او لا اله الا هو
هر چه باشد تمام کارویست هر که باشد وظیفه خوات ویست^(۳)
عارفان حرف بیش کم نزنند بشوند این حدیث ودم نزنند^(۴)
بعد از این ذکر عرش قدسی کرد و ذکر جلال پروردگار کرد اشعار درج
ذیل شود:

آسمان تخته ایست از فلکش یک کف دست قدسی از فلکش
بنگر ای تو اسیر دانه ودام قدرت ذو الجلال والاکرام
مثل این قوتی نمی باشد پیش از این قدرتی نمی باشد^(۵)

(۱) آسمان هشتم، ص: ۱۶ ب.

(۲) آسمان هشتم، ص: ۱۷ الف.

(۳) آسمان هشتم، ص: ۱۷ ب.

(۴) آسمان هشتم، ص: ۱۸ الف.

(۵) آسمان هشتم، ص: ۲۰ ب.

پس از حمد و ثنا، ذکر معراج و توصیف توحید و عرفان، نعت رسول صلی الله علیه و سلم را مقام و مرتبه والای داد و در تعریف سرور کونین صلی الله علیه و سلم پنج تا نعت به رشته تحریر آورد. چند اشعار نعت ملاحظه شود:

شده روح الامین بدولت او را شناس جهان ز صحبت او^(۱)
حرم کعبه است مسکن اوست روح در قالب زمین اوست^(۲)

پس از نعت، منقبت رابه رشته تحریر آورد و تعریف اخلاق و عشق و نظم به رشته تحریر آورد. بعد از این ها داستان نوشت. در این مثنوی عشقیه داستان بهرام گور ساسانی نوشت و به پیروی هفت پیکر نظامی قلم گشائی کرد. در این مثنوی بهرام گور، دختران هفت کشور را در دربار خود طلبید و از اینها فسانه ها شنید یکی از این دختران هر روز فسانه ای گفت. آغاز داستان از این شعر کرد:

بشنو اکنون حکایت من و شاه تا ز احوال ما شوی آگاه^(۳)
روز شنبه شاه جلوه افروز شد شعر:

روز شنبه بطالع مسعود شاه چون چرخ جامه کرد کبود^(۴)
افسانه گفتن دختر بادشاه هند. اولین شعر افسانه:

گفت شهر ایست در ولایت هند که از او روشنست ساخت هند
حرم و خوش هوا باغ بهشت همه مردمش فرشته سرشت^(۵)
روز یک شنبه:

(۱) آسمان هشتم، ص: ۲۲ ب.
(۲) آسمان هشتم، ص: ۲۳ الف.
(۳) آسمان هشتم، ص: ۴۰ ب.
(۴) آسمان هشتم، ص: ۱۰۸ ب.
(۵) آسمان هشتم، ص: ۱۰۹ الف.

روز یک شنبه آن سپهر هنر جامه رز نگار کرد ببر^(۱)
افسانه گفتن دختر سقلاب شاه. اولین شعر فسانه:

گفت در اصفهان که باد اباد بود مردی وزد جهانی شاد^(۲)
روز دو شنبه:

در دو شنبه که راز ماه بود ماه بر خوبیش گواه بود
شاه بهرام آفتاب سیر جامه آبگون نمود ببر^(۳)
افسانه گفتن دختر بادشاه عرب. اولین شعر فسانه:

رو گری بود در ولایت روم در کفش روی گشته همچون موم^(۴)
روز سه شنبه:

در سه شنبه که عیش را مدام لعل سان سرخ پوش شد بهرام^(۵)
افسانه گفتن دختر بادشاه خوارزم. اولین شعر فسانه:

گفت خوارزم راست بستانی باغ نه دهر را نمکدانی^(۶)
روز چهار شنبه:

چهار شنبه صباح همچون سروش شاه بهرام شد ز مرد پوش^(۷)
افسانه گفتن دختر بادشاه ختن. اولین شعر فسانه :

گفت زین بهش ز هروی ز عوام از ختترفته بود جانب شام^(۸)

(۱) آسمان هشتم، ص: ۱۲۰ الف.

(۲) آسمان هشتم، ص: ۱۲۱ الف.

(۳) آسمان هشتم، ص: ۱۲۵ الف.

(۴) آسمان هشتم، ص: ۱۲۶ الف.

(۵) آسمان هشتم، ص: ۱۳۱ الف.

(۶) آسمان هشتم، ص: ۱۳۱ ب.

(۷) آسمان هشتم، ص: ۱۳۹ الف.

(۸) آسمان هشتم، ص: ۱۴۰ الف.

روز پنج شنبه:

پنج شنبه که آن سپهر هنر حامه صندل نمود بیر^(۱)
افسانه گفتن دختر بادشاه روم. اولین شعر فسانه:

گفت در شهر روم ملکی هست که فلک نقش او بجویی بست^(۲)
روز جمع:

روز جمع که ختم ایامست مرغ عیش و نشاط را دام است
شاه پوشید جامهای سفید چهره آراست بهتر از خورشید^(۳)
افسانه گفتن دختر بادشاه تاتار. اولین شعر فسانه:

گفت کای شهر پار عالم گیر نشود دولت تو بهر گز پیر^(۴)
آخرین شعر مثنوی درج ذیل است:

مکنش خوار بیش ناکس و کس سخن اینجا رسید و کردم بسط^(۵)
بعد از داستان خاتمه ای نوشت و در خاتمه اسم مثنوی هم نوشت اشعار
ملاحظه شود:

ساختم سخن بنای بلند سوختم بهرش ز ستاره سپید
شد چون این کاخ سر بلند تمام کردمش آسمان هشتم نام
عقل چران کارو بارم شد مرغ روح ملک شکارم شد^(۶)
شعر آخرین این کتاب ملاحظه شود:

(۱) آسمان هشتم، ص: ۱۵۰ ب.

(۲) آسمان هشتم، ص: ۱۵۰ ب.

(۳) آسمان هشتم، ص: ۱۶۱ الف.

(۴) آسمان هشتم، ص: ۱۶۲ الف.

(۵) آسمان هشتم، ص: ۱۸۱ الف.

(۶) آسمان هشتم، ص: ۱۸۲.

شکر ایزد که عریاری کرد فصل مازمن بهاری کرد
گشت بر کام من سپهر مراد اخترم ماه و آفتاب بزاد^(۱)

۵ - جواهر نامه:

دکتر نظیر در مضمون خودش "سلاطین گولکنده کی ادب نوازیوں کے چند
زنده یادگاریں" بحوالہ شریں خسرو نوشت کہ اولین مثنوی خمسہ روح الامین
جواهر الکلم یا جواهر نامہ است شعر ملاحظہ شود:

جواهر نامہ ایدون کہ گفتم در می از معدن الماس سفتم
مولف کاروان ہند متفق است کہ مرزا محمد امین جواهر نامہ نوشت.
"و خمسہ ای دارد مشتمل بر شیرین خسرو، لیلی و مجنون،
آسمان ہشتم، جواهر نامہ و مطمح الانظار است"^(۲).

(۱) آسمان ہشتم، ص: ۱۸۶ الف.

(۲) کاروان ہند، ص: ۴۷۶.

فصل دوم

اوضاع سیاسی، فرهنگی و ادبی سلاطین قطب شاهی

اوضاع سیاسی، فرهنگی و ادبی سلاطین قطب شاهی

آغاز زبان و ادب فارسی و روابط هند و ایران از زمان قدیم شروع شده بود قبل از مغول هم زبان و ادب فارسی در هند بوده ولی زمان مغول دور زرین زبان و ادب فارسی بود. از دوره غزنوی تا زوال مغول بسیار نویسنده و شاعران، عالمان و دانشوران به هند آمدند و دواوین و کتابهای مختلف نوشته بودند. قبل از مغول یعنی در قرن هشتم هجری علاءالدین حسن گنگو بهمنی زبان و ادب فارسی را در دکن بنیان گذاشته بود. بعد از دور بهمنی سلطنت دکن منقسم شده به نظام شاهی، عادل شاهی، برید شاهی، عماد شاهی و قطب شاهی.

علاء الدین حسن گنگو بهمنی در سال هزار و سیصد و چهل و هفت میلادی (۱۳۴۷ء) به دکن آمد و بنیان سلطنت بهمنی در دکن نهاد. تقریباً هجده فرمانروان این خانواده کم و بیش صد و هشتاد و شش سال عنان فرمانروائی را یکبار بعد دیگر به دست گرفتند. علاء الدین حسن گنگو بهمنی نه فقط زبان و ادب فارسی و سلطنت بهمنی را به اوج فلک رسانید بلکه فرهنگ را هم جای بلند داد.

در اواخر، زمان حکومت بهمنی منقسم شده بود. پس از وفات فیروز شاه بهمنی یکی از فرمانروای خانواده بهمنی بود عنان حکومت دکن به دست جانشینش احمد شاه بهمنی آمد. وی در سال هشت صد و بیست و شش هجری (۸۲۶ هـ) برابر با هزار و چهار صد و بیست و دو میلادی (۱۴۲۲م) تخت نشین شد. وقتی که احمد شاه عنان فرمانروائی دکن را به دست گرفت این سلطنت بلند مرتبه به دو گروه منقسم شد اول گروه دکنی و دوم گروه غیر دکنی. در گروه اول امراء که از ندیمان خاص احمد شاه بهمنی بودند و در گروه دوم امراء که نو واردان از ترک

وایران بودند. در همین کشمکش وقت آن رسید که پس از وفات محمود گاوآن در سال هشت صد و نود شش هجری (۸۹۶ هـ) برابر با هزار و چهار صد و نود میلادی (۱۴۹۰م) سلطان مذکور زندگی دایمی را لیک گفت و جانشینش محمود شاه بهمنی که تا اکنون خرد ساله بود زمام سلطنت دکن را به دست گرفت و بر علیه ایالتداران احمد نگر و بیجاپور و برار علم بغاوت را بلند کردند و بنیان نظام شاهی و عادل شاهی و عماد شاهی نهادند. نه فقط علم بغاوت بلند کردند بلکه اسم خاندان بهمنی را نیز از خطبه خارج نمودند و بجای آنان اسم خود را در خطبه داخل کردند.

بعد از شورش وی برید شاه جبراً در سال هشت صد و نود و هشت هجری (۸۹۸ هـ) مطابق هزار و چهار صد و نود و دو میلادی (۱۴۹۲م) بر منطقه احمد آباد بیدر و ناحیه های بیدر تسلط پیدا کرد و حکومت بیدر را به دست گرفت. به همین طور سلطنت دکن به نظام شاهی و عادل شاهی و عماد شاهی و برید شاهی و بعد از وفات محمود شاه بهمنی قطب شاهی منقسم شد.

نسب نامه سلاطین قطب شاهی:

سلطان قلی قطب شاه بن اویس قلی بیگ بن امیر زاده پیر قلی قرا قونیلو بن امیر زاده الوند بن اسکندر بن قرا یوسف و بعد از چند تن، این سلسله نسب قطب شاهی به حضرت نوح پیغمبر علیه السلام می رسد^(۱). فرمانروایان که پس از قلی قطب شاه در گولکنده حکومت کردند، عبارتند از:

- (۱) سلطان قلی قطب الملک.
- (۲) یار قلی جمشید قطب شاه پسر سلطان قلی الملک.
- (۳) سبجان قلی قطب شاه پسر یار قلی جمشید قطب شاه.
- (۴) سلطان ابراهیم قطب شاه بن سلطان قلی قطب شاه.

(۱) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۳، کلام الملوک، ص: ۳۰.

(۵) محمد قلی قطب شاه پسر سلطان ابراهیم قطب شاه.

(۶) محمد قطب شاه پسر مرزا محمد آمین.

(۷) عبدالله مرزا سلطان عبدالله قطب شاه.

(۷) ابو الحسن تانا شاه^(۱).

سلطان قلی قطب شاه:

سلطان قلی قطب شاه بذات خود ایرانی النسل بود و در سال هشت صد و نود و دو هجری (۸۹۲هـ) مطابق هزار و چهار صد و هشتاد و شش میلادی (۱۴۸۶م) از همدان به دکن آمد و به دربار آخرین فرمانروای بهمنی محمود شاه ثانی رسید^(۲). در دربار محمود شاه ثانی، این شهزاده نوعمر که از همدان آمده بود، بسیار شهرت حاصل کرد و در دربار بهمنی جای بلند گرفت. و سلطان محمود شاه بهمنی او را ایالتدار گولکنده مقرر کرد. سلطان قلی قطب شاه زمام حکومت گولکنده را بعنوان ایالتدار به دست گرفت، وی در سال نه صد و یک هجری (۹۰۱هـ) تا نه صد و بیست و چهار هجری (۹۲۴هـ) کار حکومت گولکنده راتحت سرپرستی محمد شاه بهمنی انجام داد^(۳).

مؤلف تاریخ قطب شاهی درباره سلطان قلی قطب شاه رقم طراز است:

"من اندیشه کردم که مملکت سلطان را بی رضای وی

و متصرف گشتن نهایت نمکی حرامی است"^(۴).

قبل از دور سلطان قلی قطب شاه و وفات محمود شاه بهمنی همه ایالتداران دکن شورش برپا کرده اعلام خود مختاری کردند ولی سلطان قلی قطب شاه پس از

(۱) تاریخ سلطان محمد قطب شاهی، ص ۶۸.

(۲) تاریخ سلطان محمد قطب شاهی، ص ۶۸.

(۳) قطب شاهی دور کا فارسی ادب، ص: ۱.

(۴) تاریخ قطب شاهی، ص: ۷۲.

وفات محمود شاه بهمنی در سال نه صد و بیست و چهار (۹۲۴هـ) فرمانروای گولکنده اعلام کرد و در خطبه اسم خودش را داخل کرد. سلطان قلی قطب شاه خوشرو بود و تفکر رفیقانه ای داشت و با سلاطین دیگر دکن دست دوستانه دراز کرد ولی اسمعیل عادل شاه او را قبول نکرد و در سال نه صد و چهل هجری (۹۴۰هـ) به منطقه وی هجوم برد. سلطان قلی قطب توان مقابله با اسمعیل عادل شاه نداشت لذا چند سوار و پیاده برای حفظ سلطنت خودش فرستاد و خود در قلعه ماند. همین روزها زندگی با اسمعیل عادل شاه وفا نکرد و جان را به جهان آفرید سپرد. و سلسله لشکر کشی و هجوم برای همیشه مسدود شد. در سلطنت گولکنده مراسم جشن شادی منعقد شد و محفل ادبی باز آمد. بالآخر سلطان قلی قطب شاه در سال نه صد و پنجاه هجری (۹۵۰هـ) وفات یافت^(۱). اینطور سلطان قلی قطب شاه از نه صد و یک هجری تا نه صد و بیست و چهار هجری (۹۰۱ تا ۹۲۴هـ) بحیث ایالتدار و از نه صد و بیست و چهار هجری تا نه صد و پنجاه هجری (۹۲۴ تا ۹۵۰هـ) بحیث فرمانروای خود مختار زمام سلطنت گولکنده را به پایان رسانید.

سلطان قلی قطب شاه شش فرزند داشت، اولین پسر حیدر قلی که در زندگی پدرش رحلت نمود، و دومین پسر جمشید قلی قطب بود و سومین پسر عبدالکریم که او نیز در زندگی پدرش وفات یافت و چهارمین پسر قطب الدین که سلطان قلی قطب وی را برای ولی عهد خود انتخاب کرده بود و با مظالم جمشید کور شده بود و پنجمین پسر دولت خان عرف دیوانه ملک فاتر العقل بود و ششمین پسر ابراهیم قلی قطب شاه بود^(۲).

(۱) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۶، مائر دکن، ص: ۷۵، تاریخ گولکنده، ص: ۳۱، کلام

الملوک، ص: ۳۱.

(۲) مائر دکن، ص: ۸۱.

جمشید قلی قطب شاه:

تاریخ‌ها و تذکره‌ها درباره تولد یار قلی جمشید قطب شاه حرفی نزده است. فقط از این امر عیان شد که جمشید قلی قطب شاه پس از وفات پدر بزرگوارش سلطان قلی قطب شاه در سال نه صد و پنجاه هجری (۹۵۰هـ) مطابق هزار و پانصد و چهل و سه (۱۵۴۳ م) تخت نشین شد^(۱). مولف تاریخ گولکنده رقم طراز است:

"جمشید قلی قطب شاه کی تاریخ ولادت معلوم نہیں ہو سکی لیکن یہ نوسو پچاس ہجری (۹۵۰ھ) مطابق ایک ہزار پانچ سو تینتالیس میلادی (۱۵۴۳ م) میں تخت نشین ہوئے"^(۲)

پس از تخت نشینی و به دست گرفتن زمام حکومت، وی مشغول به جنگ و جدال شد. اولاً برادر کوچک ابراهیم قلی قطب شاه به گولکنده که در حکمرانی جمشید قلی قطب شاه بود، هجوم برد. ولی با شکست مواجه شد و باز به بیدر پناه نمود و چند روز بعد وی عازم بیجاپور شد^(۳). در سال نه صد و پنجاه و دو هجری (۹۵۲هـ) مطابق هزار و پانصد و چهل و پنج میلادی (۱۵۴۵ م) برید شاه به گولکنده حمله کرد ولی موفق نشد. و جمشید قلی قطب شاه تعاقب وی نمود حتی به دیوار بیدر رسید و از آنجا بسیار مال غنیمت برد. علاوه از این با سلاطین دیگر دکن جنگید و موفق هم شد^(۴).

سلطان جمشید قلی قطب شاه بعد از مدتی در بیماری سرطان مبتلا شد و از سموم آن حرارت کل وجودش پژمردگی پذیرفت و پهلو بر بستر ناتوانی نهاده

(۱) تاریخ قطب شاہی حیدرآباد دکن، ص: ۶، تاریخ فرشته مقاله سوم ۱۶۸.

(۲) مائر دکن، ص: ۸۱.

(۳) تاریخ قطب شاہی حیدرآباد دکن، ص: ۷.

(۴) تاریخ قطب شاہی، ص: ۱۱۴، تاریخ گولکنده، ص: ۴۰.

وروز بروز آثار ضعف بر مزاجش غالب شد^(۱). پس در سال نه صد و پنجاه و هفت هجری (۹۵۷هـ) مطابق هزار و پانصد و پنجاه (۱۵۵۰م) از این جهان فانی بملک جاودانی گشت. مدت سلطنت وی فقط هفت سال بود^(۲).

جمشید قلی قطب شاه بذات خود شاعر بود^(۳). مولف حدائق السلاطین درباره وی چنان رقم طراز است. "جمشید قلی قطب شاه بر ارباب شعر واصحاب طبیعت مهربان بود و گاهی خود شعر می سرود"^(۴). و در زبان و ادب فارسی علاقه خاصی داشته بود در اشعار وی رند مشربی دیده می شود اشعار ملاحظه شود:

بی لب لعل بتان باده حرام است مرا لب میگون بنما چون سرخامست مرا
با سر زلف سیاه تو مرا سود است این چه سود است که بازلف چو شام ست مرا^(۵)
جمشید قلی قطب شاه گاهی در بند زلف معشوق دیده می شود و گاهی
زندگی اش شیوه محبت دیده می شود و گاهی از درد فراق بیقرار و ناتوان گشت
چند اشعار بطور نمونه ملاحظه شود:

برسر کا کل تو مرغ دلم شده در قید

خال تودانه و آن زلف چو دام است مرا

ترک این کار نخواهم من بیدل کردن

من که جمشیدم و این کار تمام است مرا

(۱) تاریخ قطب شاهی حیدر آباد دکن، ص ۷، تاریخ گولکنده، ص: ۴۵.

(۲) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۷، تاریخ گولکنده، ص: ۴۵، مائر دکن، ص: ۸۱.

(۳) تاریخ محمد قلی قطب شاه، ص: ۱۲۹.

(۴) حدائق السلاطین، ص: ۱۱۳ الف مطابق ص: ۲۲۱.

(۵) تاریخ قطب شاهی حیدر آباد دکن، ص: ۷. رباعی است، حدائق السلاطین، ص: ۱۱۳، مطابق ص:

۲۲۲. مطلع غزل است.

جای دیگر گفت:

آن پری روی به بینید چه سان می آید
 دل ز من برده کنون از پی جان می آید
 اشکم از دیده به بینید که چون می آید
 کوبک بخت من است این که برون می آید

در غزل دیگر رقم طراز است:

عمرها رفت که رفتی وبه راه هنوز
 همچنان چشم ترم مانده به حسرت نگران^(۱)

علاوه از غزل وی در دیگر اصناف سخن طبع آزمائی کرد و مقام والای
 داشت.

سبحان قلی قطب شاه:

پس از وفات جمشید قلی قطب شاه در کشور گولکنده یک انتشارسیاسی
 به وجود آمد. بلقیس زمان وخدیجه دوران که همسران مرحوم جمشید قلی قطب
 شاه بودند با منصب داران سلطنت مشاورت کردند وپسرش سبحان قلی قطب شاه
 را که تا اکنون به هفت سالگی نرسیده بود، برای حکمرانی گولکنده تفویض کردند
 وبامشاورت بلقیس زمان سیف خان عین الملک را از احمد نگر طلیدند ومنصب
 وکالت وپیشوا را به وی دادند^(۲).

تا کنون سیف خان عین الملک به گولکنده نرسیده بود که جگدیوراؤ
 وجگپت راؤ وبحری خان که در سلطنت مرتبه خاصی داشتند مخالفت کردند وبه
 بهونگیر رفتند که دولت قلی را قبل از این که عین الملک به گولکنده برسد، از قید

(۱) حدایق السلاطین، ص: ۱۱۴ الف مطابق ۲۳، تاریخ سلطان محمد قطب شاهی، ص: ۱۲۱.

(۲) تاریخ قطب شاهی، ص: ۱۳۰.

وبند آزاد کنند و بر تخت شاهی بنشانند. وقتی که عین الملک به گولکنده رسید حسب الامر سبحان قلی امورات سلطنت را به دست خود گرفت. در انجا قافله جگدیوراؤبه بهونگیر رسیده بود و دولت قلی را از قید بیرون آوردند و در منطقه بهونگیر ومضافات آن اعلان سلطنت کردند. پس از ان عین الملک تعاقب آنان کرد و به بهونگیر رسید و به مدت چند ماه قلعه را محاصره کرد. بالآخر دولت قلی وجگدیوراؤ از روی ناچار آماده به صلح شدند. عین الملک شهزاده دولت قلی وجگدیوراؤ را اسیر کرد و شهزاده را در این قلعه بهونگیر زندانی کرد وجگدیوراؤ را همراه گرفته به گولکنده برگشت^(۱).

پس از این فتح عین الملک به وجد آمد ومعزور شد ومصطفی خان وصلابت خان مخفیانه ابراهیم قلی قطب را به گولکنده دعوت کردند^(۲) پس از چند ماه دوره سبحان قلی قطب شاه به پایان رسید. خود اسیر شد و در همین سال جام حیات جاودان نوشید. تاریخ ها وتذکره ها درباره وفات سبحان قلی قطب شاه حرفی نزد که وی در کدام زمان وفات یافت. یک گنبد بین گنبد سلطان قلی قطب شاه وجمشید قلی قطب شاه بنام شاه کوچک (چهوٹے ملک) وجود دارد، گفته می شود که این گنبد، گنبد سبحان قلی قطب شاه است^(۳).

ابراهیم قلی قطب شاه:

این امر واضح است که ابراهیم قلی قطب شاه در دوره جمشید قلی قطب شاه از سال نه صد وپنجاه هجری(۹۵۰هـ) مطابق هزار وپانصد وچهل وسه میلادی(۱۵۴۳م) تا سال نه صد وپنجاه وهفت(۹۵۷هـ) مطابق هزار وپانصد وپنجاه

(۱) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۸، تاریخ گولکنده، ص: ۵۶، تاریخ قطب شاهی، ص: ۱۳۱.

(۲) تاریخ قطب شاهی، ص: ۱۳۳، تاریخ گولکنده، ص: ۶۰.

(۳) مائر دکن ۸۲.

میلادی (۱۵۵۰م) به مدت هفت سال در ویجیا نگر گذاشته بود و بعد از وفات جمشید قلی قطب شاه وقتی که مصطفی خان و صلابت خان مخفیانه ابراهیم قلی قطب را به گولکنده دعوت کردند. ابراهیم قلی قطب شاه با مشاورت ندیمان خود سید حی و حمید خان به سوی گولکنده مسافرت کرد و اولاً به شاه پانگل و پس از آن به کوئل کندو رسید و در آنجا دو ماه قیام نمود^(۱). خیر خواه هان سبحان قلی قطب شاه و عین الملک، برای تاجگذاری ابراهیم قلی قطب شاه مضطرب شدند. چون عین الملک برای دفاع از گولکنده به پنگل رفت پس از وی بحری خان و اخلاص خان و حاجی که در گولکنده مانده بودند نامه ای به ابراهیم قلی قطب شاه نوشتند که اگر شما جگدیوراؤ را رها کنید ما برای کمک شما آماده هستیم. وی بعداً جگدیوراؤ را از قید رها کردند و مخالفان را به قتل رساندند و سبحان قلی را اسیر کردند. ابراهیم قلی قطب را به گولکنده دعوت کردند. ازین رو راه ابراهیم قلی قطب به گولکنده باز شد و عین الملک سعی کرد که با ابراهیم قلی قطب شاه صلح کند ولی شاه قبول نکرد چون می دانست که وی از صمیم قلب صلح نمی خواهد^(۲).

پس از این عین الملک با ندیمان خود راه فرار اختیار کرد و در سلطنت برار سکونت پذیر شد. وقتی که لشکر ابراهیم قلی قطب شاه نزد گولکنده رسیدند علاوه از رعایا، اکابر سلطنت هم برون قلعه موجود بودند. جگدیوراؤ و امیران دیگر کلید های کاخ و خزانه ها را به خدمت وی پیش کردند و التماس تشریف آوری نمودند. ازین رو دوره سبحان قلی قطب به پایان رسید و ابراهیم قلی قطب شاه در روز دوشنبه دوازده رجب نه صد و پنجاه و هفت هجری (۱۲ رجب ۹۵۷هـ) تخت نشین شد^(۳).

(۱) تاریخ قطب شاهی، ص: ۱۳۵.

(۲) تاریخ قطب شاهی، ص: ۱۳۷، تاریخ قطبیه، ص: ۷۶.

(۳) تاریخ گولکنده، ص: ۶۶، ۶۷، تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۱۱.

ابراهیم قلی قطب شاه با زیرکی و ذهانت همه انتشارات سیاسی که در دربار رخ داده بود، به پایان رساند. در زمینه سیاست، عقل سلیم داشت. مصطفی خان قوی و در معاملات سیاسی باریک بین و وفادار شاه بود، خواهر خود را به عقد مصطفی خان داد و امور سلطنت را به وی داد و به منصب میر جمله سلطنت قطب شاهی تفویض کرد. مصطفی خان بعد از مدتی از منصب میر جمله به منصب وکالت و پیشوا سلطنت رسید^(۱).

وقتی که ابراهیم قلی قطب شاه عنان حکومت گولکنده را به دست گرفت میان سلاطین دکن انتشار سیاسی بزرگ پیدا شد. سلاطین دکن با یک دیگر جنگیدند. ابراهیم قلی قطب شاه که والی گولکنده بود با کمک حسین نظام شاه به گلبرگه روانه شد و قلعه را محاصره نمود. علی عادل شاه والی بیجاپور رام راج را برای کمک خودش دعوت کرد بعد از مقابله طرفین نتیجه بصلح رسید. بعد از چند سال علی عادل شاه قصد تسخیر احمد نگر نمود و ابراهیم قلی قطب شاه ورام راج که والی ویجیانگر بود، را بکمک خود استدعا نمود پس هر سه پادشاه عالی مقام به احمد نگر رسیدند، حسین نظام شاه توان مقاومت آنها را نداشت و قلعه احمد نگر را با وسایل جنگ به تعلقدار خود بخشید و راه فرار گرفت آخر الامر حسین نظام شاه آنان را بصلح گردانید^(۲).

به جزیه انتقام حسین نظام شاه خواسته بود که با ابراهیم قلی قطب شاه اتحاد قائم کند. به گفته تواریح دکن حسین نظام شاه در سلک ابراهیم قلی قطب شاه در آید و دختر حسین نظام شاه بنام بی بی جمال در عقد ابراهیم قلی قطب شاه آمد و خواهر علی عادل شاه بنام بیبی هدیه سلطان در عقد پسر حسین نظام شاه بنام

(۱) تاریخ گولکنده، ص: ۶۸.

(۲) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۱۱، تاریخ قطبشاهی، ص: ۱۵۲، تاریخ گولکنده، ص: ۷۲.

مرتضی در آید. این رسم عقد بمقام کلیان ادامه داد و روزها جشن و محفل آراسته می شد^(۱).

حسین نظام شاه برای تسخیر ویجیا نگر کمر بسته شد. ابراهیم قلی قطب شاه و علی عادل شاه و برید شاه را به کمک خواست بعد از این مقرر شد که چاند بیبی دختر حسین نظام شاه در سلک علی عادل شاه در آید^(۲).

از این عقد علی عادل شاه سیاست دکن متغیر شد چند روز بعد علی عادل شاه و حسین نظام شاه و ابراهیم قلی قطب شاه به محاصره ویجیا نگر رفتند و بمقام تالیکوت جنگ وجدال عظیم رونما شد و بالاخر رام راج با شکست مواجه شد و سپاه اسلامی پیروز شد و سلطنت ویجیا نگر را نیست و نابود کردند. بعد از این ابراهیم قلی قطب شاه صلابت خان را به محاصره راج مندری فرستاد و در سال نه صد و هفتاد و نه هجری (۹۷۹هـ) مطابق هزار و پانصد و هفتاد و یک میلادی (۱۵۷۱م) راج مندری فتح شد و علاوه از این بسیاری از منطقه ها را تسخیر کرد^(۳).

ابراهیم قطب شاه اولین بادشاه گولکنده بود که نظم و نسق را به وجود آورد، کارهای دیگر مثلاً ساختمان و کشت و باغات و دریاچه گولکنده و جز آن را به اوج فلک رسانید. علاوه از این ابراهیم قلی قطب شاه علم دوست و ادب پرور بود قاسم طبسی و وفاخان به این دربار علاقه داشتند. بالاخر ابراهیم قلی قطب شاه در سال نه صد و هشتاد و هشت هجری (۹۸۸هـ) مطابق هزار و پانصد و هشتاد میلادی (۱۵۸۰م) وفات یافت و در باغ لنگر مدفون شد^(۴).

(۱) تاریخ قطب شاهی، ص: ۱۵۲، تریخ گولکنده، ص: ۸۱.

(۲) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۱۲.

(۳) تاریخ قطب شاهی، ص: ۱۷۷، تاریخ گولکنده ص: ۸۴.

(۴) تاریخ قطبشاهی حیدرآباد دکن، ص: ۱۴، تاریخ گولکنده، ص: ۹۰، مائر دکن، ص: ۸۴.

سلطان محمد قلی قطب شاه:

سلطان محمد قلی قطب شاه در چهار دهم رمضان سال نه صد وهفتاد و سه هجری (۹۷۳هـ) مطابق هزار و پانصد و شصت و پنج میلادی (۱۵۶۵م) به دنیا آمد. تا حالا عمر وی پانزده سال نرسیده بود که پدر وی ابراهیم قلی قطب شاه در سال نه صد وهشتاد و هشت هجری (۹۸۸هـ) مطابق هزار و پانصد و هشتاد میلادی (۱۵۸۰م) از این دنیای فانی به عالم جاودان رفت و محمد قلی قطب شاه را بر اورنگ خلافت مملکت گولکنده اجلاس دادند^(۱). رباعی ملاحظه شود:

که شاه جهان دایما شاد بود دلت خورم مملکت آباد بود
همه نقد گیتی نثار تو باد عروس جهان در کنار تو باد^(۲)
شهزاده محمد قلی قطب شاه در همان سال به تسخیر قلعه گلبرگه روانه شد و پس از محاصره به گولکنده باز گردد. شکی نیست که در آنروزها در دکن بازار خانه جنگی گرم بود. ولی وی با جنگ وجدال علاقه چندانی نداشت. در دوره وی چند جنگ رو نما شد. در انزمان که مرزا محمد امین میر جمله بود، مغول هم در دکن لشکر کشی کردند ولی وی با جوانمردی مسله را حل ساخت.

در سال نه صد ونود و هشت هجری (۹۹۸هـ) روزی سلطان بعزم شکار از گولکنده بجانب شرق روانه شد و آن طرف دریای موسی جای سر سبز و پیر از آب دید. خواست که در آن جا شهری بنا کند. پس موقعیت ساعت نیک فراهم آورده بنای آن شهر پرداخت که آن شهر مشتمل بر چهار راه و بازار، و چهار هزار دوکان ایوانی و دوازده هزار محله و خانقاه و مدرسه و لنگر و مهمان خانه مقرر نمود و به سمت شمال نزد محل خاصه بادشاهی قرار داد ایوانهای عالی ساخت و کوچه ها و بازارها

(۱) تاریخ گولکنده، ص: ۹۱، حدایق السلاطین، ص: ۱۱۴ الف مطابق ۲۲۳.

(۲) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۱۵. مشتمل بر چهار راه و.

وشهر ومحلات را با سنگ وآهنگ ساخت واين شهر فرخنده را اولاً به نام نامى بانوى محترم بهاگمتى، بهاگ نگر گذاشت بعد از هفده سال به حيدر محل حيدرآباد موسوم گرديد^(۱). سلطان محمد قلى قطب شاه به طرف كار هاى ساختمان وتعميرات ديگر توجه خاصى نمود. در بلده حيدر آباد مسجد جامع به اتمام رسانيد وچهار مينار سر بلند به فلک کشيده که از سنگ وآهک بکمال استحکام وبلند آماده ساخت تقريباً سه لک هون در آن تصرف شد. علاوه از اين کالى کمان ولعل محل وچند محل وگگن محل ومحل جمعى وداد محل وساختمان هاى ديگر به پايان رسانيد^(۲). علاوه از اين کارى که تا حالا باقى مانده پل بر دريائى موسى موسوم به صراط المستقيم است، به اتمام رسانيد تقريباً دو لک هون صرف آن شده^(۳).

در دوره قطب شاهی رابطه با ايران بنیان نهاد وقتى که سفيران شاه عباس صفوى به حيدر آباد آمدند اين موقع عنان گولکنده به دست محمد قلى قطب شاه بود از آنان استقبال نمود. مولف تاريخ قطب شاهی حيدرآباد دکن در باره مکتوبه شاه صفوى رقم طراز است:

"در گاه چبوتره قلعه محمد نگر از آن عالی شاه ملاقات کرد
ومکتوب شاه عباس صفوى بمطالعه آورده"^(۴).

اين امراء که از ايران به حيدرآباد آمدند، هدايای بسيار باخودش آورده بودند وبه خدمت باشاه تقديم کردند. مثل تاج مرصعه بيش قيمت باکمر خنجر مرصعه

(۱) تاريخ قطب شاهی حيدر آباد دکن، ص: ۱۶، ۱۵، مآثر دکن، ص: ۹۰.

(۲) حديقهالاسلاطين قطب شاهی، ص: ۲۱، ۲۰، تاريخ قطب شاهی حيدرآباد دکن، ص: ۱۹، ۱۸، مآثر دکن، ص: ۹۰.

(۳) تاريخ قطب شاهی حيدر آباد دکن، ص: ۲۰.

(۴) تاريخ قطب شاهی حيدر آباد دکن، ص: ۲۱.

مکمل و چهل راس اسپ عربی و هدایای دیگر ایرانی به خدمت شاه آوردند^(۱).

سلطان قلی قطب شاه علم دوست و ادب پرور بود. در دور وی بسیاری از شاعران و ادیبان و دانشمندان از ایران به دکن آمدند و سکونت نمودند. در دربار وی مجالس ادبی منعقد شده بودند و شاعران و ادیبان انعامات خاصی می گرفتند. سلطان قلی قطب شاه نه فقط با زبان و ادب فارسی شغف خاصی داشت بلکه شاعر هم بود. وی طبیعت عاشقانه و فکر بلند داشت وی در زبان دکنی معانی و در زبان و فارسی قطب شاه تخلص کرد.

سلطان محمد قلی قطب شاه در غزل فارسی مقام والای داشت. از اشعار فارسی بوی عشق حقیقی به مشام رسید اشعار ملاحظه شود:

من غم عالم نه دارم عاشقی کار من است

پادشاه کشور عشقم خدا یار من است

چون محمد قطبشه از عشق می گوید سخن

عاشقان را آرزوی طرز گفتار من است^(۲)

غزل ملاحظه شود:

باشمع مگو گرمی دیوانه خود را

کاتش زند از رشک تو پروانه خود را

مستان محبت به دو عالم نه فروشند

کیفیت ته جرعه پیمانه خود را

با یاد تو عاشق نه کشد منت خورشید

بستیم در روزنه خانه خود را

(۱) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۲۱.

(۲) حدایق السلاطین، ص: ۱۱۴ ب مطابق ۲۲۴.

گر جمله جهان پر شود از گوهر یکتا
خواهیم همان گوهر یک دانه خود را^(۱)
دل در غم اویا فته صد جنت پنهان
چون عذر بخواهم غم جانانه خود را
ای قطبشه آخر ره مردان ره عشق است
مردانه همی رو ره مردانه خود را
حرفی ز لب یار شنیدیم شنیدیم
صد شکر که این باده چشیدیم چشیدیم^(۲)
به دور خط چشمت کم نشد شوخی و صیادی
که این دام دیگر شد بهر دلی خط آزادی^(۳)
در صنف سخن از سعدی و خسرو و حافظ پیروی نمود در غزلهایش سر
مستی و نغمگی و شوخی حافظ دیده می شود:
ساقی بیار باده که فصل بهار شد
صحن چمن ز آب وهوا لاله زار شد
ما اقتدا به شراب مدام تو کرده ایم
پر کن پیاله که زمان خراب شد
علاوه از غزلیات، فرد و قصیده و مرثیه شهدای کربلا و رباعیات و نوحه طبع
آزمائی کرد. مطلع ملاحظه شود:

از ماتم شهیدان واحسرتا و دردا

(۱) حدایق السلاطین، ص: ۱۱۴ ب مطابق ۲۲۴.

(۲) حدایق السلاطین، ص: ۱۱۵ الف مطابق ۲۲۵.

(۳) حدایق السلاطین، ص: ۱۱۵ ب مطابق ۲۲۶.

خیر النسا است گریان وا حسرتا ودردا

از نور چشم زهرا افسوس ای دل افسوس

از وارث غر بیان وا حسرتا ودردا^(۱)

سلطان محمد قطب شاه:

سلطان محمد قطب شاه در روز چهارشنبه بیست و دویم ماه رجب سال هزار و یک هجری (۱۰۰۱هـ) مطابق هزار و پانصد و نود و دو میلادی (۱۵۹۲م) تولد یافت اسم وی سلطان مرزا واسم پدرش مرزا محمد امین بود. سلطان محمد قطب شاه برادر زاده محمد قلی قطب شاه بود چون بعد از ازدواج سالها گذشت و پسر نداشت. وقتی که محمد قطب شاه تولد یافت، عمویش محمد قلی قطب شاه به برادر خود مرزا محمد امین گفت که این پسر به من بدهید تا تربیت او ادامه بدهم. عمر محمد قطب شاه به چهار سال نرسیده بود که در سال هزار و چهار هجری (۱۰۰۴هـ) مطابق هزار و پانصد و نود و پنج میلادی (۱۵۹۵م) پدرش را از دست داد. خاقان زمان خود به خانه او آمده این طفل را که محمد قطب شاه نام داشت به خانه خودش آورد. پرورش نمود و قاضی محمد سمدانی و سر آمد سپاهیان روزگار به وی تعلیم شمشیر زنی و اسب سواری و تیر اندازی و بعضی از هنر ها و پیشه ها یی که برای پادشاه لازم است، دادند^(۲). تاریخ قطب شاهی چنان قلم می زند:

"از ان طفولیت که پدر بزرگوار جهان فانی را وداع نموده بود

در کنف لطف و مرحمت خاقان زمان نشونما یافته بود"^(۳)

(۱) حدائق السلاطین، ص: ۱۱۴ ب مطابق ۲۲۴، تاریخ سلطان محمد قلی قطب شاه، ص: ۲۸۳ ب تا ۲۸۴ ب.

(۲) تاریخ قطب شاهی حیدر آباد دکن، ص: ۲۶، تاریخ گولکنده، ص: ۱۱۳.

(۳) تاریخ قطب شاهی، ص: ۱۶۵.

این امر مسلم است که سلطان محمد قلی قطب شاه هیچ پسری نداشت فقط دختر داشت. زیرا وقتی عمر محمد قطب شاه به پانزده سالگی رسید بسک محمد قلی قطب شاه آمد و ازدواج وی در سال هزار و پانزده یا هزار و شانزده هجری (۱۰۱۵ یا ۱۰۱۶هـ) با دختر خودش بنام حیات بخشی بیگم ادامه دادند و جشن آرسنه شونند^(۱). وقتی که بروز هفده ذی القعدة هزار و بیست هجری (۱۷ ذی قعدة ۱۰۲۰هـ) مطابق هزار و شش صد و دوازده میلادی (۱۶۱۲م) سلطان قلی قطب شاه وفات یافت به وصیت مرحوم سلطان مذکوره محمد قطب شاه تخت نشین شده^(۲) پیشوا سلطنت میر مومن استر آبادی قصیده ای نوشت مطلع ملاحظه شود:

با محبت باز بستم عهد و پیمان نوی

جامی می فشانم پیش جانان نوی^(۳)

سلطان محمد قطب شاه از کودکی پابند صوم و صلوات بود و هر روز بعد از نماز صبح تلاوت کلام الهی می کرد. مسجد مکه که در حیدر آباد معروف بود وقت بنای آن مسجد پادشاه زمان همه علماء و فضلاء را جمع ساخته بود و گفت بنا این مسجد از دست ان کسی نهاده شود که از عمرش نماز تهجد قضا نشده باشد. علماء و فضلاء پشیمان شدند و به یک دیگر نظر کردند. هیچ کسی از علماء و فضلاء نیست که بنا مسجد بنهاد. الغرض سلطان آماده شد و گفت الفاظ تاریخ نقل شده است:

"پس از این خاقان زمان خود سنگ اول در آن نهاد و در عهد

ان بادشاه قریب سی هزار هون صرف ان شده"^(۴)

(۱) تاریخ گولکنده ص ۱۱۵.

(۲) تاریخ قطب شاهی، ص: ۲۸۷.

(۳) تاریخ گولکنده، ص: ۱۱۷، تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۲۷ این شعر را شعر رباعی قرار گرفت.

(۴) تاریخ قطب شاهی حیدر آباد دکن، ص: ۲۸.

علاوه از این مسجد امان محل والهی محل و محمدی محل و ساختمان های دیگر در همین عهد ساختند. بالآخر بروز سیزده جمادی الاول سال هزار و سی و پنج هجری (۱۰۳۵هـ) مطابق هزار و پانصد و بیست و هفت میلادی (۱۵۲۷م) داعی اجل را لبیک گفت، وقت مرگ عمرش سی و چهار سال نرسیده بود^(۱).

سلطان قطب شاه به علم و ادب بسیار علاقه داشت و از زمان کودکی در مجالس شعراء و ادباء و فضلاء پرورش یافت. بلحاظ زهد و تقوی ولی عهد خود بود اشعارش پر از تصوف و عقائد مذهبی بود. در حمد و ثنا و نعت و منقبت به درجه والای گرفت چند اشعار از حمد پروردگار ملاحظه شود:

یارب بر تری تو ز وصف لسان ما

پنهان شده ز شرم زبان دردهان ما^(۲)

بخشای بر عیان و نهان که آ گهی

ای پشت آشکار نهان و عیان ما^(۳)

اشعار از نعت رسول ملاحظه شود:

مصطفی و مرتضی چون نیستند از هم جدا

نعت و مدح هر دو شه را می کنم باهم ادا^(۴)

آن یکی فرمان روائی هر نبی و هر ولی

و آن دگر مسند نشین بار گاه کبریا^(۵)

(۱) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۲۷، تاریخ گولکنده، ص: ۱۱۹.

(۲) دیوان ظل الله، ص: ۲، حدایق السلاطین، ص: ۱۱۶ الف مطابق ۲۲۷.

(۳) دیوان ظل الله، ص: ۳.

(۴) دیوان ظل الله، ص: ۳.

(۵) دیوان ظل الله، ص: ۴.

اشعار از منقبت:

بعد ذکر مصطفی و ذکر اولیاء

خوش بود ذکر ده ودو جمله خاصان خدا

حضرت خیر النساء باهر دو عالی گوهرش

مجتبی یک را لقب دیگر شهید کربلا^(۱)

بعد از حمد و ثنا، نعت و منقبت و مناجات، در غزلهای فارسی مرثیه و رباعیات

طبع آزمائی کرد و مقام والای داشت غزل در تضمین حافظ ملاحظه شود:

قرب یارم ز عشق و دولت اوست

این همه حشمتم به همت اوست

نعمت عشق کم نه می دانم

شر مساری ز حق نعمت اوست

بادشاهی کجا و شوکت عشق شوکت

جم غلام شوکت اوست

نو بت عشق تا قیامت هست

ای خوش آن دل که تحت رایت اوست

غافل از عشق غالباً گفته هر کسی

پنج روزه نوبت اوست^(۲)

عبدالله قطب شاه:

عبدالله قطب شاه در بیست و هشتم شوال سال هزار و بیست و سه هجری

(۱۰۲۳هـ) مطابق هزار و شش صد و چهار ده میلادی (۱۶۱۴م) متولد شد. حضرت

(۱) دیوان ظل الله، ص: ۵.

(۲) دیوان ظل الله، ص: ۱۵.

میر مومن قطعه ای نوشت شعری ملاحظه شود:

از آسمان قطب شهان نیری طلوع
گرده که سعد گشته از ومهر ومشری

مؤلف حدیقه السلاطین رقم طراز است:

"و بعد از فراغ از جشن عقیقه و انقضای ایام سور و میزبانی آن گوهر شاهور محیط سلطنت را شاهزاده عبدالله میرزا موسوم ساخته زرو جوهر بسیار نثار فرق سای آن نوردیده عالمیان و آن خلف ارجمند خسرو زمین وزمان نمودند"^(۱).

این عجب است گاهی که عبدالله قطب شاه ولادت یافت منجم می گفت که شاه نباید دوازده سال به این بچه نگاه کند. بدین سبب مراحل تربیت وی بیرون از محل انجام داده بود. اولاً به قطب الدین نعمت الله سپرد کرده شد بعد از دو سال قطب الدین وفات یافت و برای این امر داماد نعمت الله مرزا شهرستانی تفویض شد پس از هشت سال ایشان هم وفات یافت و عبدالله قطب شاه به خدمت مظفر علی تلمذ نمود پس از دوسال وی هم وفات یافت پس از این مولانا شیرازی مقرر شد. ولی در دوازده سالگی پدر وی محمد قطب شاه وفات یافت^(۲). عبدالله قطب شاه در تاریخ سیزدهم جمادی الاول هزار و سی و پنج هجری (۱۳ جمادی الاول ۱۰۳۵هـ) بر تخت سلطنت جلوس نمود^(۳). ولف حدیقه السلاطین و تاریخ گولکنده چهار دهم جمادی الاول هزار و سی و پنج هجری (۱۴ جمادی الال ۱۰۳۵هـ) نوشتند^(۴).

وقتی که عبدالله قطب شاه تخت نشین شد دوازده ساله بود به وجه خرد سالگی مادرش حیات بخشی بیگم زمام سلطنت به دست گرفت. منصور بخشی وزیر

(۱) حدیقه السلاطین، ص: ۷، تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۲۷.

(۲) حدیقه السلاطین، ص: ۸، تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۳۰، ۳۱.

(۳) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۳۲.

(۴) حدیقه السلاطین، ص: ۲۵، تاریخ گولکنده، ص: ۱۲۳.

ملک الماس و ملک یوسف را برای نگهبانی شهر مقرر کرد. کوتوال قاسم بیگ را نائش حسن بیگ را در منطقه چهارمینار مقرر کرد^(۱).

زندگی عبدالله قطب شاه در عیش و عشرت و سیاحت گذشت. هر سال در فصل بارانی ایشان بیرون از گولکنده به سیاحت می رفت. وقتی که شاهجهان مغل عنان حکومت هند را به دست گرفت همه نوازشات قدیم را فراموش کرد که پدر عبدالله قطب شاه در زمان بغاوت وی با او کرده بود. تاکنون به عنوان حکمران به گولکنده آمد و مطالبات حاکمانه کرد و هر ماه از دربار شاهجهان سفیری می آمد و مه هانه می گرفت^(۲).

عبدالله قطب شاه دو پسر و دو دختر داشت. دو پسر در زندگیش وفات نمودند. دخترش بیگم سلطان را به زوجیت ابو الحسن تانا شاه داد. عبدالله قطب شاه در عهد حکومت خودش روایات ادبی و تهنیدی محمد قلی قطب شاه را بار دیگر باز کرد و همراه با زبان و ادبیات فارسی، زبان دکنی را به اوج فلک رسانید و با زبان تلگو شغف خاصی داشت و جای والای داد. مولف حدیقه السلاطین نوشته است:

"نواب مشار الیه باوجود کثرت مشاغل هر صبح از وجودار فصل دانش و از قضاب علماء و فضلاء و شعراء به افاده و اضافه علوم منقول و غیره مشغول می باشد"^(۳)

بالآخر عبدالله قطب شاه پس از چهل و هشت ساله دور حکومت در روز یکشنبه بتاریخ سوم محرم الحرام در سال هزار و هشتاد و سه هجری (۳ محرم الحرام ۱۰۸۳هـ) مطابق هزار و شش صد و هفتاد و دو میلادی (۱۶۷۲ م) به رحمت ایزد رفت^(۴).

(۱) حدیقه السلاطین ، ص: ۲۰.

(۲) حدیقه السلاطین ، ص: ۷۸.

(۳) حدیقه السلاطین، ص: ۱۲۸.

(۴) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۴۵.

ابو الحسن تانا شاه:

ابو الحسن را پس از وفات عبدالله قطب شاه در تاریخ پنجم محرم الحرام در سال هزار و هشتاد و سه هجری (۱۰۸۳هـ) بر تخت اجلاس دادند. مظفر که از ابتدائی خطاب قبول نه کرده بود بر منصب وزارت مقرر گردانید^(۱). در باره حسب و نسب اختلاف است ولی این عیان است که "ایشان داماد عبدالله قطب شاه بود"^(۲) مولف حدیقه العالم رقم طراز است: "ابو الحسن از طرف مادر بادشاه قرابت قریبه دارد"^(۳).

ابو الحسن تانا شاه از ابتدا درویشانه زندگی کرده بود و در سیاست علاقه نداشته بود از این سبب "عبدالله قطب شاه بعضی از اطوار اورنجیده خاطر گشته اورا از نظر انداخته بود"^(۴) ابو الحسن مرید شاه راجو قتال است^(۵).

وقتی که ابو الحسن تانا شاه تخت نشین شده سپاه مغل حمله بر گولکنده کرد. الغرض با کمک بعضی از عناصر غدار سپاه مغل در بیست و چهارم ذی القعدة سال هزار و نود و هشت هجری (۲۴ ذی القعدة ۱۰۹۸هـ) داخل قلعه گولکنده شد. ابو الحسن تانا شاه حسب معمول به مشاغل صبحگاهی انجام داد و سپاه وی را اسیر کرد. وقتی که از قلعه گولکنده خارج شده این شعر زبان زد وی بود:

سر ارادت ما آستان حضرت دوست

که هر چه بر سر ماهی رود ارادت دوست

و گاهی که پیش شهنشاه اورنگ زیب رسید این شعر خواند:

(۱) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۴۵.

(۲) مائر عالمگیر، ص: ۱۴۳.

(۳) حدیقه العالم، ص: ۱۶۱.

(۴) منتخب الباب جلد سوم ص ۴۰۷.

(۵) تاریخ قطب شاهی حیدرآباد دکن، ص: ۴۷.

آخر مرا به خاک درت روشناس کرد
منت گزار سجده پیشانی خودم

بالآخر ابو الحسن تانا شاه در سال هزار و یک صد و یازده هجری (۱۱۱۱هـ)
مطابق هزار و شش صد و نود و نه میلادی (۱۶۹۹م) در قلعه دولت آباد وفات یافت
و در جوار پدر محمد گیسو دراز بنام سید شاه راجو قتال مدفون شد. اینطور این
دور قطب شاهی پس از دویست سال به اختتام رسید.

فصل سوم

معاصرین مرزا محمد امین

ملک الشعراء اسد الله وجهی:

زندگی نامه "اسد الله وجهی" چندان روشن نشده و در پرده ظلمت باقی مانده است. فقط این آشکار است که اسم ایشان "اسد الله" و "وجهی" و "وجهی" و "وجهی" و "وجهی" تخلص کرد. در دیوان شعری است که بیانگر اسم وجهی می باشد و در مقطع یکی از غزلهای ردیف "ت" میگوید:

اسم اسد الله وجهی است تخلص
آرایش دکان چه بازار کلام است^(۱)

در تاریخ های زمان قطب شاهیان نیز چندان ذکری از اسد الله وجهی به میان نیامده است فقط چیزی که ذکر شده این است که اسد الله وجهی زندگی طولانی داشت و زمان چهار تن از پادشاهان قطب شاهی را درک نمود. دوران کودکی اش را در عهد ابراهیم قطب شاه گذراند. و در عهد محمد قلی قطب شاه بعنوان شاعر زبان اردو دکن شهرت یافت و در نتیجه محمد قلی او را بعنوان ملک الشعراء در دربار خودش انتخاب کرد. او در سال هزار و هجده هجری (۱۰۱۸هـ) مثنوی معروفش بنام قطب مشتری را تصنیف نمود و بعد از دو سال در سال هزار و بیست هجری (۱۰۲۰هـ) محمد قلی قطب شاه از دنیا رفت و برادر زاده اش سلطان محمد قطب شاه که دامادش هم بود، جانشین وی شده زمام سلطنت را به دست گرفت. اسد الله وجهی از دیدگان مردم پنهان شد^(۲).

سلطان محمد قلی قطب شاه پانزده سال حکمرانی کرد و در تمام دوران حکمرانی وی اسد الله وجهی گوشه نشین بود ولی بعد از اینکه سلطان محمد قلی قطب شاه از دنیا رفت و در سال هزار و سی پنچ هجری (۱۰۳۵هـ) عبد الله قطب شاه

(۱) اسد الله وجهی، دیوان وجهی، موزه سالار جنگ حیدرآباد، شماره نسخه ۵۱۱، ص: ۷۱.

(۲) اختر حسین، قطب شاهی دور کا فارسی ادب، اداره تحقیق ابو الکلام، ۱۹۷۳ء، ص: ۳۸.

زمام حکومت را بدست گرفت دربار قطب شاهی دوباره مرکز شعر و ادب شد، چون عبد الله نیز مثل محمد قلی قطب شاه شعر و ادب را داشت. در همین زمان شاعری نو خیز زبان اردو بنام غواصی شهرت یافت، در دربار عبد الله بعنوان ملک الشعراء شناخته شد و در همان زمان اسد الله وجهی از گوشه نشینی بیرون آمد و از لطف و کرم بادشاه و هنر مندی خودش مقام والای به دست گرفت. چنانچه اسد الله وجهی تقریباً ۲۸ سال بعد از تصنیف مثنوی خود بنام قطب مشتری، در سال هزار و چهل و هشت هجری (۱۰۴۸هـ) کتاب تمثیلی بنام سب رس نوشت که در زمینه اردو نثر اولین و مهمترین کارنامه او است. همه شاعران زمان عبدالله قطب شاه، با اسد الله وجهی علاقه خاصی داشتند و با عزت و احترام از او یاد می کردند و او را بعنوان سرآمد سخنوران قبول داشتند. ممکن است در زمان گوشه نشینی خود، در عهد عبد الله قطب شاه این ادیب برجسته و پخته کار در زمینه نظم و نثر تصانیف دیگری هم داشته باشد ولی آنچه که از آثارش بدست رسیده است همان سه تا کتاب است. این نسخه نایاب دیوان فارسی اسد الله وجهی در موزه سالار جنگ حیدر آباد در شعبه مخطوطات محفوظ است و از مطالعه این دیوان بعضی از گوشه های زندگی اسد الله وجهی نمایان می گردد و از مطالعه این دیوان بدست می آید که وی نه فقط یک شاعر و ادیب زبان اردو بود بلکه در زبان فارسی بحیث شاعر نیز مهارت داشت و در زمان خودش بعنوان شاعر معروف فارسی شناخته شده است. در موزه سالار جنگ یک دیوان قلمی بعنوان "دیوان وجهی" محفوظ است.

مجموعه کلام فارسی اسد الله وجهی داری ۳۹۰۰ سه هزار و نه صد ابیات می باشد. ولی متأسفانه این نسخه با ارزش و نایاب اسد الله وجهی ناقص الطرفین است غالباً در ابتدا حدود یک یا دو ورق تلف شده ولی معلوم می شود که از آخر چندین ورق تلف شده است. آغاز این دیوان از غزلهای است که با ترتیب حروف الف باء

نوشته شده اند و تا صفحه ۳۱۸ فقط غزلها است و بعد از آن ۳۳ صفحه آخر مشتمل بر ۵۲ رباعی و چند دیگر قطعات، منقبات و قصائد می باشد بر چند صفحات اول و آخر لکه های آب دیده می شود و چند صفحه آخر کتاب کرم خورده است. صفحات آغاز دیوان زیر نظر از خودکار نوشته شده است. آغاز دیوان از این شعر شده است:

جامیست درین بزم و جاهی که زرشکس
حسرت بدهاں خاک کند حکمت جم را^(۱)

این یک شهادت داخلی است بنا بر این میتوان گفت که نام شاعر و نثر نگار مشهور اردو دکن وجیه الدین یا وجه الدین نبود بلکه اسد الله وجیهی بوده است چنانکه تا حالا اهل تحقیق قیاس نموده اند و توسط این نام و عقاید مذهبی و مسلک او نیز روشن می شود، او در کلام فارسی خودش وجیهی، وجیهه و وجیهی هر سه کلمه را بعنوان تخلص بکار برده است ملاحظه شود:

سخنهای دروغ چند را عزت چه خواهد بود

وجیهی شاعری بگزار و فکر کار دیگر کن^(۲)

شرمنده بتانم از این بی زری وجیهه

کس حال من به شاه دکن گفت یا نگفت^(۳)

عالمی را می کنم شاگرد از اعجاز طبع

ای وجیهه استاد اگر روح الامین باشد مرا^(۴)

(۱) دیوان وجیهه، ص: ۱.

(۲) دیوان وجیهه، ص: ۲۸۷.

(۳) دیوان وجیهه، ص: ۵۵.

(۴) دیوان وجیهه، ص: ۳۳.

وجهی در بعضی از اشعارهای فارسی خودش به وطن آباء واجداد خودش نیز اشاره کرده است وی میگوید که من در هندوستان متولد شده ام ولی طبع پاک من با خاک خراسان تعلق دارد:

من زهند آشکار گشتم لیک طبع پاک من از خراسان است
ولی روشن نیست که در کجای هندوستان متولد شد. باز هم قیاساً گفته می شود که او در گولکنده متولد شده است او به وطن آبائی خودش که خراسان بوده افتخار می کند و در اشعار خودش اشاره نموده است:

بیان دیوان پر فیض مرا سوی خراسان بر

که از گلبنگ شعر خویش شهرت در دکن دارم^(۱)

شعر مادر معنی ام میرفت در شیراز اگر

همچو حافظ شهره ملک خراسان می شدم^(۲)

زمانی که اسد الله وجهی وابسته به دربار محمد قلی قطب شاه بود در همان زمان مرزا محمد امین میر جمله شهرستانی به منصب وزارت عالی حکومت شاهی رسید و وجهی در چندین جا با ادب و احترام او را یاد کرده است حتی در جایی او را به عنوان استاد خود معرفی نموده است میگوید:

سخن را به سدره رسانیده ام که روح الامین است استاد من^(۳)

از مطالعه دیوان فارسی که زیر نظر وجهی بوده، معلوم می شود که او در زبان فارسی شعر گوئی را در همه دوران زندگی خود جا داده است. زندگی ادبی وجهی را می توان به سه دور تقسیم نمود. او در زمان محمد قلی قطب شاه بعنوان

(۱) دیوان وجهی، ص: ۲۷۴.

(۲) دیوان وجهی، ص: ۲۵۴.

(۳) دیوان وجهی، ص: ۲۸۰.

شاعر بلند مرتبه شهرت داشت سپس در عهد سلطان محمد قطب شاه زندگی گمنامی داشت سپس در عهد عبد الله قطب شاه دوباره درخشان گردید شعر ملاحظه شود:

بادشاه جهان مفلسیم خاک هم نیست در خزانه ها
وی از سرزمین گو لکنده آنقدر دلبرداشته شد که تصمیم داشت ترک مقام کند چنانکه در یکی از اشعارش خطاب به خودش میگوید ای وجهی تو باوجود اینکه فضل و هنر داری چرا گرفتار این زندگی تنگدستی و بی زری شده ای؟ چرا این سر زمین دکن را ترک نموده راهی کشور دیگر نمی شوی؟
وجیهی با چنین فضل و هنر بی سیم و زر منشین

به اقلیم دیگر رو خیز تا کی در دکن باشی^(۱)
سپس خودش را تسلی می دهد چرا نگرانی بر اینکه ثروتمند بودی و امروز ندار شدی؟ این اهمیتی ندارد چون روزگار همیشه یک جوری نیست گاهی سازگار است و گاهی نا سازگار شعر ملاحظه شود:

گر ز دولت در گدائی آمدی غمگین مباش
کار دنیا این چنین است گاه هست و گاه نیست^(۲)
سپس بر فقر و گدائی خودش ناز می کند. و چنان می گوید:
بادشه را گو که بر جاه و جلال خود مناز

کین گدایان را توقع هیچ از این درگاه نیست^(۳)
البته تنگدستی و ناداری زندگیش را تلخ و اندوهگین ساخته بود. خصوصاً

(۱) دیوان وجیهه ، ص: ۳۱۴.

(۲) دیوان وجیهه ، ص: ۸۰.

(۳) دیوان وجیهه ، ص: ۸۰.

بخاطر اینکه او به علت مفلسی و تنگدستی نمی توانست شراب نوشی کند نیز جلوی بتها شرمنده می شد چون عشق طالب زر می باشد او این کیفیت را در شعر زیر بیان می دارد:

شرمنده بتانم از این بی زری وجیه

کس حال من به شاه دکن گفت یا نگفت^(۱)

تمام آزادیهای می خوری ، باده نوشی و دیگر رنگینی های زندگی اش در عهد سلطان محمد قلی قطب شاه به پایان رسیده بود و این کیفیت برای فردی مثل وجهی که آدم شرابخوری بوده قابل تحمل نبود. چنانچه وی در اشعارهای فارسی خودش چندین بار به این حال زار و اذیت خودش اشاره نموده است که از ترس پادشاه در این شهر حتی قطره ای از شراب میسر نمی شود در حالیکه من بدون شراب نمی توانم زنده بمانم . پس چکار کنم بجای شراب بنگ میل کنم یا به کو کنار شوم . شعر ملاحظه شود:

زخوف شاه در این شهر باده پیدا نیست

به بنگ میل کنم یا به کو کنار کدام^(۲)

سپس در جایی می گوید که پادشاه را چه مجال است که مرا از شرابخوری منع کند چون حکم پادشاه برای گدایان طریقت نیست. شعر:

چیست قدرت شه را تا منع از باده کند

بر گدایان طریقت حکم شاهنشاه نیست^(۳)

ایشان در یکی از غزل خودش به این امر اشاره نموده است که کسی بخاطر

(۱) دیوان وجیهه ، ص: ۵۵.

(۲) دیوان وجیهه ، ص: ۲۵۸.

(۳) دیوان وجیهه ، ص: ۸۰.

بغض و کینه ای که نسبت به من داشته، پادشاه را بد گمان نموده است. اما نمی توان گفت که وجهی در اشعار خودش به کدام پادشاه اشاره نموده ولی باز هم آنچه که به ذهن می رسد این است که منظورش سلطان محمد بوده است مطلع غزل ملاحظه شود:

عبث از من جدا کرد است دشمن بادشاهم را

گنه از اوست گوناحق به شه گفت این گناهم را^(۱)

آخر کار با مرور زمان عبد الله قطب شاه به تخت رسید و روزگار به نفع وجهی شد. عبد الله قطب شاه این شاعر بزرگ و سن رسیده و پخته کار را در دربار خودش باریاب کرد و اهل دربار و شعراء نیز از وی استقبال نموده برای او احترامی قائل شدند. وی این دور جدیدش را با جوش و خروش خیر مقدم گفته می گوید "آیا شما نمی دانید که مدت تنگدستی من به اتمام رسیده است و من گدائی و گوشه نشینی را ترک نموده ام و از لطف و کرم این پادشاه دولت مند گشته ام".

نشیده وجیه گدائی گذاشتم

گشتم توانگر از کرم بادشاه نو^(۲)

بالآخر وجهی دیوان خودش را به این نهج به پایان رسانید.

حسین بن علی الفرسی:

در زمان حکومت محمد قلی قطب شاه شاعری با کمال ولی غیر معروف در تاریخ قطب شاهی، سی هزار (۳۰۰۰۰) بیت نوشت. شاعر در این نظم خودش که بر روش شاهنامه فردوسی نوشته شده، تخلص خود را فرسی تحریر نموده است. اشعار ملاحظه شوند:

(۱) دیوان وجیهه، ص: ۳۱.

(۲) دیوان وجیهه، ص: ۲۹۵.

ستم دیده فرسی به روشن دلی بود مادح مصطفی وعلی
 که این نامه بر نام شه گفتمی گهر های نا سفته را سفتمی
 نسب نامه را گر ز ما بشنوی بدانی سخن کردن پهلوی
 جای دگر نوشته شده است:

نسب نامه بر نام او گفته ام گهر ها در ایام او سفته ام
 از این اشعار نه فقط تخلص پیدا است، بلکه نام نظمش "نسب نامه" نیز معلوم
 می شود و نیز از اشعارش پیدا است که مصنف این نظم شاعر معمولی نبوده است
 بلکه یک شاعر بلند پایه بوده است که بر فرمان محمد قلی قطب شاه تاریخ سلاطین
 قطب شاهی را منظوم کرده است. این مثنوی مشتمل بر چهار ابواب هست. تفصیل
 ابواب درج ذیل است:

- ۱- آغاز نسب نامه قطب شاهی و تولد ملک سلطان قلی قطب شاه.
- ۲- در ذکر سلطنت ملک سلطان قطب شاه.
- ۳- در ذکر سلطنت ابراهیم قطب شاه.
- ۴- در ذکر سلطنت محمد قلی قطب شاه.

مؤلف این مثنوی در هر فصل اولاً حمد و ثنای پروردگار را به رشته تحریر
 آورد. اشعار ملاحظه شوند:

نخستین چو آمد بگفتن خرد به توحید یزدان سخن بشمرد
 نخستین سر نامه نامدار به پیوندم از نام پروردگار^(۱)
 کنم نو درین نامه گفتار خویش خرد را کنم در سخن یار خویش
 خدا که این گردش روزگار از ویافتهبوی ورنگ ونگار^(۲)

(۱) حسین بن علی الفرسی، نسب نامه، موزه سالار جنگ حیدرآباد، شماره نسخه ۱۰۱۱، ص: ۲۸.

(۲) نسب نامه، ص: ۴۷.

ز نام خدا گیرم شمار کنم اندرین نامه گوهر نثار
 خدا که انجام و آغاز اوست جهانرا رونق وساز از اوست^(۱)
 فرسی در هر فصل بعد از حمد و ثنا و تعریف و توصیف پروردگار، نعت
 رسول را به رشته تحریر آورد و اشعار در نعت رسول ملاحظه شوند:

درین بندگی کس نیاید بیای بجز از محمد رسول خدای^(۲)
 درین بندگیچو برای بیای ره شرع دین محمد بیای^(۳)
 بعد از نعت رسول صلی الله علیه و سلم و منقبت و مناجات سرود و مدح محمد قلی قطب
 شاه خم کرد. اشعار در مدح محمد قلی قطب شاه ملاحظه شوند:

محمد قلی شاه فرخنده نام جهانراست صاحب علی را غلام^(۴)
 محمد قلی قطب شاه آنکه گنج فتاد از کف بحشش او برنج^(۵)
 محمد قلی شاه فیروز بخت که او را سزد افسر و گنجو بخت^(۶)

در هر مقاله این مثنوی بعد از مدح محمد قلی قطب شاه آغاز داستان کرد. با
 معلوماتی که بیان شده است این امور روشن می گردد که "فرسی شاعر قادر الکلام
 و شاعر بلند سخن که اسمش حسین بن علی بود و در زمان حکومت محمد قلی
 قطب شاه تاریخ زمان قطب شاهی را منظوم کرده و در اتباع شاهنامه فردوسی،
 شاهنامه حکومت شاهان قطب شاهی را شروع به نوشتن کرد. فرسی این مثنوی
 خود را بنام ممدوح و سرپرست خود محمد قلی قطب شاه معنون کرد و ۱۰ سال در

(۱) نسب نامه، ص: ۸۰

(۲) نسب نامه، ص: ۴۷.

(۳) نسب نامه، ص: ۸۰.

(۴) نسب نامه، ص: ۸۱.

(۵) نسب نامه، ص: ۲۹.

(۶) نسب نامه، ص: ۴۷.

نوشتن این مثنوی صرف کرد. غیر از این امور چیزی از مطالعه مثنوی درباره فرسی و تاریخ آن و نیز نه از تواریخ معاصر چیزی در می آید که ما از حالات مفصل زندگی فرسی و حالات حکومت قطب شاهی آگاه شویم. در تذکره های شعراء فقط "ریاض الشعراء" تذکره ای است که در آن شاعری بتخلص فرسی یاد شده است ولی مصنف ریاض الشعراء نه از حالات زندگی فرسی چیزی نوشته و نه درباره تصنیفش اشاره کرده است فقط در چند اشعار تخلص ذکر شده است^(۱). آخرین اشعار نسب نامه ملاحظه شوند:

به بندم بدو چند پیمان وعهد در آن بس بعالم برآیم مهد
 بگفت این که شد شاه دانش فزای هم اندر زمان سوی خلوت سرای^(۲)

نسخه های نسب نامه در موزه سالار جنگ حیدرآباد بزیر شماره ۱۰۱۱ و در ایشیا تک سوسائیتی بنگال بزیر شماره ۹۰ محفوظ هستند.

میر محمد مومن:

میر محمد مومن در زمان خودش میان علماء و فضلاء بزرگ به شمار می رود او از سادات استر آباد بود. پدرش سید علی شرف الدین سماکی^(۳) هم عالم بوده. میر مومن خواهر زاده امیر فخر الدین سماکی است تحصیل کمالات از پدر خود تلمذ نمود و وقتی که گام خودش به بهار جوانی نهاد ضمیرش پر از حسن و اخلاق و تقوی و پرهیزگاری و امانت و دین داری آراسته بوده^(۴).

علامه میر محمد مؤمن بن شرف الدین علی حسینی سماکی عقیلی استرآبادی

(۱) علی قلی خان واله داغستانی، تذکره ریاض الشعراء، چاپخانه آستان قدس مشهد، ۱۳۲۹ه، ص: ۳۰۳.

(۲) نسب نامه، ص: ۱۰۹.

(۳) محمد عبدالجبار خان، محبوب الزمن، چاپخانه رحمانی، ۱۳۲۹ه، ص: ۹۹۰.

(۴) حدائق السلاطین، ص: ۳۶۹.

معروف به میر صاحب، میر مؤمن صاحب متخلص به مؤمن و ملقب به مرتضای ممالک اسلام از شاعران، دانشمندان و فقیهان بزرگ شیعه در اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری بود. در مورد تاریخ تولدش، در منابع ذکری به میان نیامده اما به احتمال زیاد پیش از سال نه صد و شصت هجری (۹۶۰هـ) در استرآباد به دنیا آمده است. بعد از تحصیلات به دربار شاه طهماسب رسائی یافت و بیحیث اتالیق حیدر مرزا شهرت یافت^(۱).

میر مؤمن بیست و پنج سال وکیل شاه طهماسب صفوی بود^(۲). در اوان دولت شاه محمد خدابنده، در سال ده صد و هفتاد و شش هجری (۹۸۶هـ) به کاشان و قزوین رفت و از آنجا برای حج بیت الله رفت بعد از طواف و زیارت و اعتکاف الحرمین الشریفین راهی به گولکنده هندوستان شد و در سال نه صد و هشتاد و نه هجری (۹۸۹هـ) دربار گولکنده رسائی یافت^(۳).

"... در سنه نهصد و هشتاد و شش از قزوین بقصد سفر خیر اثر بیت الله الحرام بیرون آمد و بعد از توفیق دریافت حج و طواف و زیارت و اعتکاف حرمین الشریفین متوجه هند دکن شد و در اوایل محرم الحرام سنه نه صد و هشتاد و نه داخل گولکنده شد ..."^(۴)

اسکندر منشی به همین امر اشاره کرده، چنین می نویسد:

"... بجانب هند دکن رفت. از ولایت و ظام دکن بنا بر وقوع تشیع سلسله قطب شاهیه ملازمت محمد قلی قطب شاه

(۱) حدائق السلاطین، ص: ۳۷۰ و محبوب الزمن، ص: ۹۹۰، کاروان هند، جلد دوم، ص: ۱۳۷۳.

(۲) اسکندر منشی، تاریخ آلم آرائی عباسی، چاپخانه اسلامیة طهران، ۱۳۱۷هـ، ص: ۱۶۹.

(۳) کاروان هند، جلد دوم، ص: ۱۳۷۳.

(۴) حدائق السلاطین، ص: ۳۷۰.

اختیار نمود...^(۱)

پیش از ورود به هند به عراق نیز رفت و به زیارت عتبات عالیات نیز مائل شد. از وفور کمالات و هنر مندی میر مذکور سلطان محمد قلی قطب شاه به پیشوائی یا وکالت سلطنت منصوب شد، مقام پیشوایی یا رهبری، بالاترین مقام سیاسی و مذهبی در سلطنت قطب شاهیان بود که در عمل، تمام سیاستهای قضایی، مذهبی، فرهنگی و سیاسی را در قلمرو پادشاهی رهبری می‌کرد. وی تا پایان عمر این منصب را در اختیار داشت^(۲).

میر مومن پیشوائی سلطنت گولکنده بود و کارهای سلطنت را با عاقلانه و هنر مندی انجام داد. درباره وفاتش اختلاف دیده می‌شود مولف مآثر قطب شاهی و عمادیه سال وفاتش هزار و سی و دو هجری (۱۰۳۲هـ) نوشتند^(۳) ولی مصنف حدائق السلاطین از این امر متفق نیست. مؤلف محبوب الزمن رقم طراز است که یک سال قبل از وفات محمد قطب شاه در سال هزار و سی و چهار هجری (۱۰۳۴هـ) وفات یافت^(۴) و در دایره میر مومن پیوند خاک شد. مولف حدائق السلاطین این طور رقم‌طراز است:

"وبهمان حال و منال باوفور جاه و جلال بود تا زمانی که متقاضی

اجل در رسید و بروز دو شنبه دویم جمادی الاول سنه هزار و سی

و چهار (۲ جمادی الاول ۱۰۳۴هـ) دعوت حق را لبیک گفت"^(۵).

مؤلف کاروان هند رقم طراز است که میر مؤمن در سال هزار و بیست و چهار

(۱) تاریخ آلم آرائی عباسی، ص: ۱۵۹.

(۲) حدائق السلاطین، ص: ۳۷۱ و محبوب الزمن، ص: ۹۹۱. میر غلام علی آذاد بلگرامی، سرو آزاد، چاپخانه دارالسلطنت پنجاب پاکستان، ۱۹۱۳ء، ص: ۹۰، کاروان هند، جلد دوم، ص: ۱۳۷۳.

(۳) عمادیه، ص: ۳.

(۴) محبوب الزمن، ص: ۹۹۵.

(۵) حدائق السلاطین، ص: ۳۷۱.

هجری (۱۰۲۴هـ) وفات یافت و در دائر میر مؤمن مدفون شد^(۱).

وقتی که میر مومن به حیدر آباد تشریف آورد همین جا ازدواج کرد و صاحب اولاد بود. تنها یک فرزند پسر داشت که در سلطنت قطب شاهی بر منصب معزز بود و انعام و اکرام از سلطنت قطب شاهی یافت. از قضاء وقتی که سلطنت گولکنده از طوفان اورنگ زیب نابود شد و زندگی منصب داران و عهد داران درهم برهم شد. پس از قتل و غارت مغول فرزندی میر مومن بنام میر حیدر علی استرآبادی حیدر آبادی در سلطنت خانخانان نظام یار جنگ بهادر بر منصبی ماهوار ممتاز بود^(۲) بیشتر مورخان اسمش مجد الدین محمد نوشتند.

میر مومن در زبان و ادب فارسی شغف خاصی داشت و اشعارش زبان زد خاص و عام بود^(۳). و در همه اصناف سخن طبع آزمائی کرد و مقام والای داشت و دیوان غزلیات و قصائد و رباعیات به یاگار در عالم فانی گذاشت. در دیوانی مبالغه و دروغ دیده نمی شود ولی با لطافت و روانگی، تشبیه و استعاره جای بلند داد و بلاغت و زیبائش شعر به درجه کمال رساند^(۴):

بسمک البداءة یا نیک بدا بسم الله
ای بیاد تو رسد درد دوا بسم الله
ذکر تو در همه حالی دل مشتاقانرا
انچنان خوش که در آغاز دعا بسم الله^(۵)

موضوع عشق و محبت و حسن و زلف و بلبل و بوستان و شمع و پروانه را در

(۱) کاروان هند، جلد دوم، ص: ۱۳۷۳.

(۲) محبوب الزمن، ص: ۹۹۵.

(۳) محمد قاسم هندوشاه فرشته، تاریخ فرشته، چاپخانه بمبئی، ۱۸۳۱ء، مقاله سوم، ص: ۱۷۳.

(۴) حدائق السلاطین، ص: ۳۷۱، محبوب الزمن، ص: ۹۹۵.

(۵) حدائق السلاطین، ص: ۳۷۱.

غزلهایش جای بلند داد واز بلبل و پروانه متعجب دیده می شود:
 عاشق ان قدر کجا دارد که گردد گرد دوست
 ما نمی دانیم عاشق بلبل و پروانه را
 خوشم که در دل من عشق مدعا ن گذشت
 مرا ببوا لهو سیهای خویش وا نگذاشت^(۱)

دکتر نجمه صدیقه در "فارسی زبان و ادب در گولکنده (Persian Language and Literature in Golconda)" نوشته است که میر مومن از عرفی پیروی کرد:

عرفی:

مگس را رغبت پرو انگی سوخت
 وگر نه مثل عرفی ننگ عشق است
 میر مومن:

کمینه مرتبه عشق، عشق مجنون است
 محبتی که از این داخل ممحبت نیست^(۲)
 دیوان میر مومن به دست نه رسید بلکه چنداشعار در حدائق السلاطین
 و محبوب الزمن مندرج شده است. علاوه از دیوان یک منظوم (شیرین و خسرو) به
 رشته تحریر آورد و در نثر هم کار های نمایان انجام داد و رساله ای در عروض،
 رساله مقداریه، اختیارات قطب شاهی نوشت.

(۱) حدائق السلاطین، ص: ۳۷۱، محبوب الزمن، ص: ۹۹۷، کاروان هند، جلد دوم، ص: ۱۳۷۶.

(۲) دکتر نجمه صدیقه، "فارسی زبان و ادب در گولکنده" (Persian Language and Literature in Golconda)، چاپخانه آدم دهلی، ۲۰۱۱ء، ص: ۳۳۳.

حاجی ابر قوی:

حیف صد حیف تواریخ و تذکره ها از زندگی نامه و خدمات زبان و ادب فارسی حاجی ابر قوی خاموش اند بلکه یکی از منخطوطه های^(۱) نایاب دیوانش در کتابخانه مجلس شورای ملی تهران محفوظ مانده^(۲). یکی از قصیده های این دیوان در مدح امام رضا است و در بخشی از آن قصیده، شاعر به بعضی از شئون زندگی خود اشاره نموده است و او در ذیل عنوان نسب نامه آورده است از مطالعه اشعار مرقوم تحت عنوان نسب نامه که درباره شخص ابر قوی اطلاعاتی را در بر دارد، دارای اهمیت است لذا ما این اشعار را بصورت کامل اینجا ذکر میکنیم:

من بی سر و پا که گشتم ز خاصان	پدر گُرد و مادر بود از گُرستان
بد امان مادر چو یک ساله گشتم	پدر زین جهان شد بدان جای پاکان
به شش سالگی دل بکاری نهادم	کزو بگزرانم معاشی خوش آسان
سه سال از پی گله رفتم به صحرا	شدم از برائی سگ نفس چوپان
سه سال دگر گرد گاوان دویدم	بنوعی که آسوده گشتند گاوان
سه سال دگر بنده خر بنده بودم	به کف چوب دائم به دبال خویشان
سه سال دگر هیزم عالمی را	زکوه فلک سا کشیدم به میدان
سه سال دگر تخم ذاتی نشاندم	چو آس عاشقی کو بود اشک پاشان
سه سال دگر کار گل پیشه کردم	رساندم بسی کاخ ایوان به کیوان
سه سال دگر کرده ام ره رویها	که خورشید گردیده در گرد پنهان
سه سال دگر سود و سودا نمودم	که هر گز نکردم دران کار نقصان

(۱) حاجی ابر قوی، دیوان ابر قوی، فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی تهران، شماره نسخه ۹۶۴،

ص: ۲۵۲ - ۲۵۳، کاروان هند، جلد دوم، ص: ۱۳۷۴ - ۱۳۷۷.

(۲) کاروان هند، جلد اول، ص: ۳۱۱.

به هنگام سی سالگی خواجه گشتم مرا چون فلک کرد تاجر بدوران

پی سود و سودای خود می دویدم

گهی سوی شیراز و گهه سوی کرمان^(۱)

حاجی ابر قوی در این اشعار گویا از عمر سی سال خودش منظر کشی کرده است و لب لباب این مطالب این است که پدرش کُرد بوده است و مادرش از لرستان بوده

هنوز یک سال از عمرش نگذشته بود که پدرش از دنیا رفت و از سن شش سالگی در فکر و تلاش معاش بود خلاصه تا (۲۴) بیست و چهار سالگی در شعبه های مختلفی زحمت کشید و کار کرد و از سن (۲۵) بیست و پنج سالگی شروع به تجارت کرد و خوشبختانه تا پنج الهی شش سال بعدی تاجر ناموری شد .

از اوایل زندگی ابر قوی بدست می آید که ایشان از یک خانواده نادار و غریب بوده لذا زمینه تحصیل برای او فراهم نشد و در سن کودکی خودش تجربه حاصل کرده و هنگامی که برای کسب و کار در کشورهای مختلف مسافرت نمود تجربه و مشاهده او ارتقاء یافت و مشرف به زیارت حرم کعبه شد سپس در سال نه صد و هفتاد و دو هجری (۹۷۲هـ) به هندوستان رسید ، در دیوان او یک مثنوی بنام ناظر و منظور وجود دارد که در این مثنوی، وی از آمدن خودش به هندوستان ذکر نموده است . این مثنوی در سال نه صد و هفتاد و دو هجری (۹۷۲هـ) به اتمام رسید که ذکرش در اشعار زیر نموده است.

ای که چرخ و فلک و مهر و قمر

همه را ساختی از یک گوهر^(۲)

(۱) قطب شاهی دور کا فارسی ادب، ص: ۸۹.

(۲) کاروان هند، ص ۳۱۱.

پس از مدتی هنگامی که ابراهیم قلی قطب شاه (در سال ۹۵۷هـ تا ۹۸۸هـ) حاکم گولکنده بود آنجا رسید و کم بیش تا شانزده سال وابسته به دربار ابراهیم قلی قطب شاه بوده و بعد از درگذشت ابراهیم با متوسلین محمد قلی قطب شاه شامل شد و در یک قصیده خود که در مدح محمد قلی نوشته است می گوید^(۱):

در تذکره کاروان هند نوشته شده است که حاجی ابر قوی سی سال در دربار قطب شاهی زندگی کرد و بالاخر به خدمت شاه عرض گذاشت که برای حج بیت الله اجازه بدهد:

شها در دکن بنده سی سال گشتم
ز حکم قضا وبه امر الهی^(۲)

این قصیده زمانی نوشته که مدت زیست آن در دکن به سی سال رسیده بود. اگر زمان آمدنش به گولکنده را در سال نه صد و هفتاد و دو هجری (۹۷۲هـ) یا سال نه صد و هفتاد و سه هجری (۹۷۳هـ) قبول کنیم پس بنابراین آن نظم را چندی قبل از سال هزار و سه هجری (۱۰۰۳هـ) نوشته و دیوانش را در زمان محمد قلی قطب شاه تدوین کرد که در این دیوان در بخش غزلیات قطعه ای است که در آن به این امر تصریح نموده است که ایشان تمام دیوانش را به حکم مصطفی خان تدوین نموده. در این دیوان حاجی ابر قوی تعداد ابیات نزدیک به دو هزار و چهار صد (۲۴۰۰) می رسد. علاوه بر قصائد مذهبی، مثنوی "ناظر و منظور" نیز شامل این دیوان می شود. چون فقط یک نسخه قلمی از دیوان حاجی ابر قوی در کتابخانه شورای ملی تهران محفوظ مانده است.

(۱) قطب شاهی دور کا فارسی ادب ص ۹۰.

(۲) کاروان هند، ص: ۳۱۱، "فارسی زبان و ادب در گولکنده". (Persian Language and Literature in

از مطالعه بعضی از اشعار مثنوی ناظر و منظور که در بالا درج شده است، نمی توان درباره شاعری ابر قوی نظر داد وی در اشعار خودش به بعضی از مصروفیات و وقایع زندگی خودش اشاره نموده است و نوعیت آن کاملاً بیانیه است، بر بخش غزلیات دیوان حاجی ابر قوی از این اشعار شروع می شود:

من بیدل شوم قربان کمان ابروانش را

کشیده گر چه نتوانم سر موئی کمانش را

حاجی ابر قوی در غزلهایش گاهی موضوع عشق و محبت و جفا و وفا را

جای بلند داد و گاهی واعظان را خطاب کرد که من بدون عشق و عارض زیبا و باده نمی توانم زندگی بکنم:

گاه جفا کنی و گاه وفا

نیک و بد هر چه کنی در گذر است

جای دیگر:

منعم از عشق مکن زا که به گلزار جهان

نتوان زیست جزان عارض زیبا واعظ^(۱)

شریف کاشانی:

یکی از شعرای نامور ایران بنام مرزا شریف کاشانی نیز شامل متوسلین محمد قلی قطب شاه می باشد. مرزا شریف در ده ای بادخان درکاشان متولد شد^(۲) و بعد از فراغت تحصیل علوم و فنون در اوائل شباب خودش برای سیر و سیاحت به راه افتاد و بعد از توقف چند روزه در سیستان و هرات به هند قنار آمد وقتی که شریف

(۱) "زبان و ادب فارسی در گولکنده". (Persian Language and Literature in Golconda)، ص: ۳۸۱.

(۲) محبوب الزمن جلد، ص: ۵۳۰،

کاشانی به قنار رسید رستم مرزا صوبیدار قنار بود و از شریف کاشانی متاثر شد و رستم مرزا شریف کاشانی را تهمتن شاعران خطاب داد. شریف کاشانی پنج تا سال در همین دربار گذاشت. برخی از مورخان نوشتند که مرزا شریف کاشانی پس از دربار عبد الرحیم خان خانان به گولکنده آمد این امر درست دیده می شود زین را که قصیده ای در مدح عبدالرحیم خان خانان نوشته شده است^(۱). پس از آن مسافرت گولکنده کرد و به دربار قطب شاهی رسید و وابسته به دربار محمد قلی قطب شاه شد و همه زندگی خودش را در دربار قطب شاهی گذاشت بالاخر در سال هزار و سی و هفت هجری (۱۰۳۷هـ) دنیای فانی را وداع گفت و در گولکنده مدفون شد^(۲).

اطلاعاتی در مورد چگونگی ورود شریف کاشانی در دکن به دست ما نرسیده است اما زمان ورودش در دکن هم معلوم نیست. اگر بنا به گفته آتشکده "وی در سال هزار و سی و هفت هجری (۱۰۳۷هـ)، که سال سوم تخت نشینی عبد الله قطب شاه بود، در گولکنده از دنیا رفت" را قبول کنیم معنایش این است که ایشان زمان سه پادشاه از خاندان قطب شاهی را درک نموده است و در عین حال تاریخ قطب شاهی ذکری از او به میان نیاورده است. یک نسخه قدیم و نفیس دیوان شریف که در حیاتش نوشته شده در کتابخانه آفس هند محفوظ است. بر این نسخه امضای شاعر و تاریخ بیست و شش ماه صفر سال هزار و بیست و شش هجری (۲۶ ماه صفر سال ۱۰۲۶هـ) مطابق پنجم ماه مارس سال هزار و شش صد و هفده میلادی (۵ مارس ۱۶۱۷م) ثبت شده است. در فهرست مخطوطات، در کتابخانه اوده نیز نسخه ای از دیوان شریف دیده می شود که تاریخ کتابت آن نیز سال هزار

(۱) کاروان هند، ص: ۶۲۷.

(۲) محبوب الزمن جلد، ص: ۵۳۰.

وبیست و شش هجری (۱۰۲۶هـ) ثبت شده است. یک مثنوی شریف کاشانی بعنوان "شرین خسرو" نیز شامل این دیوان می باشد. پختگی روانی و خصوصیات معنی آفرینی در کلام شریف بدرجه اتم واکمل دیده می شود. چند اشعار بطور نمونه ملاحظه شوند:

چون نی ز بدکه تنگ از فغان پر است
 گر تا بروز حشر بنام همان پر است
 خاشا که شریف در راه عشق
 تا سر نه نهاد ز پا نشیند
 خزان مباش که برگ وبر چمن ریزی
 بهار باش که شاخ گلی به بار آری
 به عقل کعبه نوردم به عشق دیر نشین
 چراغ هر دو به یک قطره خون من سوزد^(۱)

میرک معین سبزواری:

میرک معین نام ومیرک تخلص وسبزواری وطنش معروف بنام میرک سبزواری در وطن خویش تولد شد وهمشیر مولانا محمد باقر است^(۲). تحصیلات مقدماتی در وطن خود فرا گرفت. از کودکی به شعر علاقه داشت ودر زمان کوچکی به مجلس شاعران رفت وموز و نیت شعر فراگرفت ودر ایام شباب به هند آمد^(۳). پادشاه احمد نگر بنام حسین نظام شاه بعد از درگذشت ابراهیم قطب شاه وهنگام تخت نشینی

(۱) محبوب الزمن، ص: ۵۳۰.

(۲) تذکره نصر آبادی، ص: ۱۲۱.

(۳) محبوب الزمن، ص: ۱۰۳۳.

محمد قلی قطب شاه برای انجام لوازم تهنیت و مراسم تعزیت میرک معین سبزواری را بعنوان حاجب خود گولکنده فرستاد و ایشان تا مدتی در گولکنده ماند^(۱). صاحب "محبوب الزمن" می نویسد که میرک معین سبزواری در زمان اکبری به هندوستان آمد و در خدمت سلاطین قطب شاهی به گولکنده رسید. و در این زمان به دربار ابراهیم قطب شاه رسید و بر منصب بالای فائز شد و نیز در گولکنده (حیدرآباد) از دنیا رفت. اما در عین حال این بیانیه صاحب "محبوب الزمن" جای نظر دارد و تواریخ قطب شاهی بر این امر اتفاق دارند که میرک معین سبزواری وابسته به دربار احمد نگر بوده است و هنگام تخت نشینی محمد قلی قطب شاه در سال هزار و هشتاد و هشت هجری (۱۰۸۸هـ) بحیث رایزن (سفیر) احمد نگر گولکنده آمده بود البته ممکن است وی در گولکنده از دنیا رفته باشد. قطعات میرک معین سبزواری در تقریبهای مختلف در دوره سلطان محمد قطب شاه ثبوت زنده بر قیام طولانی وی در گولکنده می باشد. هنگامی که محمد قلی قطب شاه دختر خودش حیات بیگم بخشی را در سال هزار و هفت هجری (۱۰۰۷هـ) به عقد برادر زاده خود محمد بن محمد امین بن ابراهیم قطب شاه در آورد، در گولکنده جشن شادی پر رونق و مفصل برای مراسم ازدواج بر گزار گردیده و میرک معین سبزواری در این موقع قطعاتی را بعنوان تهنیت به خدمت پادشاه گفت^(۲). هیچ تاریخ ها و تذکره ها در باره ولادت و وفات میرک سبزواری سخن نگفته است.

میرک سبزواری بر فلک ادب به مرتبه بالای نرسید ولی از شاعران دیگر هند کم هم نبود. در همه اصناف شاعری از جمله غزل، قصیده و رباعی طبع آزمائی کرد ولی به عنوان رباعی گو معروف گشت. اشعارش این است:

(۱) تاریخ سلطان محمد قطب شاهی، ص: ۳۲۸.

(۲) محبوب الزمن، ص: ۱۰۳۳.

دل بی غریق بحر بی اقبالیت مانند آب ناله من خالیست
 در دیده دگر نماند طوفان سرشک در چشم حبابجای در خالیست
 با کسی یکدم آشنا نشد یم که چون مژگان زهم جدا نشدیم
 چون رفیق نود تنهائی ما عبث با خود آشنا نشدیم^(۱)

چند اشعار در محبوب الزمن مندرج اند ملاحظه شوند:

خضر گاهی خود نمائیا بمردم می کند
 یافت هر کس دوستی خود را چرا گم می کند
 در ظلمت فراق چناناگم شدم که وصل
 تا شمع روی دوست نیابد نشان من^(۲)

مسیحا کاشی:

مسیح الشمس رکن الدین مسعود^(۳) الشهیر مسیح حکیم رکن کاشی^(۴) یا
 مسیح حکیم رکنای کاشی^(۵) وتخلص به مسیح ومسیحا ومسیحی^(۶) کرده است . در
 قرن یازدهم هجری بحیث شاعر فارسی بلند پایه می زیست، در فن طبابت مهارت
 خاصی داشت ودر مصاحبان خاص شاه عباس صفوی شمولیت داشت وقتی از شاه
 عباس صفوی کم توجهی کم شیفتگی ظاهر شده مسیحا این شعر را گفت وروانه
 هند شد. شعر این است:

(۱) تذکره نصر آبادی، ص: ۱۲۲.

(۲) محبوب الزمن، ص: ۱۰۳۳.

(۳) حاجی لطف علی بیگ، آتشکده، چاپخانه بمبئی، ۱۸۶۰ء، ص: ۲۴۲.

(۴) مائر الکرام، ص: ۸۹.

(۵) تذکره نصر آبادی ص: ۲۱۴.

(۶) مائر الکرام، ص: ۸۹، تذکره نصر آبادی ص: ۲۱۵.

گر فلک یک بصبح دم با من گان باشد سرش

شام بیرون می روم چون آفتاب از کشورش^(۱)

بعد به هندوستان آمد و وابسته به دربار اکبری شد و در دربار اکبری مقام والای داشت پس از وفات اکبر در عهد جهانگیر نیز قرین کامرانیه و باریاب محفل سلطانی بود تا آنکه بتقریبی بجانب اله آباد رفت^(۲).

وی با دربار قطب شاهی رابطه مختصری داشت به این علت که وی در عهد محمد قلی قطب شاه به حیدر آباد آمده بود لذا اینجا اختصاراً از وی یاد می کنیم.

تاریخ ورودش به حیدر آباد دقیقاً معلوم نیست ولی همه تذکره نگاران در این امر اتفاق دارند که وی در عهد محمد قلی قطب شاه به حیدر آباد آمد در آن زمان میر محمد مؤمن پیشوای سلطنت بود و از مقام و مرتبه حکیم رکنا کاشی آشنا بود لذا هنگامی که اطلاع یافت که حکیم رکنا کاشی در حیدر آباد تشریف دارد او برای دیدارش به محل سکونت او رسید. حکیم رکنا کاشی معتاد بود لذا هنگامی که میر مؤمن بدیدن حکیم آنجا رسید حکیم به رسم تواضع شیشه گلاب را غلط کرده، جام شراب را بر صورتش انداخت، میر آزرده گشت و حکیم غرق عرق انفعال شده راه بیجا پور گرفت، این واقعه ناگوار ملاقات میر مؤمن و حکیم رکنا کاشی به چه زمانی اتفاق افتاده و زمان ورود و برگشت حکیم رکنا کاشی از حیدرآباد چه بود؟ مشخص نیست^(۳). مسیحا کاشی به بیجا پور رفت و در آنجا نیز زمانه موافقت نکرد^(۴).

این جا سوالی مطرح می شود که حکیم رکنا کاشی کجا رفته؟ آیا در

(۱) تذکره نصر آبادی ص ۲۱۵، آتشکده، ص ۲۴۲، مآثر الکرام، ص ۸۹.

(۲) مآثر الکرام، ص ۸۹.

(۳) مآثر الکرام، ص ۹۰، واسطی بلگرامی، خزانه عامره، مطبه منشی کانپور، ۱۸۴۳ء، ص ۳۱۴ ب.

(۴) مآثر الکرام، ص ۹۰.

هند سکونت اختیار کرد یا وطن خویش برگشت؟ با ورق گردانی تواریخ و تذکره ها معلوم شد که ایشان باز به دربار مغل رفت و در دربار مهابت خان ملازمت نمود^(۱).

پس از وفات جهانگیر وقتی که شاهجهان عنان سلطنت به دست آورد حکیم قطعه تاریخ املا کرده بغرض رسانید و انعام دوازده هزار یافت. قطعه این است:

بادشاه زمان شاه جهان خرم و شاد و کامران باشد

بهر سال جلوس او گفتم در جهان باد تا جهان باشد^(۲)

مسیحا کاشی در سنه هزار و چهل و یک هجری (۱۰۴۱هـ) التماس رخصت بخدمت شاهجهان نمود و عرضیش بدرجه اجابت رسید و بادشاه به وقت رخصت خلعت و پنج هزار زاد راه عنایت کرد. و وی بعد از زیارت الحرمین الشریفین به وطن خویش ایران برگشت^(۳).

پس از زیارت حرم رضویه بجذبہ حب الوطن متوجه کاشان گردید بعد از آن در دربار صفویه به اصفهان رفت و مرتبه بلند یافت. بالآخر به کاشان باز گشت و در سال هزار و شصت و شش هجری (۱۰۶۶هـ) وفات یافت. و مصرع وفاتش این است: (رفت به سوی فلک مسیح دوم)^(۴).

اما آنچه در مسلم است این است که حکیم در عهد خودش شاعر بلند پایه بود و در طول زندگی خودش بیش از صد هزار شعر گفت.

(۱) مآثر الکرام، ص: ۹۰.

(۲) مآثر الکرام، ص: ۹۰، خزانه عامره، ص: ۳۱۴ ب.

(۳) مآثر الکرام، ص: ۹۰.

(۴) مآثر الکرام، ص: ۹۱، تذکره نصر آبادی، ص: ۲۱۵.

محسن همدانی:

ملا محسن همدانی پسر ملا شیرازی بود و در همدان متولد شد و از آنجا به هندوستان آمد اولین بار به احمد آباد گجرات رسید و بعد از مدتی به حیدرآباد آمد ، سلاطین قطب شاهیه از هم وطنان ملا محسن به شمار می روند و در آن زمان که دوران حکومت سلطان محمد قلی قطب شاه بود وی از ملا محمد محسن استقبال گرم نمود و در مدت کوتاه در دکن زندگی کرد و در سال هزار و پنجاه هجری (۱۰۰۵هـ) از دنیا رفت کلامش در دست نیست ولی آنچه که تذکره نگاران از او نقل کرده اند فقط یک شعر است^(۱).

غرور حسن نگذارد یاد دوستان آری الهی تیرگی بخشد کسونی آفتاب را

شعراء دیگر:

علاوه از این بسیاری از شاعران در دربار محمد قلی قطب شاه بودند ولی نمی توانم احوال و آثار همه را جداگانه رقم کنم چند تن از آنان عبارتند از: کامی شیرازی^(۲) ، وحشی کاشی^(۳) ، فکری^(۴) ، منصف^(۵) ، سراج الدین^(۶) ، میر حسن عسکری^(۷) ، فکری رازی^(۸) و جزان.

(۱) محبوب الزمن جلد دوم، ص: ۱۱۸۹.

(۲) قطب شاهى دور كا فارسى ادب ، ص: ۹۲.

(۳) قطب شاهى دور كا فارسى ادب ، ص: ۱۰۶.

(۴) آتشکده، ص: ۱۹۰.

(۵) قطب شاهى دور كا فارسى ادب ، ص: ۱۰۶.

(۶) قطب شاهى دور كا فارسى ادب ، ص: ۱۰۶.

(۷) قطب شاهى دور كا فارسى ادب ، ص: ۱۰۶.

(۸) گل رعنا، ص: ۱۷۸.

فصل چهارم

بررسی و نقد گلستان ناز

بررسی و نقد گلستان ناز:

میرزا محمد امین متخلص به روح الامین و مشهور به میر جمله شهرستانی خدمت شایسته ای برای گسترش زبان و ادبیات فارسی در گولکنده انجام داده است و کارهای برجسته و قابل ملاحظه در زبان و ادب فارسی به یادگار گذاشته است شاعر معروف قطب شاهی ملک الشعراء وجیه درباره وی گفت:

عالمی را می کنم شاگرد از اعجاز طبع

ای وجیه استاد اگر روح الامین باشد مرا^(۱)

در این فصل ما به نقد و انتقاد دیوان شعر او می پردازیم که مبنی بر غزلها می باشد علاوه بر غزلها او قصاید و مثنوی ها نیز نوشته است ولی شهرت دوام او از مثنوی هایش و غزل سرای اوست مثنوی ها که او نوشته است عبارتند از. ، شرین خسرو، لیلی و مجنون، مطمح الانظار، آسمان هشتم یا فلک البرج. این مثنوی ها را او در تقلید نظامی گنجوی سروده است.

نقد و بررسی:

نقد و انتقاد یعنی بررسی ویژگی ها و تفسیر نقاط ، ارزیابی و تحلیل یک اثر ادبی و سطح فکری و شاعر و نویسنده و محیط اجتماعی و غیره در این فصل به مسایل خصوصی شاعر نیز می پردازیم و از محاسن و معایب دیوانش هم آشنا می شویم راجع به نقد دکتر عبدالحسین زرین کوب می نویسد.

(۱) دیوان وجیهه، ص: ۳۳.

نقد در نظر زرین کوب:

نقد ادبی که از آن می توان به سخن سنجی و سخن شناسی نیز تغییر کرد عبارتست از شناخت ارزش و بهای آثار ادبی و شرح و تفسیر آن بنحوی که معلوم می شود نیک و بد آن آثار چیست و منشاء آنها کدام است^(۱).

”نقادی در آثار ادبی در هر حال، نقد و نقادی که عبارت از شناخت نیک و بد و تمیز بین سره و ناسره است در همه فنون هنر و در بسیاری از شقوق علوم و معارف بشری هست و اختصاص با آثار ادبی ندارد، نقد آثار ادبی این مزیت را بر نقد سایر فنون هنر دارد که بیک تعبیر، از همه آنها مفهوم تر و روشن ترست“^(۲).

بررسی گلستان ناز:

حالا به نقد و انتقاد دیوان روح الامین شهرستانی می پردازیم. دیوان روح الامین به عنوان ”گلستان ناز“ معروف است. دیوان او منبى بر تقریباً پنج هزار بیت می باشد و این ابیات را در تمام زندگی خود سروده است غزلیهایش متین و استوار است شهرت او به سبب همین دیوان می باشد اگرچه او شاعر مثنوی گو نیز بوده است و چهار مثنوی نوشته است که ذکرش گذشته است هر چند که او در مثنویهایش با کمال به نظر می آید اما جوهر اصلی او در غزلیات هویدا می گردد. روح الامین یکی از شاعر معروف فارسی گوی زمان خود بوده است و از معاصرین خود سبقت ربوده است. موضوع و مضمون غزلیها و تمام دیوان او عشق و زیبایی است.

(۱) دکتر عبدالحسین زرین کوب، نقد ادبی، چاپخانه تهران، ۱۳۳۸هـ، ص: ۱۹.

(۲) نقد ادبی، ص: ۲۷.

چنانکه در فوق متذکر شدم که ”دیوان ناز“ مبنی بر پنج هزار بیت می باشد خودش در مقدمه دیوان خود نوشته است:

”این پنج هزار بیت تمام غزل که موسوم شد به ”گلستان ناز“ اکثرش از نتایج بیان این عجمی زبان در عنفوان شباب و عهد صباست.... اگر کوتاهی لفظی و درازی معنی به نظر در آید عفو کرده منتظر باشند که دیوان های غزل و قصیده و رباعی و ترجیح و ترکیب و سایر فنون.... که فی الجملة لیاقت این سلمان مکانان زمان و سحبان نیستان دوران داشته باشد جلوه گر خواهد ساخت“^(۱).

از این عبارت این امر هم آشکار می شود که روح الامین این گلستان را به بنام هیچ پادشاه و امیر معنون نه کرده است بلکه به ارباب فکر و ایمان و سخنوران شیرین زبان معنون کرده است. قبل از اینکه او به دربار قطب شاهی منسلک بشود این دیوان مدون کرده بود و در دربار قطب شاهی مثنویهایش را نوشته است و به نام محمد قلی قطب شاه منسوب کرده است.

روح الامین خودش در مقدمه دیوان گلستان ناز نوشته است و آغاز این مقدمه از ابیات زیر شده است.

از چه رود به در باب می گوید	ذره گر آفتاب می گوید
از تهی مغزیست اینکه ندانم	حرف دریا حباب می گوید
می زند مو چه مشت بر دهندش	باد چون بحساب می گوید
شعله تشنگیش نشیند	هر که او صاف آب می گوید ^(۲)

(۱) گلستان ناز، نسخه اساس، ص: ۱۲، گلستان ناز، نسخه پشتیان، ص: ۷ الف.

(۲) گلستان ناز، نسخه اساس، ص: ۱، گلستان ناز، نسخه پشتیان، ص: ۲ الف.

بعد از این ابیات مقدمه در نثر فصیح نوشته شده است و جا به جا اشعار از خود آورده است و درباره این دیوان اطلاعاتی بیشتری آورده است. حسب معمول روح الامین دیوان خودش را به حمد ایزد تعالی آغاز کرده است اشعار حمدیه دیوان مذکور در زیر ملاحظه می گردد.

ای روشن از فروغ تو شمع روان ما
از نور قدرت تو چکیدست جان ما
ما را زبان کجاست که وصف ادا کنیم
وصف ترا زبان تو گفت از زبان ما
باشد گرفت و گیر تو بر ما ز فعل بد
بر ما تو تیر می فگنی از کمان ما
بی رنگ و بی نشان ز تو گردیده است جان
رنگین شدست از تو بهار و خزان ما
بر قول ما فلک همه تن گوش گشته است
گردیده اند لوح و قلم همزبان ما
ما را گزیده خازن اسرار کرده
باشد کجا جهان ملک چون جهان ما
آبیست لیک صافتر از آب زندگی
روح الامین نظیر ندارد بیان ما^(۱)

غزل دوم این دیوان در نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم می باشد روح الامین در نعت

نبی صلی الله علیه و سلم می گوید:

(۱) متن مصحیح، غزل: ۱.

ای پناهاده سر تو بر شرع حکیم را نطق تو کرده گوش زبان کلیم را
 مثل وجود تو بجهان کرد بخششی دیگر بکوچه ماند خدای کریم را
 خوش بر فراخت قامت قدر ترا خدا انداخت زیر پای تو عرش عظیم را
 گردون سرافراز برای نثار تو گر دست جمع این همه در یتیم را
 بودی اگر بمهر تو دلها تمام کرم هر گز خدای خلق نکردی جحیم را
 روح الامین بکعبه رسی تا قدم نهی گر پی بری تو جاده مستقیم را^(۱)

اگر یک یک بیت این غزل را بسنجیم آشکار می شود که او در نعت گوی
 چقدر ید طولی داشت و این نمونه ندرت نعت در زبان فارسی است. چنانکه واضح
 است که دیوان گلستان ناز معروفترین و ارزنده ترین اثر روح الامین است و یکی از آ
 ثار جاویدان و شاهکارهای ادبی گولکنده هند محسوب می شود. شهرت روح الامین
 در ادب فارسی گولکنده مقام والای داشت.

اوزان و آرایه های شعری در کلام وی:

روح الامین همیشه ابیات متوازن و مترنم می سرود. اشعاری چند از غزل
 ملاحظه شود که آینه دار لطافت طبع و ذوق سخن اوست و کم از آهنگ حافظ
 و خسرو نیست.

به پیش مدعی آبرو بلند کرد و گذشت
 مرا در آتش غیرت سپند کرد گذشت
 اشارتی که میسر نمی شود و صلح
 هلال آبروی خود را بلند کرد و گذشت
 علاج تلخی هجران از و طلب کردم

(۱) متن مصحیح، غزل: ۲.

حوالتم به لب نوش خند کرد وگذشت
 فگند ناوک نازی بجانب دل من
 عنایتی که بود دل پسند کرد وگذشت
 رساند بر سرم از غمزه اش سر تیغی

مرا به هر دو جهان سر بلند کرد وگذشت^(۱)

روح الامین از کیفیات عشق و عشوه طراز های حسن آشنا بود و عشق
 و محبت در غزل او تاثیری فوق العاده را داشته است او باسلاست و روانی گفتار
 غزلهای عاشقانه سروده است و به همین سبب جنبه تاثیر و شور و حرارت در
 غزلهایش غلبه دارد. احساسات درونی را با چنان روانی و سلاست بیان نموده که
 اشعارش دارای کیفیت خاصی در عین حال زیبای معنوی می باشد.

ز خاک پپای تو ما را سر جدائی نیست

بجز غمّت بکسی دیگر آشنائی نیست

شکسته ام بنگاهی درست می گردد

نگاه کرم تو کمتر ز مومیائی نیست

بسان خال تو دایم گدائی چشم توام

گدائی نگهت کم ز پادشائی نیست^(۲)

کلام روح الامین نموداری است از احساسات تند و رفیق او چیزی که کلام
 او را جزّاب و شیرین می سازد در وهله اول درد مندی شاعر و در وهله دوم رفت
 فکر و نازک خیالی او می باشد. او اندیشه های نهانی خویش را با عالم ظاهر در

(۱) متن مصحیح، غزل: ۲۰۰.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۱۱۹.

آمیخته و در زیبای های طبیعت جمالی محبوب را مشاهده وی در نتیجه او مناظر
طبعی و آب و هوای حیدرآباد بسیار عمیق بود در نتیجه همین نازک طبعی و رفیق
القلبی بیشتر غزلهایش از نغمه و سرور و جوش و مستی موج می زند:
زلفش از گلزار عارض گل بدامان کرده است

گل فروش ها چو آن چاک گریبان کرده است
خنجر مژگان و تیر غمزه و شمشیر ناز
بهر قلم هر چه می بایست سامان کرده است
می کند در یوزه دوزخ آتش او خاکسترم
شعله را سوز دلم با خاک یکسان کرده است
آخر این کار را بنگر که چون خواهد شدن
ما دل خود شیشه او دل را چو سندان کرده است
آتشی کافروخت در دل از غمش روح الامین

شعله را با آسمان دست و گریبان کرده است^(۱)
از امتیازات قابل ستایش غزل روح الامین اتحاد معنی است یعنی به بیان تو
صفت موضوعی پرداخته است که در سرودن شعر محرک اصلی او بوده است و این
صفت عالی در غزلیات بسیاری از شاعران ایران آن زمان مشهور است. او در این
خصوص غزلهای دارد که باید آنها را از نظر شیوه سلاست و بیان شیرین با دیده
حرمت نگریست. غزلهای که با وجود سادگی و لطف بیان او ز درد و نیاز مشحون
است. غزلهای که نمودار عشقی است که تجربه شاعر می باشد او از آنها می توان
صدای روح شاعر را شنید:

(۱) متن مصححیه، غزل: ۱۲۲.

دلبرم چون بقصد جان آمد جان به پیشش دوان دوان آمد
چشم یعقوب را بشارت باد گا نیک از مصر کاروان آمد
پای در آب چون نهاد مهم آب را آب در دهان آمد
زار زار آنچنان دلم بگریست کآب در چشم آسمان
باز آمد ز هند روح الامین سرمه چشم اصفحان آمد^(۱)

همچین غزل دیگر ملاحظه کنید:

تیری نخورده چکنم ز آن کمان هنوز
تو عاشقی مضایقه داری بجان هنوز
شد سالها که کرده بزلفش گذر صبا
می آید از نسیم صبا بوی جان هنوز
از طاق ابروی ویم افکنده چون هلال
کنیم نمی رود ز دل آسمان هنوز
پروانه سان بشعله شمع رخس زدیم
خود را هزار بار ونشد مهربان هنوز
روح الامین که خاک رهش گشته سالهاست
پابند لزت غمش از استخوان هنوز^(۲)

شعر روح الامین مبنی بر کیفیات خلوص راستی و درد مندی می باشد و روشن بیان او پاک از تصنع و تکلف است در اثر آن اشعارش پُر از تاثیر سحر می باشد. مسلک و مشرب شاعرانه روح الامین ما را از تعینات دیر و حرم می باشد. عشق ملجا و ماوای اوست. او بعد از کردن ره نوردی وادی عشق به منزل خودش

(۱) متن مصحیح، غزل: ۲۵۹.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۴۸۷.

می رسد در جایی که عشق هم مبهوت و منگ می شود. اشعار فوق را می توان در این موضوع پیش نهاد.

از لحاظ سبک دیوان مذکور یکی از بزرگترین آثار منظوم فارسی در گولکنده است. شاعر مذکور در این دیوان از حیث شاعر چیره دست موفق شده است و موضوع و مضامین او پخته و استوار می باشد. اسلوب نگارش این دیوان سهل و روان و آسان علاوه بر این کوتاه و متین است و بدون هیچ تردید از لحاظ حسن شعر فارسی قریب تر از روشن تحریر و شعر گفتن شاعران ایران به خصوص شیراز می باشد. در گلستان ناز زیبایی صنعت تشبیه دیده می شود چند اشعار ملاحظه شوند:

وصف رخ گل او ماند چو غنچه پنهان

روح الامین چو بلبل گر در فغان نیاید^(۱)

کی می شود مشابه ابروی تو هلال

خود را بگو برای چه چندین نزار کرد^(۲)

همچو بلبل سزدار زار بنالم شب و روز

یاد از غنچه گل داد دل پر خونم^(۳)

”دیوان گلستان ناز“ از فواید تاریخی خالی نیست و برخی اشارات و دلالت

ها به وقایع و حوادث تاریخی در آن می یابیم. در زبان و ادب این واقعات و حوادث را تلمیح می گویند. روح الامین علاوه از تشبیه، تلمیح را به درجه اوج فلک رساند و معروف گشت. چند اشعار ملاحظه شوند:

لاله کردست صد جوی خون بکوه دلم کند

(۱) متن مصحیح، غزل: ۳۹۶.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۴۵۵.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۵۷۴.

غمزه اش شیرین من تتبع فرهاد میکند^(۱)

شاید که گمرهیش رساند بان مقام

لیلی اگر نه بر سر مجنون نمیرود^(۱)

صد جوی خون بکوه دلم کند غمزه اش

شیرین من تتبع فرهاد میکند^(۲)

قصه یوسف کند یعقوب را بی تاب تر

بوی پیراهن نمی دانم بکنعان کی رسد^(۳)

جوی خون روح الامین در بیستون سینه کن

ناخن خود را عدیل تیشه فرهاد کن^(۴)

روح الامین استعاره را هم در کلام خود جای بلند داد، خصائص کلام روح

الامین تصویر کشی از کیفیات عشق و عواطف درونی است او نمی توانست برای

اظهار حساسات و واردات قلبی خود قالب محدودی را انتخاب کند زیرا برای اظهار

افکار وسیع جولا نگاهی وسیع تر می باید. روح الامین نیز قالب های متعددی را

برای بیان افکار خود می گیرد و هر چند افکار خویش را در قالب های استعارات

وهم تراکیب موزونی ریخته ولی در این مورد از کسی تقلید نه کرده است بر اثر

استعارات بکر و نو و ندرت و تازگی تراکیب در کلام او جزالت و متانت بوجود آمده

است، اشعار درج ذیل است:

تیر تو مرا غذای جانست

(۱) متن مصحیح، غزل: ۲۸۸.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۲۸۷.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۴۷۲.

(۴) متن مصحیح، غزل: ۶۵۴.

پیکان تو مغز استخوانست^(۱)

ای غنچه مگو راز دل خویش بهر کس

با روح امین گوی که او محرم راز ست^(۲)

کردم بخال نرگس سر گشته گریه دوش

کان هم فتاده ایست ز چشمت بسان من^(۳)

علاوه از این تضاد، مرآة النظیر وکنایه در کلام وی جای بلند داشت: اشعار

بطور نمونه ملاحظه شود:

روح الامین به کفر وبه اسلام کرده پشت

راهی گرفت پیش ندانیم راه کیست^(۴)

دلم بلشکر زلفش تلاش داشت هنوز

نقاب تفرقه ازپیش کفر ودین برخاست^(۵)

کهنه داغی پیش ازین بودت بدل روح الامین

داغهای تازه می بینم باز از بهر چیست^(۶)

رخت گلیست که فصل خزان ز باغ نرفت

نشان درد تو هر گز چو نقش داغ نرفت^(۷)

(۱) متن مصحیح، غزل: ۱۹۴.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۲۲۹.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۶۶۸.

(۴) متن مصحیح، غزل: ۱۳۹.

(۵) متن مصحیح، غزل: ۱۲۵.

(۶) متن مصحیح، غزل: ۱۲۵.

(۷) متن مصحیح، غزل: ۱۲۶.

باز داغ نوم از تازه گلی برجگرس

لاله را خون دل از غیرت من تا کمرست^(۱)

گذشت فصل گل و موسم بهار عبث

بیار باده که هستیم در خمار عبث^(۲)

بوصل شمع چو پروانه نظر دارد

زند بر آتش اگر صد هزار پر دارد^(۳)

هرگز مباد زو قفس بیغمی تهی

مرغی که او بدانه و دامت اسیر نیست^(۴)

با او علم آه و سپاه الم ازچیست

گر روح امین خسرو اقلیم بلا نیست^(۵)

غزلهای روح الامین اکثر در محور مختصر گفته شده است و مشتمل بر پنج

بیت می باشد در این دیوان غزلها، قصیده ای هم یافته می شود که در ردیف ”ت“

موجود است و این قصیده مختصر راجع به کشمیر نوشته است هیچ اطلاعاتی از این

خبری نیست که روح الامین در کشمیر سفر کرده بود شاید در دوران قیام دهلی برای

سیر و تفریح در کشمیر رفته باشد و این هم ممکن است که شاعر به وسیله زور تخیل

خودش رعنا و زیبای کشمیر را عکاسی کرده باشد. بیت اول این قصیده است.

گل حدیقه جان عکس خار کشمیر ست

(۱) متن مصحیح، غزل: ۲۰۱.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۲۴۰.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۲۷۰.

(۴) متن مصحیح، غزل: ۲۱۱.

(۵) متن مصحیح، غزل: ۲۱۹.

بهشت گشته نهان شرمسار کشمیر ست^(۱)

ولی روح الامین شاعر قصیده گو نبوده او علاوه بر قصیده فوق الذکر در هیچ
جایی قصیده مدحیه نه نوشته است و در تمهید مثنوی هایش مدح قطب شاه کرده
است در اصل او غزل گو و مثنوی سرای بزرگ بوده است و در زبان او نرمی، لطافت
و شیرینی یافته می شود. کلام وی پر انشاء و طبع روان داشت و روح الامین بر کلام
خود افتخار داشت شعر ملاحظه شود:

بطبع نازش روح الامین روا باشد

ز شعر خویش به بیند چو انتخاب مرا^(۲)

ز نطق من شده روح الامین سرا پا گوش

خرد فریفته طبع نکته دان منست^(۳)

هر کس بدهر نام و نشانی گذاشته

این نظم ها که کرده ام انشاء نشان من

هرگز ندیده گر نظرت آب آتشین

بنگر بآب و آتش تیغ زبان من

روح الامین عجب نبود گر چو برق و باد

گردد زمین روان پی طبع روان من^(۴)

اسلوب نگارش وی در غزل غنائی است. غزلی ملاحظه شود.

گر سر دهیم در شب هجر تو آه را

(۱) متن مصحیح، غزل: ۱۹۱.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۸۱.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۹۴.

(۴) متن مصحیح، غزل: ۶۵۷.

روشن کنیم معنی روزسیاه را

بی زیب روی مهر و مه از عقده می شود

خال تو عقده زیست که زینست ماه را

رفتست چشمم از مژه خاشاک راه تو

گردست پاک در ره عشق تو راه را

روح الامین درون و برون سیاه شد

پیچیده برای چه در سینه آه را^(۱)

در این غزل ترکیبات نو و متنوع یافته می شود. بعد از بررسی سنجش بروی

این امر هویدا می گردد که روح الامین در ادبیات فارسی دستگاه کامل داشت در

غزلهایش سادگی و سلاست شعر سعدی می باشد و مستی و سرشاری شعر حافظ

شیرازی هم موجود است. چنانکه بدیهی است که در سنه یازدهم هجری در شعر

فارسی به ویژه در هند تصنع و تکلف به درجه اتم دریافت. ولی شعر روح الامین از

این گونه تصنع و تکلف بعید است و پیچیدگی های سبک هندی در شعر او یافته

نمی شود. در شعر او معنی آفرینی، نکته رسی و بلند پردازی فکر و خیال و استواری

می باشد. هر جا آمد می باشد از آورد و تصنع کلامش پاک است.

عرفان در غزلهای وی :

عرفان در غزلهای روح الامین تاثیری فوق العاده را داشته است. غزل بهترین

وسیله ایست برای اظهار احساسات رفیق عارفانه، شاعر روح عارف و عاشق

نشئه عشق و محبت الهی می باشد. طبع روح الامین که مردی بود عاشق و عارف

جمال پرست در مهد عرفان تر بیت شده بود. روح الامین موضوعاتی را که بر

(۱) متن مصححیه، غزل: ۱۷.

گزیده است جدت و ندرت فوق العاده را دارد.

دل سوخته پی برده باسرار حقیقت

پروانه پر سوخته در بند مجاز است^(۱)

فریاد از مجاز بود عندلیب را

پروانه را ز عشق حقیقی خبر شد دست^(۲)

بردار عارفانه جز ان یار کس نرفت

در ملک عشق مرتبه او بلند بود^(۳)

ایا بمن ز عشق حقیقی چهار شد

چون سوخت آب در جگرم ز آتش مجاز^(۴)

علامه اقبال شاعر سنه بیستم میلادی هم مانند او شعر گفته است. روح الامین

می گوید:

فکر دگر کن ای نظر چون نظرت بلند شد

چشم وفا نمی کند دیدن روی یار را^(۵)

اقبال می گوید:

چو نظر قرار گیرد به نگار خوبروی

تپد آن زمان دل من پی خوب تر نگاری

(۱) متن مصحیح، غزل: ۲۲۹.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۲۳۴.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۲۶۶.

(۴) متن مصحیح، غزل: ۴۸۸.

(۵) متن مصحیح، غزل: ۱۱.

موضوع عشق:

در غزل‌های خود رموز حسن و محبت را به دل نشینی بیان نموده است او را بر عشق و محبت خود اعتماد است و موضوع عشق را در کلام خود بیان کرد:

هست روح الامین پیمبر عشق

امت او شوید یا اصحاب^(۱)

بخاطرست که روح الامین به من می گفت

کسی که عشق نورزید است آدم نیست^(۲)

جز طریق عاشقی سوی حقیقت راه نیست

کافری گر عشق ورزد پیش ممن گمراه نیست^(۳)

چنان بیرون روم از وادی عشق

که جز ریگ روانم رهنما نیست^(۴)

رموز عشق را روح الامین کرد است تفسیری

که هر کس خواند می گوید که رحمت باد بر پیرش^(۵)

ذکر رموز دیگر عشق:

علاوه از موضوع عشق و دیگر رموز را در کلام خودش جای بلند داد. مرزا محمد امین عشق ورزیده دیده می شود. وی در گلستان ناز ذکر موی میان، لعل لب و کنج لب به تعداد زیادی کرد. اشعار بطور نمونه:

(۱) متن مصحیح، غزل: ۹۱.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۱۴۵.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۱۶۶.

(۴) متن مصحیح، غزل: ۱۸۶.

(۵) متن مصحیح، غزل: ۵۰۹.

بتی دارم که پنهان کرده در موی مبانش را

سخن می گوید اما پی نبرده کس دهانش را^(۱)

موی میان او بنظر خواهد آمد

چون دست خویش دل بر من بر کمر نهار^(۲)

بود مدام روان آب از دو دیده من

از این که موی میان تو در نظر دارم^(۳)

ای زلف تو مگذار برخساره او کرد

گیسو تو حمایت گر آن موی میان باش^(۴)

نشاء باده می دهید لعل لب تو آب را

لعل مذاب میکند ساغر تو شراب را^(۵)

بوسه خواهد دلم از لعل لبش روح امین

از سفاهت طلب گوهر نایاب کند^(۶)

طمع بوسه گر از لعل تو کردم چه عجب

شاه اگر لعل لب ت دیده گدا میگردد^(۷)

گاهی که من ز لعل لب او سخن کنم

(۱) متن مصحیح، غزل: ۱۰.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۴۶۶.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۶۳۲.

(۴) متن مصحیح، غزل: ۵۰۱.

(۵) متن مصحیح، غزل: ۳۰.

(۶) متن مصحیح، غزل: ۲۹۰.

(۷) متن مصحیح، غزل: ۳۶۶.

فکر کفن برای عقیق یمن کنم^(۱)

روی الفت نکند سوی کسی یافته است

خال کنج لب تو لذت تنهائی را^(۲)

کام عشق ز دهان تو نگرود حاصل

خال از کنج لب تو کام روا میگردد^(۳)

بوسه کردم طمع از کنج لب دلکش یار

هوس سلطنت ملک سلیمان کردم^(۴)

یک بوسه ام ز کنج لب خویش بده

وز هر چه هست ونیست مرا بی نیاز کن^(۵)

مهر یست خال کنج لب بر دهان من

بی حکم غمزه ات نگشاید زبان من^(۶)

خال هندویش بین جا کرده در آن کنج لب

زین سبب روح الامین کردند هندی کسی^(۷)

مغلات ووصف مهرویان سیمین پیکر وشاهدان دلبر است و بیان زیبایی اندام

واعضای آنان مانند این اشعار:

با خطش دل گفت روزی از چه رنجای مرا

(۱) متن مصحیح، غزل: ۵۹۴.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۸.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۳۶۶.

(۴) متن مصحیح، غزل: ۵۶۱.

(۵) متن مصحیح، غزل: ۶۵۰.

(۶) متن مصحیح، غزل: ۶۶۸.

(۷) متن مصحیح، غزل: ۷۱۳.

گفت داده روی دلبر خط ترخانی مرا
همچو روی گل دلم را کرده خطش ساده لوح
عشق او داده سواد خط پیشانی مرا^(۱)
حلقه زلف تو افکنده گره در دل جیم
تنگی میم دهان عین کمالست ترا
که چو روحی ببدن گاه چو نوری در چشم
عقل حیران تو گردیده چه حالست ترا^(۲)
دور از لب تو تلخ چو زهرست کام ما
دوران افکنده زهر هلاهل بجام ما
یارست و نقل و باده صافی و باغ گل
روح الامین زمانه کنون شد بکام ما^(۳)
ای سواد شمع رویت آفتاب
ماه نو از ابرویت در پیچ و تاب
تا خطت بر روی لب لشکر کشید
بادشاه ملک حسنت شد خطاب
دید تا بد مستی مژگان تو
باده صد ره از خجالت گشت آب^(۴)
در امور اخلاقی و تربیتی و حکیمی نیز اشعار بسیار در ضمن غزلیات آمده

(۱) متن مصحیح، غزل: ۳۴.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۳۵.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۵۴.

(۴) متن مصحیح، غزل: ۸۶.

است و شاعر با هنر مندی خاص مطالب تربیتی و فلسفی و نکته های اخلاقی را در ضمن تمثیلات زیبا بیان نموده است. مضامین عرفانی نیز در اشعار روح الامین آمده در عهد شاعر ما چنانکه از تذکره ها و تواریخ و قرائن شعری شعراء و تصریح برخی از آنان بر می آید که در آن وقت قصیده گوی به اوج کمال رسیده بود. ولی شاعر هیچ وقت به این صنف نه پرداخته است.

باریک خیالی در غزل وی:

اشعار روح الامین محتوی معانی باریک و خیال تازه و مضامین اندوه می باشد و این از خصایص اشعار اوست. او همواره در پی جستن معانی و مضامین بدیع بوده است و دور اندیشه، خیال تازه یکی از خصایص شعر روح الامین است و همچنین دیگر شعرای آن دوره ایراد معانی دقیق و باریک است. چنانچه روح الامین کلام خود را توصیف کرد. اشعار ملاحظه شود:

با روح امین گوی که ای خسرو ثانی

چون نثر با فلاک رسان حد سخن را^(۱)

کجا رسد بتو روح الامین سخن سنجی

تو شاعری و دگرها تمام موز و نند^(۲)

نمک آمیخته روح الامین با شکر شعرش

که هر جا مصرعی خواندیم از وی شور و غوغا شد^(۳)

من شعر خود نویسم روح الامین ز شوق

(۱) متن مصحیح، غزل: ۵۹.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۲۷۵.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۳۱۰.

- از بهر تحفه سوی نهم آسمان برد^(۱)
بعندلیب بگو خویش را مکن رسوا
- خמוש باش که روح الامین نوازن شد^(۲)
شود ز نظم تو روح الامین سخن زنده
- مگر زبان تو هم مشرب مسیحا شد^(۳)
شعر گویی پس ازین روح امین چون مجنون
- بشنوی گر غزل از دل دیوانه خویش^(۴)
روح الامین ز شعر تو آفاق روشنست
- آتش فتاده است ز رشکش بجان شمع^(۵)
شعرم شود چو آب ده سحر سامری
- سر مشق اگر ز دفتر روح الامین کنم^(۶)

ذکر اصفهان:

بعد از مطالعه دیوان گلستان ناز هیچ خبری از زندگانش به دست نمی آید فقط این قدر آشکار می شود که او اصل اصفهان بود و در عین شباب وطن مالوف خودش را الوداع گفت و به هند در شهر حیدرآباد پناه گزین شد. و بعد از حیدرآباد به وطن خودش مراجعت کرد.

(۱) متن مصحیح، غزل: ۳۵۱.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۳۶۰.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۳۶۴.

(۴) متن مصحیح، غزل: ۵۰۶.

(۵) متن مصحیح، غزل: ۵۳۵.

(۶) متن مصحیح، غزل: ۶۳۵.

گشته روح الامین مجاور هند
 ساکن خطه صفاهان است^(۱)
 اگر بودی صفاهان جای عاشق
 چرا روح الامین ز ان جا بدر رفت^(۲)
 باز آمد ز هند روح الامین
 سرمه چشم اصفهان آمد^(۳)
 شد است خاطر من شاد ازین که صفاهان
 زمین مقدم روح الامین صفا دارد^(۴)

تقلید متقدمین:

روح الامین در غزلهای خودش بزرگی خدای پاک را بیان کرد پس از حمد و ثنا، در نعت رسول و منقبت پیروی امیر خسرو کرد و مدح رسول الله ﷺ را در غزلهای خودش جای بلند داد اشعار بطور نمونه ملاحظه شوند:

امیر خسرو گفت:

خط سبز و لب لعل و رخ زیبا داری
 حسن یوسف، دم عیسی ید بیضا داری
 شیوه شکل و شمائل حرکات و سکنات
 آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

(۱) متن مصحیح، غزل: ۲۲۶.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۱۴۳.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۲۵۹.

(۴) متن مصحیح، غزل: ۲۵۶.

روح الامین این طور پیروی کرده است:

هلال یوسف گم گشته پیدا شد
سپهر بود چون یعقوب کور بینا شد
نموده است خدا در توجمله. خویبها
رخ تو یوسف وخط خضر ولب مسیحا شد^(۱)

علاوه از حمد و ثنا و نعت و منقبت حقیقت انسان را برشته تحریر آورد
و دعوی کرد که انسان هر چه در عالم فانی کرد بروز حشر جزای او خواهد یافت
شعری است:

باشد گرفت و گیر تو بر ما ز فعل بد
بر ما، تو تیر میفگنی از کمان ما^(۲)

روح الامین در گلستان ناز پیروی سعدی شیرازی و حافظ شیرازی می نمود
و در اشعار دیوانش نرمی و لطافت دیده می شود و از مطالعه معلوم می شود که در
اشعار غزلیاتش دارای سادگی و سلاست سعدی شیرازی و سرشار نغمه حافظ
شیرازی است در اشعار دیوانش رنگ حافظ نمایان دیده می شود و نمونه ای
ملاحظه شود، حافظ شیرازی گفت:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
کره فعال بنام من دیوانه زدند

روح الامین گفت:

تاب عشق تو نیاورد بدین سختی کوه

(۱) متن مصحیح، غزل: ۳۶۴.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۱.

همت روح امین بود که پا بر جا داشت^(۱)

حافظ شیرازی گفت:

گر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارارا

روح الامین گفت:

چه سود بود که روح الامین ز سودا کرد
بخال وزلف تو بفروخت دین و دنیا را^(۲)

روح الامین اگرچه در غزلها تقلید شاعران متقدم نه کرده است ولی بعد از مطالعه دیوان ” گلستان ناز“ این امر هویدا می گردد که او در غزل گوی پیروی روش عرفی شیرازی را اختیار نموده است. ابیات زیر را مشاهده کنید.

عرفی می گوید:

درد دل ما غم دنیا غم معشوق شود
باده گر خام بود پخته کند شیشه ما

روح الامین گفته است:

می کند مرده صد ساله به یکدم زنده
گشته هم کار مسیحا و خضر شیشه ما^(۳)

عرفی:

از منطق و حکمت نکشاید در معشوق

(۱) متن مصحیح، غزل: ۱۷۳.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۳.

(۳) متن مصحیح، غزل: ۴۳.

اینها همه آرایش افسانه عشق است

روح الامین:

گوش همه کس روح امین بسته نطقت

قول تو سراپای چو افسانه حسن است^(۱)

عرفی:

از آن سبب در بیگانه کوفت حسن غیور

مزاج حسن غیور است و آشنا گستاخ

روح الامین:

تو التفات برون می کنی ز اندازه

شده بیزم تو روح الامین از آن گستاخ^(۲)

آثار روح الامین بدون شک یک اضافه ایست در زبان وادبیات فارسی هفدهم میلادی در حیدر آباد. او یکی از شاعران معروف هفدهم میلادی در گولکنده حیدر آباد و هند بوده است. غزل گو و مثنوی سرای روح الامین معروف زمان خود بوده است.

خصوصیت بر جسته غزل روح الامین هم آهنگی کلی عشق و حسن است و این خصوصیت او را از شعرای معاصرین ممتاز می سازد. افکار عشق روح الامین زائیده صنعت گری بلکه نتیجه ای است از درد دل که در مورد عاشق امری است طبیعی، و تصنع را در آن حالتی نیست. بیشتر غزلهایش مجموعه ایست از کلیه حالات عشقی از قبیل بی توجهی معشوق، عشوه فروشی های معشوق و یا غرور

(۱) متن مصحیح، غزل: ۲۲۱.

(۲) متن مصحیح، غزل: ۲۴۵.

حسن او ، مهر و کین و قهر و لطف ، وصل و هجران این همه حالات و کیفیات را با اسلوبی تازه و وضع خوش و دل نشینی اظهار نموده که پیچیدگی و اغراف از روش طبیعی سخنوری را در آن راه نیست. زبان او زبان دل است اگرچه مضامین و موضوعات عشق وی تازه نیست ولی لطف مضمون و معانی لطیف با آهنگی خوش و تسکین با یقین در زبان او تازگی دارد. اشعار درج ذیل نمونه ای از اینگونه غزل است:

هر گز نمی رسد بمشامت چو بوی دل

معزور هستی ار نکنی جست و جستجوی دل

تا خنجر تو سایه فکندست بر سرش

ز آب حیات برده گرو آبروی دل

بی هوش کرده جان مرا چشم مست تو

طوقی فکنده زلف توام بر گلوی دل

چشم دلم براه نگاهت سفید شد

مگر چه می شود نظری کن بسوی دل

پا بسته نگاه تو شد جان مدعا

دلخسته گشت از مژه ات آرزوی دل

از ملک دل تمام جهان قطعه بود

باشد محیط قطره آبی ز جوی دل

صوفی شود ز اهل دلش عافیت خطاب

هر کس که خورده باده صاف از سوی دل

خندان در و شگفته چو گل می رسد ز راه

روح الامین ز یار مگر دیده روی دل^(۱)

روح الامین تعداد ابیات غزل‌های خود را مقید ساخته است وی در مقدمه نوشته است که گلستان ناز پنج هزار ابیات غزل دارد^(۲). در دیوان وی غزلها پنج بیتی تا نو بیتی را می توان مشاهده نمود. علاوه ازین چند تا غزل سه تا چهار بیتی هم در دیوان دیده می شوند^(۳). در غزلیات روح الامین رنگ محلی نیز به چشم می خورد. او در محیط حیدر آباد رشد نمود طبیعی است که هر شاعر از محیط دور و در خود اثری به خود می گیرد. او بی شک شاعر بی بدیل غزل بوده است غزل‌های او پُر از کیفیات عشق و محبت می باشد. او شاعر پُر گو بوده است و دیوان او یکی از بزرگترین آثار ادبی هند به شم ار می رود.

(۱) متن مصحیح، غزل: ۵۴۶.

(۲) گلستان ناز نسخه اساس، ص: ۱۲.

(۳) گلستان ناز نسخه پشتبان، ص: ۷، الف.

فصل پنجم

تدوین و تصحیح گلستان ناز

ای روشن از فروغ تو شمع روان ما
 مارا زبان کجاست که وصفت ادا کنیم
 باشد گرفت و گیر تو بر ما ز فعل بد
 ما را به بندگی چو نشاندار کرده
 بیرنگ و بی نشان ز تو گردیده است جان
 بر ما فتادی سایه شان و شکوه تو
 بر قول ما فلک همه تن گوش گشته است
 از رشک تلخ کام شده چشمه خضر
 ما را گزیده خازن اسرار کرده
 از نور قدرت تو چکیدست جان ما
 وصف ترا زبان تو گفت از زبان ما
 بر ما تو تیر می فگنی از کمان ما
 گردیده روشناس دو عالم نشان ما
 رنگین شدست از تو بهار و خزان ما
 زان شد فزون زخیل ملک قدر و شان ما
 گردیده اند لوح و قلم همزبان ما
 تر گشته راز^(۱) شکر شکرته دهان ما
 باشد کجا جهان ملک چون جهان ما

آیست لیک صافتر از آب زندگی

روح الامین نظیر ندارد بیان ما

ای با^(۲) نهاده سرتو بر شرع حکیم را
 مثل وجود تو بجهان کرد بخششی
 خوش بر فراخت قامت قدر ترا خدا^(۳)
 گیرد بعاریت گل خورشید بوازو
 نطق تو کرده گوش زبان کلیم را
 دیگر بکوچه ماند خدای کریم را
 انداخت زیر پای تو عرش عظیم را
 افتد بگیسوت چو گذاری نسیم را

(۱) تاز: در نسخه پشتبان، ص: ۸ ب.

(۲) پا: در نسخه پشتبان، ص: ۹ الف.

(۳) قد ترا خدای: در نسخه پشتبان، ص: ۹ الف.

گردون سر فراز برای نثار تو گردست جمع این همه در یتیم را
بودی اگر بمهر تو دلها تمام کرم هر گز خدای خلق نکردی جحیم را

روح الامین بکعبه رسی تا قدم نهی
گر پی بری تو جاده مستقیم را

لب تو آب بقا داده است دنیا را چرا گریم چنین تشنه میکشد ما را
دلم زبارش مژگان نمیشود خالی کدام ابرتهی کرده است دریا را
دهان تست معما باسم غنچه گل بگوی حرفی وبگشای این معما را
بجای دست رگ جان خویشتن برد^(۱) فتد بیوسف من دیده گر زلیخا را
خیال کاکل وزلفش نمیرود از دل کسی ندیده بدینسان^(۲) بلند سودا را

چه سود بود که روح الامین ز سودا کرد
بخال وزلف تو بفروخت دین و دنیا را

ز نگارد آئینه^(۳) زد آید نفس ما بیمار شود عشق ز رشک هوس ما
از بس شگفانیم گل آه دمام بلبل نشود دور ز پیش قفس ما
شد پیشرو راه روان جاده از شوق گردیده حدی کو چو درین ره جرس ما
خورشید ز غیرت کندش پاک بمژگان شبنم چو نشیند بسر خار و خس ما

(۱) ببرد: در نسخه پشیمان ص ۹ الف.

(۲) بديسان: در نسخه پشیمان ص ۹ ب.

(۳) زنگار زائینه- در نسخه پشیمان ص ۹ ب.

تنهانه همین روح امین بدرقه گشته
صد فوج ملک صف زده در پیش و پس ما

۵

چشم صباست حسرتی مشت گرد ما
آن شاخ گل بجانب ما رو نمی کند
دارد بما چو خنجر نارش^(۱) توجهی
ما را حواله از چه بتسنیم^(۲) می کنی
ما پنجه کی پنجه هر ذره افکنیم
ای مدعی منازکه گرمست ناله ات
درمان کند گدائی^(۳) راحت ز درد ما
بیند مگر بدوش صبا نعش گرد ما
شاید که سرخ گردد ازین^(۴) رنگ زرد ما
کز جاه غبغب تو بود آب خورد ما
جز آفتاب کس نبود هم نبرد ما
دوزخ کناره می کند از آه سرد ما

روح الامین هوای بلندیست در سرت
تا بر سر تو پای نهادست گرد ما

۶

زخم دل من داند چون لذت بیگانرا
گاهی سخن طوفان بر گوش گذر می کرد
هرگز لب زخم من ناید بهم ارشادی^(۵)
بیمار شده درمان از دیدن درد من
خواهد که بلب گیرد ان ناوک مژگان را
دیدیم بچشم خود در عشق تو طوفان را
تاسرخ چو گل بیند از خون رخ میدان را
اکنون چه کنم چاره بیماری درمان را

(۱) نازش: در نسخه پشتبان ص ۹.

(۲) به تسنیم: در نسخه پشتبان ص ۹ ب.

(۳) گداپی: در نسخه پشتبان ص ۹ ب.

(۴) گردد این: در نسخه پشتبان ص ۹ ب.

(۵) ازشادی: در نسخه پشتبان ص ۱۰ الف.

گریه نکند سودی فکری به ازین باید یکجو نخرد دلبر این گوهر غلطان را
 باران سرشک من با برق سخن دارد زین گونه که من گفتم دیدست باران را
 شد خشک لب گوهر تا روح امین پر کرد
 از نظم خوشاب خود مجموعه دیوان را

نگرفت دست ما چو فتادیم بخت ما هر گز نداده میوه راحت درخت ما
 دایم زبان ز شکر شکرست بهره ور مارا گدای حسن تو کردست بخت ما
 برداشت سایه از سر ما یا روزنده ایم سنگست در تعجب ازین جان سخت ما
 ای ناخدا ز سعی تو طوفان زیاده شد آرد خدا بساحل مقصود رخت ما
 ما بادشاه مملکت درد و محتیم کردون شد ست حسرتی تاج و تخت ما
 هر گز بگام کس نرسیدست میوه اش گردیده باردار ز شبنم درخت ما

گلزار عشق در نظرت گر نیامدست
 روح الامین به بین^(۱) جگر لخت لخت ما

آب رو داده رخت گلشن زیبایی را شادمان کرده قدت خاطرعنای^(۳) را
 هوست هست اگر دیدن سود از دکان^(۲) بفشان زلف وبه بین^(۴) محشر سودای را
 روی الفت نکند سوی کسی یافته است خال کنج لب تو لذت تنهایی را

(۱) بین: در نسخه پشتبان ص ۱۰ ب.

(۲) ده گان: در نسخه پشتبان ص ۱۰ ب.

(۳) زعنایی: در نسخه پشتبان ص ۱۰ ب.

(۴) بین: در نسخه پشتبان ص ۱۰ ب.

آبرو کرده کمر بر کهرت بحر نثار که بود خشک دهن گوهر دریایی را
 آنکه لب بسته چو پروانه در آتش سوزد بوالهوس می شمرد بلبل غوغایی را^(۱)
 گاه در آتشم از دیده و گاهی در آب کاش بردی ز سرم زحمت بینایی را
 گل خورشید چو مجنون نزند بر سر خویش هر که بر سرزده باشد گل رسوایی را

گوید ز خال و خط زلف^(۲) بتان روح امین

ذکر^(۳) هرگز نکند مطلب دنیایی را

سرشته اند بنور یقین چراغ مرا نهاده اند مقابل بمر^(۴) داغ مرا
 ستاره جوش زند از لبش چو بتخاله بلب رساند اگر آفتاب ایاغ مرا
 بغیر میوه غم حاصلی در آنجانیست فگنده عشق بد ینگونه طرح باغ مرا
 هزار داغ چو خورشید بر جگر سوزد سپهر بیند اگر پنبهای داغ مرا

گرت هواست که معنی درد را بینی

بگیر از غم روح الامین سراغ مرا

(۱) این اشعار به ترتیب ذیل نوشته شده است:

روى الفت نکند سوى كسى یافته است
 هوست هست اگر دیدن سود ازدکان
 آنکه لب بسته چو پروانه در آتش سوزد
 ابرو کرده کمر بر کهرت بحر نثار
 در نسخه پشتبان ص ۱۰ ب.

(۲) خط وزلف: در نسخه پشتبان ص ۱۰ ب.

(۳) چشم: در نسخه پشتبان ص ۱۰ ب.

(۴) بمهر: در نسخه پشتبان ص ۱۰ ب.

خال کنج لب تو لذت تنهایی را
 بفشان زلف و به بین محشر سودای را
 بوالهوس می شمرد بلبل غوغایی را
 که بود خشک دهن گوهر دریایی را



بتی دارم که پنهان کرده در مویی میانش را
سخن می گوید اما پی نبرده کس دهانش را
بان مرغی دلم ماند چو بیند زلف بر رویش
که ماری منزل خود کرده باشد آشیانش را
عنان در دست آن شوخست و من از رشک میسوزم
چسان دانم بدست دیگران دیدن عنانش را
کسی کو جان دهد از گرمی آن خوی میزید
اگر تعویذ دل گرمی نمایند^(۱) استخوانش را
دلم در چین زلف او بشوقی خویش را گم کرد
که تا روز جزا مشکل اگر یابم نشانش را
بد آنجا روی خود پیوسته چون خورشید می مالد
نشاید بوسه زد از بسکه کر مست آستانش را
بآسانی کند هم کاری الماس و آئینه
اگر روح الامین صیقل کند تیغ زبانش را



خلعت رنگ می دهد روی تو لاله زار
بند بیای می نهد خط تونو بهار را
پا بسرش مگر نهد دلبر مهر طلعتی
بر سر ره فگنده ام جان امید وار را
سنگ خماریساقیا سر شکن دلم شده
جلوه چرا نمیدهی سر شکن خماری

(۱) نماید: در نسخه پشتبان ص ۱۱ الف.

فکر دگر کن ای نظر چون نظرت بلند شد چشم وفا نمیکند دیدن روی یار را
 بسکه ز سرد مهری یار فسرده گشته روح امین خزان کند ناله نو بهار را
 لب نگشود بلبلی تا تو ز نغمه دم زدی
 ناله زار تو شده بند زبان هزار را

لب تو بسته ز بس مرد می دهان مرا گشوده روی تو بر روی گل زبان مرا
 مزاج دان شده اند انچنان سگان درت که بوی نیز نکردند استخوان مرا
 شوم فدای نسیمی که در پریشانی شبیه زلف تو کرد اند آشیان مرا
 دلم زگریه تهی میشود ولی ترسم که سیل اشک برد از جهان نشان مرا
 زمین من شده اشک آه آسمان منست شرر ستاره سیاره آسمان مرا

نهد چو خاطر روح الامین بپا زنجیر
 اگر بر آب بخوانند داستان مرا

بنوعی دیده ام مایل بصیدان چشم جادو را
 که سازد رشته از مژگان که بند پای آهو را
 شود تا کوه از زلف^(۱) درازش دست مشتاقان
 گره بالای هم چون سبجه زانرو میزند مورا
 عجب نبود اگر شد برهمن بر ابروش مایل
 کند بت سجده هر جا بیند آن محراب ابرو را

(۱) زلفت: در نسخه پشیمان ص ۱۱ ب.

بگردن می نهد اهواز آن طوق پر ستاری

که چشمش یک نظر بیند مگر آن چشم جادو را

بسان آسمان سر برندارم از زمین هر گز

کنم یکبار دیگر سجده گر آن طاق ابرو را

نه شعر است اینکه هر دم می کند روح الامین انشا

دهد خجالت ز گلزار طبیعت باغ مینو را

گو بمرز گانت چرا گم کرده بیداد را نیست لایق مهربانی خنجر جلاد را

کاوش مژگان او دلرا سبب دانی که جست تا بجای محکمی عشقش نهد بنیاد را

جای بر طاق دل خود داد شیرینش ز لطف تا بیندازد ز کوه بیستون فرهاد را

نی بیزمش روز و شب نالید و تأثیری نکرد رفته در ایام حسن او اثر فریاد را

دید تا آن قد طوبی جلوه را روح الامین

سرو را خواند کیای^(۱) سبزه شمشاد را

گر دردمند عشق^(۲) جان بسته شو بلا را دل از هوس تهی کن رویی مده دوا را

بیگانه بند باشد تار نگاه نازش وحشی شود غزالم بیند چو آشنا را

شهر هوس چو دایم تب لرزه خیز باشد در گرم سیر عشقش خوش کرده ایم جارا

قصاب هجرش آمد خواهیم کرد اکنون از استخوان سینه مهمانی هما را

(۱) گیاهی: در نسخه پشیمان ص ۱۲ الف.

(۲) عشقی: در نسخه پشیمان ص ۱۲ الف.

روح الامین که گوید در به بود ز نظمت
از برگ گل نگوید کس خوبتر کیا را

زمانه طرز دگر بسته است آئین را
تو تا سوار شدی میکنند خلق جهان
بیک شکسته دهد چین ندا د^(۱) ره بجبین
بسان سبزه بر آرد سر از زمین فرهاد
ز شوق آب روان سازد از دهن ماهی
نموده منزل خورشید خانه زین را
بجای طوف حرم طوف خانه زین را
گدای زلف تو صد ساله حاصل جبین را
برند بر سر خاکش چو نام شیرین را
نهی در آب روان گر تو ساق سیمن را

زیار بهره روح الامین بود خالی
ستاره سوخته دان عاشقان مسکن را

گر سر دهیم در شب هجر تو آه را
بی زیب روی مهرومه از عقده می شود
رفتست چشمم از مژه خاشاک راه تو
بر عارضت چو زلف پریشان نقاب شد
روشن کنیم معنی روز سیاه را
خال تو عقده ایست که زیست ماه را
گر دست پاک درره عشق تو راه را
دیدند عاشقان تو روز سیاه را

روح الامین درون و برون سیاه شد
پیچیده برای چه در سینه آه را

ساقیا تاکی چو واعظ سر کنی افسانه را
کو رسد عمرم باآخر پر نما پیمانہ را

(۱) نداده: در نسخه پشیمان ص ۱۲ ب.

آتشم را تیز ترکن آب را بر خاک ریز شعله مرهم می شود داغ دل پروانه را
عشق ویرانه است و مجنون^(۱) کنج ان ویرانه بود رفت مجنون من کنونم کنج ان ویرانه را
تا مدارائی کند در چین زلفش تا دلم نیم جانی داشتم دادم رشوت شانه را

چرخ چارم هست ماوای تو ای روح الامین
گشته چون خاکیان مایل چرا این خانه را

بنارش ربط پیدا کرده ام از بی نیازها
بیاموز از من بیچاره طرز چاره سازیها
جهان شد سر بسر گلزار از عکس گل رویش
بکش ای باغبان دست خود از بستان طرازیها
سر افزای اگر خواهی چو زلفش بر زمین سرنه
که با افتادگیها ربط دارد سرفرازیها
نیازت گر غرض آلوده باشد ناز نبندد
نماز بار یابد تر بود از بی نمازیها
توانم تا مگر خود را رسانیدن بخورشیدی
زماه نو گرفتم یاد طرز خود گدازیها
بقدش سرو خود را در چمن دو شینه می سنجید
نهان خویش ظاهر کرد از بالا درازیها
نه یکره خورده از ناز بتان روح الامین بازی
ز ناز و غمزه ایشان مکرر خورده بازیها

(۱) ویران است مجنون: در نسخه پشتبان ص ۱۲ ب.

دل داده غم تو جان ما را بسته لب تو دهان ما را
 در هجر تو آب دیده شسته ازهر دو جهان نشان ما را
 نا دادن تو جواب عاشق کرد ست یقین گمان ما را
 از هر دو طرف کشیده جدول اشک این رخ زرفشان ما را
 ما بلبل بی پریم سازید از برگ گل آشیان ما را
 گویند که آفتاب عشقت بیند چو استخوان ما را

جز روح امین کسی نفهمد

در روی زمین زبان ما را

بحر کم حوصله بی تاب شد از گریه ما سنگ مانند نمک آب شد از گریه ما
 چون کبابی که بود بیشتر از حد نمکش لذت صحبت احباب شد از گریه ما
 قیمتش بیشتر از آب خضر خواهد شد گوهر خاک چو نایاب شد از گریه ما
 می دهندش ببهادر و گهر ماتمیان خاک بنگر که چسان باب شد از گریه ما

شرم بست از رخ تو دیده ما روح امین

دوش از چشم تو چون خواب شد از گریه ما

امشب ز باده گشت چو خالی ایاغ ما مشکل که تا صباح بسوزد چراغ ما
 صد آه جانگداز کشیدیم وزنده ایم الفت گرفته است بصر صر چراغ ما
 بر سینه داغ نیست که درد تو می نهد گلهای آتشین شگفاند ز باغ ما

بوی می وصال چو نایاب گشته است گردیده خشک چون لب ساغر دماغ ما

سیمرغ و ما چو هردو زیک آشیانه ایم

روح الامین چه جهد کنی در سراغ ما

گوید اگر لب تو سخن از زبان ما
 چون عندلیب گلشن رخساره توایم
 بسیار خرده^(۱) بر دهن تنگ خود مگیر
 ما گشتگان^(۲) پر تو شمع رخ توایم
 تعویذ چشم زخم بتان چشم عاشقست^(۳)
 ای خرده^(۴) دان مهندس بسیار دان ما
 تا حشر شعله سر کشد از استخوان ما
 ای همنشین بگوی بنامهربان ما
 ما رشته حیات بزلف تو بسته ایم
 دست اجل کجا و گریبان جان ما
 گردد زبان چو نیشگر اندر دهان ما
 باشد درون دیده گل آشیان ما

روح الامین بگرد ره ما نمی رسی

استاده آب در بر طبع روان ما

فگنده عشق ز چشمم بهشت اعلا را
 گرفته عشق تو جا در دلم بیاد بگو
 مشا بهند جوان ماه را بگردن و چشم
 رخت گرفته بگل خردهای رنگا رنگ
 بیا بیا که تویی آرزو دل ما را
 به نیم قطره که جا داده هفت دریا را
 شدست صید دلم آهوان صحرا را
 قدت نهاده بیا بند سرو رعنا را

(۱) خورده: در نسخه پشتبان ص ۱۴ الف.

(۲) تشنگان: در نسخه پشتبان ص ۱۴ الف.

(۳) عاشق است: در نسخه پشتبان ص ۱۴ الف.

(۴) خورده: در نسخه پشتبان ص ۱۴ الف.

بطاق ابرویتو گشته است دل مایل نهاده است بطاق بلند سودا را

نوشت روح امین نسخهای جان دارو

بیاد داد همه نسخهای^(۱) عیسا را

می جوش می زند چو رود در ایاغ ما خورشید داغ می شود از سوز داغ ما
می سوزد ار چه سینه ما لیک می شود چشمی برای دیدن روی تو داغ ما
ما را بمهر و ماه و گر^(۲) احتیاج نیست روشن شدست ز آتش عشقت چراغ ما
دور از تو ای چکیده می رنگ وبوی گل گردیده اند دشمن چشم و دماغ ما

خود در سراغ خویش چرا کاهلی کنیم

روح الامین کسی نکند چون سراغ ما

شکسته ابرویت پشت کمانها زمزگان تو دل بر خون سنانها
بزلفت فخر دارد هر شکسته بچشمانت مباحی نا توانها
اگر آغشته با مهت نباشد برآرم مغز را از استخوانها
درست آید اگر سودای حالت سراسر سود می گردد زیانها
اگر وصف جمالت را نگویند چکار آید زبانها در دهانها
نشان از کوهکن در بیستون ماند بهر وادی ز من مانده نشانها
بدست آید مگر بوئی ز زلفت بهر سو میفرستم کاروانها

(۱) معجزات: در نسخه پشیمان ص ۱۴ الف.

(۲) دگر: در نسخه پشیمان ص ۱۴ ب.

چو جان روح الامین مرکز نمیری
بود تا گفتگویت^(۱) بر زبانها

ان مه بلب رساند چو جام شراب را آتش فکند بر دل وجان آفتاب را
دلبر بود نه^(۲) باده شوخی مدام مست گاهی ز روی ناز نوازد شراب را
سنبل که ساده لوح تراز برگ لاله بود آموخته ز طره او پیچ و تاب را
داند یقین که دیده نه بیند جمال او بسته بروی خویش ز شوخی نقاب را
تا جای تنگ تر نشود بر خیال تو در چشم خویش راه ندادیم خواب را

از سیل اشک کارنشد چون بکام او
روح الامین بشعله بدل کرد آب را

نطق لالست بر قوت گویائی ما ماه احول شده از حسرت بینائی ما
لذت سیلی مو جست گریبان گیرش رو بساحل نکند کشتی دریائی ما
گوش کن گوش که این غنچه لبان میگویند صد گره درد دل سروسست ز رعنائی ما
لب شوقی بگشا نکته^(۳) از عشق بگو چند گویی سخن زشتی او^(۴) زیبائی ما
دست گیری کند از طره عنبر شکنش رو بلغزش نکند پای شکیبائی ما

عشق در پرده بنازد پس از این روح امین

(۱) گفت و گویت: در نسخه پشتبان ص ۱۴ ب.

(۲) بود ز: در نسخه پشتبان ص ۱۵ الف.

(۳) شوقی نکته: در نسخه پشتبان ص ۱۵ الف.

(۴) و: در نسخه پشتبان ص ۱۵ الف.

شده آگاه چو از لذت رسوایی ما

چه شد گر میرد از دل خدنگ ناز او جانرا
 بجایش میگذارد در عوض از لطف بیگانرا
 غبار خط او چون مردمم جان^(۱) نوی بخشد
 بیاید کرد اکنون خاک بر سر آنحیوانرا
 خورد تا در سیاهی غوطها بخت نظر بازان
 سیه تر می کند از سرمه هر دم چشم فتانرا
 چه شد گرچهره من زرد گردید از غم عشقش
 بدین شادم که خونم سرخ دارد روی مندانرا
 چه شد روح الامین گر جوهر یرا در نظر نارد
 خجل چون کرده از طبع گهر زا بحرعمان را

نشاءباده میدهد لعل لب تو آبرا
 لعل مذاب میکند ساغر تو شراب را
 رشک رخت که پرتوش رنگ زر گلست ومی
 کرده برنگ زعفران چهره آفتاب را
 طرح فگنده کاکلت نقش غریب دلکشی
 خلق نموده طره ات معنی اضطراب را

(۱) جانی: در نسخه پشتبان ص ۱۵ ب.

دیده کسی که باد را دست بدوش طره ات

دیده بچشم خویشتن معنی انقلاب را

بوی خوش آفریده طره عطر سای تست

می شمرم سواد آن نافه مشک ناب را

دیده کسی که یکنظر شعله آتش رخت

دود حساب می کند پرتو ماهتاب را

لذت باده یافتم دوش زیاره دلت

روح امین تو کرده طرز دگر کتابرا^(۱)

عشق تو رساندست بافلاک سرم را تیغ تو نمودست بعالم کهرم را

از بس کمر نازک تو مست^(۲) گرانبار سنگینی آن فکر شکسته کرم را

مانند مریدان باخلاص ملایک تعظیم نمایند دعای سحرم را

قاصد نکند شرح غم در بر دلبر شاید که باو ناله رساند خرم^(۳) را

گردیده روان آبحیاء^(۴) از نفس او

تا روح امین کرد زبر شعر ترم را

بیرنگ داند ماه من با رنگ خود^(۵) مهتابرا

(۱) کباب را: در نسخه پشتبان ص ۱۵ ب.

(۲) هست: در نسخه پشتبان ص ۱۵ ب.

(۳) خبرم: در نسخه پشتبان ص ۱۶ الف.

(۴) آبحیات: در نسخه پشتبان ص ۱۶ الف.

(۵) روی خود: در نسخه پشتبان ص ۱۶ الف.

خواند سواد خویشتن خورشید عالم‌ابرا
 لب تشنه دیدار او کآتش پرستی میکند
 افزایش لب تشنگی ریزد چو بر لب آبرا
 طور از فروغش منفعل کرده تجلی را خجل
 دیدیم با آرام دل در عهد او سیمابرا
 مسجود من رویش بود کعبه سر کویش بود
 چون شبه آبرویش بود سجده کنم محرابرا
 چو شد ز رویش مهرومه^(۱) حال بتان کردوبته
 هر گاه آن ابرو سیه نوشد شراب نابرا
 که رنگ می بخشد بگل که بوی میگرد ازو
 دارد بگردش یار من پیوسته این دولابرا
 الفت گرفته دیده اش با خنجر مژگان او
 روح الامین دشمن شده بهر خیالش خوابرا

بگو بکل چو بکویش روی مخند آنجا
 خوشا دلی که شود پای بسته نگهش
 فتاده کردن خورشید در کمند آنجا
 کسی که بر سر آتش شود سپند آنجا
 نکرده جای چو حرفی ز چون وچند آنجا
 چسان بمنیم^(۲) توان گفت شبه آن دهن

(۱) مهر و حال: در نسخه پشتیان ص ۱۶ الف.

(۲) چه سان بمیم: در نسخه پشتیان ص ۱۶ ب.

بهیچ وجه بروی تو افتی^(۱) نرسد چو خوبی تو ز خط کرده شهر بند آنجا

صبا بکوی بروح الامین که از زلفش

ندیده است کسی کام دل مبد آنجا

با خطش دل گفت روزی از چه رنجانی مرا

گفت داده روی دلبر خط ترخانی مرا

همچو روی گل دلم را کرده خطش ساده لوح

عشق او داده سواد خط پیشانی مرا

گشته دین داری میان دلبر و کام^(۲) حجاب

در پس دیوار غم دارد مسلمانی مرا

موج چینش چون دهد از چین ابروئی نشان

کرده ز آن ریگ روان دایم بیابانی مرا

یار چون دانست نادانم بمن شد ملتفت

خوش بکار آمد در آخر عیب نادانی مرا

کرده بال افشان همای خاطریم را طره اش^(۳)

چشم جادویش تخلص داده حیرانی مرا

می زخم روح الامین خوش دست در دامان عشق

تا رها ند شغلش از وسواس شیطانی مرا

(۱) آفتی: در نسخه پشتیان ص ۱۶ ب.

(۲) کامم: در نسخه پشتیان ص ۱۶ ب.

(۳) است: در نسخه پشتیان ص ۱۶ ب.

ای که مه سایه و خورشید مثالست ترا گر خوری خون گل ولاله حلالست ترا
حلقه زلف تو افکنده گره در دل جیم تنگی میم دهان عین کمالست ترا
که چو روحی بیدن گاه چو نوری در چشم عقل حیران تو گردیده چه حالست ترا
زین نیازی که تو با ناز خود آمیخته عاشقی نیز توان گفت حلالست ترا
شمع اگرسوخت پرت راچه شدای پروانه بی پری بهر وصالش پرو بالست ترا

ساوی^(۱) روح امین گرچه بخلقست حرام
لیک این سحر که دیدیم حلالست ترا

کرده ام سر گرم دیدار مهی نظاره را
جای کویی داده ام در چشم آتشیاره^(۲) را
کی کسی ره^(۳) آنجا دگر خواهد برون آوردنش
گر بچاه غبغت اندازد دل آواره را
در دل او ناله گرم اثر یکره نکرد
گرچه صد ره کرده ام چون موم سنگ خاره را
رشته گر آید از تار^(۴) نگاه او بدست
میکنم شیرازه این سینه صد پاره را
مدتی شد دارد آرامی عجب در ابروش

(۱) ساحری: در نسخه پشیمان ص ۱۷ الف.

(۲) آتش پاره: در نسخه پشیمان ص ۱۷ الف.

(۳) ز: در نسخه پشیمان ص ۱۷ الف.

(۴) رشته آید گر از تار: در نسخه پشیمان ص ۱۷ الف.

طفل خال او مگر خوش کرده آن گهواره را

روی خود کن سوی چین زلف او روح الامین

گر کنی گاهی سراغی آن دل آواره را

تیرش نشسته تا بدل چاک چاک ما رو سرخی جهان بود از خون پاک ما
از غم چو دست تا بگریبان رسیده است باشد در بهشت گریبان چاک ما
ما را حیات بسته بود بر حیات عشق کوشش کند رقیب عبث در هلاک ما
با نخلهای رسمی دنیا نسنجیش بسته هزار خوشه پروین تباک ما

روح الامین بگوی بدل مرد گان عشق

دارد مزاج آب خضر خاک پاک ما

هر گز کسی ندیده آن آفت روانرا دیدن محال باشد زین چشم روی جانرا
بتوانم ان پریرا ز افسون بیزم^(۱) آورد گر مهربان توان کرد از ناله آسمانرا
دلخواه ما فتاده چون تنگی دهانش کردست چون دل مور بر عاشقان جهانرا
ابروکمان مارا این عادت قدیمست^(۲) تیر افگند بهر سو پنهان کند کمانرا
دردم نمی گذارد کز ناله لب به بندم شاید ز بوسه او بندی زخم دهانرا
هر مدعا که داری پنهان بکوی بامن تا من بناله خواهم از آسمان همانرا

هر گز خزان ندیدم در دوحه بیانت

آب حیات دادی روح الامین بیانرا

(۱) به بزم: در نسخه پشتیان ص ۱۷ ب.

(۲) قدیم است: در نسخه پشتیان ص ۱۷ ب.

مست چون ما غیر دیدم دوش یار خویش را
 دوش بر دوش خزان دیدم بهار خویش را
 بر محک خود را زخم یعنی بنوک خنجرش
 تا کنم ظاهر به پیش او عیار خویش را
 از زکات گل غنی سازد چمن را خاطر
 گر شبی در خواب بینم گلعدار خویش را
 لاله خواهد سینه اش را بار دیگر داغ کرد
 گر کنم ظاهر درون داغدار خویش را
 دور از آن گوهر که بی قیمت بود روح الامین
 می کنم دریای پرگوهر کنار خویش را

عکس تو کرده خلد برین خانه مرا معمور کرده گنج تو ویرانه مرا
 گو آفتاب در پس دیوار شب بسوز روشن چو کرده روی تو کاشانه مرا
 دم در کشند در گلوی خویش چنگ ونی گر بشنوند ناله مستانه مرا
 گردد درون سینه او چون درون لعل بیند صدف چو گوهر یکدانه مرا
 دیگر بسوی کعبه تو جه نمیکند حاجی کند طواف چو بتخانه مرا
 جای^(۱) گیاه شعله بروید زکوه ودشت پاشند اگر بروی زمین دانه مرا

روح الامین برقص در آبی چو گرد باد
 بینی اگر تو جلوۀ جانا نه مرا

(۱) جایی: در نسخه پشتبان ص ۱۸ الف.

تا نشسته شب‌نم ناز تو بر گلزار ما
 با سمندر مشربانرا نیست با گل الفتی
 غنچه گل میچکد دایم ز نوک خار ما
 شعله زبید شمعوش بر گوشه دستار ما
 می نهی مرهم اگر بر سینه افکار ما
 تازه کن هر لحظه زخمی را که نازت زدبرو
 بر نیاز ما گذر کردست برق ناز تو
 مهر می سوزد زرشک گرمی بازار ما
 بر عذارش خط ز دود آه ماروئیده است
 خوش جلائی داده این آینه راز نگار ما

هست ما را صد خضردر هر طرف روح الامین
 میچکد آب‌حیات از مشرب گفتار ما

اگر ز آتش هجران فلک گداخت مرا
 چو زر بسکه مهر و وفا نواخت مرا
 کجا گداز خورد سیم آنچنان ز آتش
 که سیل اشک جگر سوز من گداخت مرا
 بسان اهل وفا ترک هرزه کردی کرد
 غم تمام عیار تو تا شناخت مرا
 بغمزه برد دلم آن حریف و باخت بزلف
 شگفت خاطر ازین طرز برد و باخت مرا
 فگند اگرچه دلم راز طره اش بیرون
 خوشم از اینکه بزخم جگر نواخت مرا
 بخدمتش همه عمرم گذشت و آخر کار
 باشنائی روح الامین شناخت مرا

وصف خال و خط و زلف تو بود پیشه^(۱) ما زنگ از آینه^(۲) دل می برد اندیشه ما
 غم فروشیم بدل درد خریم از سینه گشته سوداگری رنج و الم پیشه ما
 میکند مرده صد ساله بیکدم زنده گشته هم کار مسیحا خضر شیشه ما
 میدمد همچو گل از گوشه دستارم ماه آب از چشمه خورشید کشد ریشه ما

مطلب ای روح امین مهر ز انبای زمان

ما در دهر نزائیده چو هم پیشه ما

کرده میان یار چو مو ناتوان مرا سودای موی اوست سراسر زیان مرا
 از طره تو عمر تو گردد دراز تر از یک نگاه کرم کنی گر جوان مرا
 صدره زدی به تیغ و نگرداندم^(۳) از تورو تاکی کنی چو بوالهوسان امتحان مرا
 هر گز متاع کاسد چون خود ندیده ام نگرفت هیچکس بغلط رایگان مرا

روح الامین فکند بسویم خدنگ ناز

هر گز ز یار خویش نبود این گمان مرا

گل فروشم بگشاید چو در دکان را باغبان در نکند باز دگر بستان را
 بس که تیغ مژه اش خون دل خلق بریخت کرد آن شوخ گلستان فنا میدان را

(۱) پشه: در نسخه پشتبان ص ۱۸ ب.

(۲) زنگ زآینه: در نسخه پشتبان ص ۱۸ ب.

(۳) تیغ نگرداندم: در نسخه پشتبان ص ۱۹ الف.

ساده تر گشت ز لوح دل بی کینه من آزمودیم بکار دل او سوهان را
 بت قبولش نکند باده فروشش نخرد من ندانم بکجا خرج کنم ایمان را
 تا بود روی تو هر گز نکنم سجده گل تا بود زلف تو رویی ندهم ریحان را
 سیل اشکم ز فراق تو بافلاک رسید برد از یاد همه خلق جهان طوفان را

گو به بندند همه جوهریان روح امین
 در دکان چو گشادی تو در دکان را

کآن لعلست^(۱) دیده تر ما آب گوهر گذشته از سر ما
 تا بود دیده باز محبوسیم بسته از رشته نظر بر ما
 هیچ از خود جدا کند چیزی تا کند خویش را برابر ما
 او ستادان کار خانه حسن سایه شان کم مباد از سرما
 همه زهرآب چشم کار برند تا نمایان کنند جوهر ما

زده روح الامین بدولت عشق
 سکه امتیاز بر رز ما

جیره^(۲) مکن به بیدلان چشم بهانه جویرا تنگ مکن زگشتگان صحن سرای وکوی را
 جلوه نمای در چمن زلف بدست باد ده تا بتوگل بحل کندشاهی ورنگ وبوی را^(۳)
 خون دلم زیاده شد اشک چو ریختم بلی آب شود زیاده تر پاک کنی چو جوی را

(۱) لعل است: در نسخه پشتیان ص ۱۹ الف.

(۲) خیره: در نسخه پشتیان ص ۱۹ ب.

(۳) شاهی رنگ وبوی را: در نسخه پشتیان ص ۱۹ ب.

که سوی من نظر کند گاه بسوی مدعی یاد گرفته آن پری طرز گل دور وی را

روح امین ز گفته ات دم چه زنم که ناطقه

یاد گرفت از لب شیوه گفتگوی را

بشوید ابر لطفش^(۱) تا ز روی من شاهی^(۲) را

روان کردم بسوی چرخ آه صبحگاهی را

نمی ماند بآتشهای رسمی شعله حسنش

کند بریان اگر عکسش فتد در آب ماهی را

فگنده ابرویش را زیر پای خویشان دایم

نهاد آن خال بر طاق بلندی رو^(۳) سیاهی را

نمیسوزم اگرچه عشقم افگند ست در آتش

که دارد شاهی^(۴) عادلتر از این بیگنایی را

بگاه از قدر و قیمت نسبت نزدیک چون دارد

از آن روح الامین کرد انتخاب رنگ گاهی را

زیور رسمی دنیا نبود در خور ما اشک گلگون ورخ زرد بود زیورما

پهلوی چرخ ز خاکستر ما گشته کبود ننهی پای دلیرانه بخاکستر^(۵) ما

(۱) زلفش: در نسخه پشیمان ص ۱۹ ب.

(۲) سیاهی: در نسخه پشیمان ص ۱۹ ب.

(۳) بلند رو: در نسخه پشیمان ص ۱۹ ب.

(۴) شاهد: در نسخه پشیمان ص ۱۹ ب.

(۵) به خاکستر: در نسخه پشیمان ص ۲۰ الف.

کج بود کوره ابروی تو باکی نبود خضر خالت چو بهر حال بود رهبر ما
سرشکن دست شکن دل شکن وسینه بسوز همه خوبست ولیکن مشکن ساغر ما

چه شد از^(۱) مهر نتابید بما از سر لطف
سایه روح امین کم نشود از سرما

شیشه می راز دل گوید اگر با جام ما
خند ها خواهد زدن بر صبح صادق شام ما
بال مرغ نامه بر از گرمی مضمون بسوخت
گو صبا تا سوی آن بیغم برد پیغام ما
طاقت از ما میروود زلفش چو بررخ شده نقاب
بسته بر بی تاب^(۲) باد صبا آرام ما
شمعسان روشن شود چون باد روی او کنم
هر سر موئی که رو ئیدست بر اندام ما
در ره ان طایر فرخنده بی^(۳) روح الامین
خویش را از پای تا سر چشم کرده دام ما

کی سوی بزم وصل تو راه دهم نسیم را روزی مشرکی کنم مایده نعیم را

(۱) ار: در نسخه پشتبان ص ۲۰ الف.

(۲) بیتابی: در نسخه پشتبان ص ۲۰ الف.

(۳) پی: در نسخه پشتبان ص ۲۰ الف.

گشته شکسته خاطر مزانکه خدنگ غمزه ات بنده^(۱) چرا نمیزند این جگر دو نیم را
 بسته زلف اوست دل جان بخطش فدا کنم تازه کنم بعشق نو عاشقی قدیم را
 بیخ امید کنده ام بیم شده ز دل برون هرزه مزن بگوش من حرف امید و بیم را

آتش طور بنگرد روح امین زروی تو
 بر رخت از نظر فتد روز جزا کلیم را

مرده را زنده می کند دم ما عیسی و مریم^(۲) است همدم ما
 سایه مهر بر سرست مدام شب ندیده کسی بعالم ما
 کرده نسبت بزلف یار درست روزگار سیاه در هم ما
 سبزه باغ عشق بازانرا آبرو داده است شبنم ما

گشته روح الامین مقیم درو
 رشک فردوس گشته عالم ما

افروخت شمع عارض خود گلعدار ما آتش فکند در دل ما لاله زار ما
 در چشم ما بهار نماید خزان حسن خطش دمید وهست بجا خار خار ما
 گاهی ز خنجرمژه چاکی بدل زند گاهی ز تیغ غمزه خوشا روز گار ما
 گشتیم کامیاب چو خطش بلند شد شد منتهای فصل خزان نو بهار ما
 درهای اشک درغم عشق تو دم بدم دریای دیده میفگند در کنار ما

(۱) بند: در نسخه پشتبان ص ۲۰ الف.

(۲) عیسی مریم: در نسخه پشتبان ص ۲۰ ب.

هستی کنون تو قافله سالار عاشقان
روح الامین فتاده درین راه بار ما

دور از لب تو تلخ چو زهرست کام ما دوران فگنده زهر هلاهل^(۱) بجام ما
از آب گشت عمر ابد سرنوشت خضر تقدیر شد بباده صافی دوام ما
تا کام ما زباده گلرنگ گشته تلخ شیرین بسان شهد و شکر شد کلام ما
از باده است اینکه چنین رقص میکند سروتد زو مشرب^(۲) چابک خرام ما

یارست و نقل و باده صافی و باغ گل
روح الامین زمانه کنون شد بکام ما

آویخته حسن تو بر افلاک کمانرا پیوسته ز اعجاز به تیر مزه جانرا
سوسن همه تن گشته زبان بهر دعایت پر کرده بوصف لب تو غنچه دهانرا
ناخن بدل ماه زند دست تو دایم پای تو نهد بند بپا آب روانرا
کل بلبل و پروانه شده شمع درین بزم طرح نوی افگنده^(۳) جمال تو جهانرا
نامم سگ تو گشته نشان داغ غلامی بردم بفلک مرتبه و نام و نشانرا

مرکز نشوی روح امین پیرو شکسته
باشد نظری چون بتوان شاه جوانرا

(۱) فگند زهر هلال: در نسخه پشتیان ص ۲۱ الف.

(۲) ز مشرب: در نسخه پشتیان ص ۲۱ الف.

(۳) افگند: در نسخه پشتیان ص ۲۱ الف.

فکنده دوریت از چشم اعتبار مرا
 نهاده لخت جگر دیده در کنار مرا
 ضعیف گشته چنانم که خوش بآسانی
 بدوش خویش کنون میکشد غبار مرا
 شکوفه دود دل ومیوه گشته خاکستر
 نهال شعله مگر کرده انتظار مرا
 سزد که لاله بسوزد هزار داغ دگر
 چو یار کرده بدینگونه داغ دار مرا
 بهر طرف که نظر می کنم پر از لاله است
 گرفته اشک سراپای در بهار مرا
 نهال شعله شد از رشک و اشک می بارد
 چو شمع دید بدینگونه اشکبار مرا
 به پشت گرمی خویت بچنگ شعله شدم
 نهشت آتش خویتو شرم ساز مرا
 درازتر شود از عمر خضر تا زلفت
 ز چاه هجر چو تو روح الامین^(۱) برار را

سوخت ما را ز آتش حرمان وحسرت یار ما

(۱) ز چاه هجر چو روح الامین: در نسخه پشتبان ص ۲۱ ب.

برد ما را سوی دوزخ طاعت بسیار ما
 می نشاند یار ما بر^(۱) سر آتش ز رشک
 گل چو گردد سایه گستر بر سر دستار ما
 دست ما کوتاه دستان طره اش خواهد گرفت
 گر کند قد بلندش همتی در کار ما
 منگر بوسیدن کنج لبش گشتن چه سود
 بوی صد اقرار می آید چو از انکار ما
 پوشش ما بینه داغ جنون گردیده است
 جز سمن دیگر گلی نشگفت در گلزار ما
 زلف خود را عاقبت از دست ما خواهد گرفت
 تا کند آواره ما را از دو عالم یار ما
 خویش را آزرده کن مانند من روح الامین
 راحت افزای دل یاراست چون آزار ما

هست دوزخ مقیم خانه ما ننهی پا بر آستانه ما
 شکر ما را چسان نگوید عشق گشته مشهور در زمانه ما
 این درمها که آسمان دارد وام کردست از خزانه ما
 میکند طوف طره تو مدام دل صد چاک همچو شانه ما

همچو روح الامین شوی عاشق
 بشنوی گر دمی ترانه ما

(۱) نشاند یار ما را بر: در نسخه پشیمان ص ۲۱ ب.

جان داد چو از سرو روان یار چمن را
عاشق بود از آتش دل درته دوزخ
آرام ز سیماب کند کوه گدایی
از رشک کند یار چو گل سینه شگافی
درهجر تو چشمم که زند طعنه بعمان
تا نافه خال تو کند عطر طرازی
گل کرد لبالب شکر^(۱) خنده دهن را
سازد اگر از حله فردوس کفن را
افتد بسرش سایه گران سیم بدن را
بیند چو بیاغ رخس ان سیب ذقن را
افگند ز چشم همه کس در عدن را
یکجو ندهد کس بیها مشک ختن را

با روح امین گوی که ای خسرو ثانی

چون نثر با فلاک رسان حد سخن را

ان مه گشاد دیده خود تا بسوی ما
سرگرم می پرستی ما گردد آفتاب
از روی ما غبار نگردد بآب پاک
از چشمه سار تیغ تو چون آب خورده ایم
از چشمه سار دیده بود آبروی ما
گر پر شود ز باده لطفش سبوی ما
خوش باشد از شعله کنی شست شوی ما
آب خضر فرو نرود در گلوی ما

روح الامین چو قبله ما روی سا قیست^(۲)

حاضر نما شراب برای وضوی ما

عاشق شدیم و بردم تیغست راه ما
ما را نشانده است بر آتش نگاه ما

(۱) ز شکر: در نسخه پشتبان ص ۲۲ الف.

(۲) ساقی است: در نسخه پشتبان ص ۲۲ ب.

درهم شکست طاعت ماچون خطش دمید آخر شکسته شد ز غباری سپاه ما
 داغ فراق بر دل ما ای فلک منه عالم سیاه می شود از دود آه ما
 ما را چپاک^(۱) اگر شده از حد برون گناه عشقت بروز حشر بود عذرخواه ما

جا نها بهای یک نگه کرم داده ایم
 روح الامین بسست در اینجا گواه ما

کرده با خود^(۲) روبرو تا ماه من آینه را
 دشمن دیرینه داند عاشق دیرینه را
 می نماید هر چه در دل دارد از رویش کنون
 خوش صفایی^(۳) داده ز نگار خطش آینه را
 بر خیال او مبادا راه تاریکی کند
 پر چراغ داغ کردم پشت و روی سینه را
 آسمان ز اختر کند دندان نمائی برطرف
 بنگرد کزینهای خرقه پشمینه را
 باشدش هر روز شنبه همچو تو روح الامین
 هر که یکسان^(۴) می شمارد شنبه و آدینه را

(۱) چه باک: در نسخه پشتبان ص ۲۲ ب.

(۲) من: در نسخه پشتبان ص ۲۲ ب.

(۳) صفای: در نسخه پشتبان ص ۲۲ ب.

(۴) هر یکسان: در نسخه پشتبان ص ۲۳ الف.

خجل کردم ز چشم^(۱) شعله بار ابر بهاریرا
 نمودم تازه تراز لاله طرز داغ داریرا
 بکویش روی خود پیوسته چون برخاک می نالم^(۲)
 کنون باید ز من آموخت طرز خاکساریرا
 بسان زخم گل شد تازه داغ حسرتم از رشک
 چو دیدم داغ بر دل لاله‌های کوهساریرا
 برو گر زهره داری بزیز تیغ ابرویش
 بچشم خویشتن بینی دلا تا زخم کاریرا
 ندارد یک نفس روح الامین آرام بی رویش
 مگر از زلف او تعلیم دارد بیقراریرا

کردست دلم تفرقه چون شک و یقین را پیوسته پرستش کند ان لعبت چین را
 چون نسبت زهرست بیا زهر چو سنجند با مو جه آب خضران چین جبین را
 خورشید رخ از عشق تو زر کرد وز عککش^(۳) کردست مطلا همه روی زمین را
 ویران چو جهان گشته ز سیلاب سر شکم کردست وطن ز آن مه من خانه زین را
 شاید که خیال تو نهد پای بچشمم از نور صفا داده ام این شاه نشین را
 خورشید شد آن اختر تابنده بماه‌ی

(۱) بچشم: در نسخه پشتیان ص ۲۳ الف.

(۲) برخال میالم: در نسخه پشتیان ص ۲۳ الف.

(۳) گرد ز عککش: در نسخه پشتیان ص ۲۳ الف.

اینست اثر عاشقی روح امین را

صبح وصال گشته رخت مهر و ماه را
 بالا افتاده خال ز ابروی دلکشت
 چمشت ز سحر تا همه آفاق را گرفت
 بیند چو چاه غبغب تو آرزو کند
 افتاده است ماه بفکر شکستگی
 عالم سیاه تر شود از خال و زلف تو
 نظاره ام نچید گل از باغ روی تو
 ای باغبان بگو که بما سایه افگند
 شرمنده ام ز کاتب اعمال خویشتن
 گردیده شام زلف تو روز سیاه را
 هندو بخواب رفته و کم کرده راه را
 گشتیم بنده خسرو جادو سپاه را
 یوسف بوقت سلطنت خویش چاه را
 تا بر شکست دست تو طرف کلاه را
 گر سرو هم بکام دل خویش آه را
 تا کرده موگل چشم نگاه را
 ان سرو گل شمایل بستان پناه را
 تاکی کند کتابت جرم و گناه^(۱) را

روح الامین چو جاه برت چاه گشته است

در چاه عارفانه بیند از جاه را

همیشه می طلبد از خدای چنگ ترا
 چکید رنگ ز رویش چو شبنم از رخ گل
 چو^(۲) تند و تلخ سخن میکنی و می ترسم
 ز کوه خشم فرود آگه شیر چرخ رمید
 چرا که یافته دل لذت خد ننگ ترا
 ز پشت پرده چو یاقوت دید رنگ تر
 که افتی نرسد ز آن دهان تنگ ترا
 که تاب آورد این خشم چون پلنگ ترا

بگور تا نرود بی رفیق روح امین

(۱) جرم گناه: در نسخه پشتیان ص ۲۳ ب.

(۲) تو: در نسخه پشتیان ص ۲۳ ب.

گذاشتست بپهلوی خود خدنگ ترا

ای که از لوح دلت پاک شد کینه ما
 شده آئینه تو صاف چو آینه ما
 سینه ما چو بود آئینه ات حاجت نیست
 صافتر گشته ز آینه بسی سینه ما
 در ته خاک کند حقه پر گوهر خویش
 آگهی یابد اگر چرخ ز گنجینه ما
 دست ما کوتاه از ابریشم عشرت گشته
 شاهد حال بود خرقه پشمینه ما
 میکند باده کشا ترا پس ازین صاحب طرز
 طرز آراستن مجلس دوشینه ما
 نودهم^(۱) خط غلامی بوی ای روح امین
 گر بگوید که توئی بنده دیرینه ما

فربه کنم از خون دل این جان شوق آمیز را
 سامان مهمانی کنم عشق بلا انگیز را
 با خنجر مژگان او دارد چو راه نسبتی
 رفتم برویش دمبدم بینم چو تیغ تیز را

(۱) بدهم: در نسخه پشتبان ص ۲۴ الف.

آید برنگ دیگرم هر شاخ وبر گی در نظر
 آن گل بدست خود مگر کردست رنگ آمیز را
 روسوی شیرین چون کند آید ز گلگون بیشتر
 گوئی که خسرو میزند بر خویشتن مهمیز را
 آن یار تبریزی مرا گردانده چون مفتون خود
 دانم صفاهان دگر روح الامین تبریز را

بود برابر صد کوه اگر گناه مرا بسست عشق تو در حشر عذر خواه مرا
 هزار رنگ بر آورد عشق هر نفسم نکرد پیش تو صد شکر رو سیاه مرا
 زگردش مه و خورشید هیچ نالم^(۱) نیست شود چو خال بلند اخترت پناه مرا
 سپاه خط ترا از خدا طلب کردم شدند آفت دین ودل آن سپاه مرا
 نهاده زلف تو طوقی عجب بکردن دل فکنده خال زنخدان تو بچاه مرا
 زماه ترکی و ترکیش ز آفتاب بود دهد که جای در آن سایه کلاه مرا

بکوی گرم بروح الامین صباگان مه
 نشاند بر سر آتش بیک نگاه مرا

تا بکی سوزی در آتش خسته حالی^(۲) چندرا
 رحم کن چون میتوانی ناتوانی چند را
 خوش بسامان میکنم مهمانی سگهای تو

(۱) باکم: در نسخه پشتبان ص ۲۴ ب.

(۲) جانی: در نسخه پشتبان ص ۲۴ ب.

کرده ایم پر مغز عشقت استخوانی چند را
 که بچشم و ابرویش گویم سخن گاهی بخال
 خوب می فهمم زبان بی زبانی چند را
 تیغ ناز مهوشانرا سینه ام شد تکیه گاه
 شد نشانه چشم من ابرو کمانی چند را
 می زخم با گلرخان حرف دهان تنگ یار
 تا کنم دل پر ز خون غنچه دهانی چند را
 کینه می ورزند دانم^(۱) غمزه و نازت بمن
 مهربان سازد خدا نا مهربانی چند را
 گل کسی روح الامین هر گز بدست من نداد
 میبرم زین بوستان برگ خزانی چند را

ای چاک زدست تو گردیده گریبانها
 پر خون جگر گشته در هجر تو دامانها
 با آنکه لب ت داند درمان همه دردی
 دیدیم بعهد تو بیماری درما نها
 هر شیشه که پر می بود در عهد تو خالی شد
 بشکست بعهد تو پیمان پیمانها
 گلزار رخت چون گشت شاداب روا باشد
 گر خاک بسر ریزند پیوسته گلستانها
 عمر ابدی باشد مرهون لب لعلت
 گو خضر دو دهر زه دایم به بیابانها
 از طره تو تاری زاهد بمیانش بست
 از کفر بود اکنون رنگینی ایمانها

تا گشت امیدت را شاداب توانی دید

ای روح الامین بفشان ز ابر^(۲) مژه بارانها

(۱) دایم: در نسخه پشیمان ص ۲۴ ب.

(۲) روح الامین ز ابر: در نسخه پشیمان ص ۲۵ الف.

آنکه جان داده دلربائی را آفریدست بی وفائی را
 نگه کرم مرده زنده کنش کرده نو دعوی خدائی را
 طره اش تا شکسته بندی کرد بی بها ساخت مومیائی را
 یاد از ابروی او گرفته^(۱) هلال پیش خورشید خود نمائی را
 هر که در دام زلف او افتاد دشمن جان بود رهائی را
 سوی آبحیات یاد گرفت از خطش خضر رهنمائی را
 برده بر طاق آسمان نازش خود فروشی و بد ادائی را
 بده نداده بخویشتن هر گز گوش او حرف آشنائی را
 کس وفا را نمیخرد بجوی چتوا نکرد^(۲) ناروائی را

دید روح الامین ترا ودرید
 جامه زهد وپارسائی را

در رقص به بین^(۳) قامت آن سرو روانرا داری هوس دیدن اگر جلوه جانرا
 پژ مرده گیاه دلم از بهر چه دارد خط تو که نوروز کند فصل خزانرا
 از حیرت سرشار تماشای تو غنچه وا کرده بجای نظر خویش دهانرا
 بر سنبل خط تو کنون^(۴) گل شده بلبل طرح نوی انداخت جمال تو جهانرا

(۱) ابروی گرفته: در نسخه پشتبان ص ۲۵ الف.

(۲) چه توان کرد- در نسخه پشتبان ص ۲۵ ب.

(۳) بین: در نسخه پشتبان ص ۲۵ ب.

(۴) خط کنون: در نسخه پشتبان ص ۲۵ ب.

نبود عجبی روح امین ابروی دلبر
گردید^(۱) کند غره ماه رمضان را

غبار خط شده زیور عذار یار مرا خزان گرفته در آغوش نو بهار مرا
زبس بسنگ^(۲) زدم رفت پای من از دست صبا بکوی تو آرد مگر غبار مرا
نهاد پا چو خیالت بدیده بوسیدم هوس بباد فنا داد اعتبار مرا
بچشم خویش بنازم^(۳) چرا که هر ساعت کند پر از گهر قیمتی کنار مرا
کشید آتش برقش زبانه از سینه سحاب دید چو این چشم شعله بار مرا

زرشک سینه روح الامین شود مجروح
ببند^(۴) ار جگر گرم داغدار مرا

می زند هر لحظه زخمی بر جگر جانان مرا
دردمندی میفزاید هر زمان درمان مرا
سرمه حیرت بچشم دل کشیده خال او
کا کلش کردست همچون باد سر گردان مرا
میزند زخم نوی تا چشم برهم میزنم
کرده حیران تیغ بازیهای آن مژگان مرا

(۱) عید: در نسخه پشتبان ص ۲۵ ب.

(۲) که سنگ: در نسخه پشتبان ص ۲۵ ب.

(۳) ننازم: در نسخه پشتبان ص ۲۵ ب.

(۴) به ببند: در نسخه پشتبان ص ۲۶ الف.

حیرت آبادی شده در عهد حسن جهان
 کس نخواهد گفت تنها بعد این حیران مرا
 ابر نیشان خندها بر گریه خود می کند
 دیده در روز فراق گلرخان گویان مرا
 گرچه ای روح الامین خود ساده لوحی ساده لوح
 می نماید یخهای خرقة ات دندان مرا

رسانم گر بخاک آستان او سر خود را
 بخورشید از تفاخر میرسانم افسر خود را
 نصیب من شود از تیغ ناز او اگررحمی^(۱)
 نمایان میکنم بر عشقبازان جوهر خود را
 چو ماهی ماه را در آب خواهد غوطها دادن
 گذارم گر بحال خویشتن چشم ترخود را
 اگر آن غنچه لب را در چمن گل یکنظر بیند
 به بندد در زمان مانند غنچه دفتر خود را
 شود گر سرو قدش سایه افکن بر سر طوبی
 بریزد در زمان در پای او برگ وبر خود را
 اگر آن آتشین رخسار را گل در چمن بیند
 بصد منت بخاک پای او ریزد رز خود را

(۱) زخمی: در نسخه پشیمان ص ۲۶ الف.

ندیدم همچو چشم خویشان هرگز تبه کاری

بخاک تیره می باشد همیشه گوهر خود را

نشد در عشق او همراه من روح الامین یکدم

درین وادی مکرر آزمودم اختر خود را

بکین خود برابرویش چو بیند آسمان حسن را

بخاک پایش اندازد هماندم تاج زرین را

کنون مانند کعبه زین زیارتگاه مردم شد

ز خود تا دلبرم بستست امین خانه زین را

بروی ماه من می بود او را ذره نسبت

اگر خورشید بر رخ داشتی ان خال مسکین را

مرا در کعبه هر که دست سوی آسمان بینی

دعای جان درازی میکنم آن شوخ بیدین را

پراز زر همچو گل دست امید خویش را بیند

بگیردگر دمی روح الامین آن ساق^(۱) سیمین را

ز ساغر جوی ای همدم دم کرم مسیحا را

خضر گردد دوچارت روبرو کردی چو مینا را

نماید رازهای سینه اش چون آب و آینه

(۱) آنساق: در نسخه پشیمان ص ۲۶ ب.

بشوید سیل اشک کرم من گر روی صحرا را
 نمیدانم حساب سود این سودا که خواهد کرد
 بگیرد گر بهای مشک خال از من سویدا را
 کند باد صبا را جنبش گیسوی تو ساکن
 بجنبش آورد عشق تو کوه پای بر جا را
 بیاد خط وخالش در سیاهی خورده صد غوطه
 نپخته کس چو تو روح الامین زینگونه سودا را

ابر نیسان هست میرابی گلستان ترا خاک رویی می کند خورشیدپستان ترا
 زین حساب سبزه وگلهای انرا میکنم برگ خشکی^(۱) ارغوان باشد گلستان ترا
 دمبدم چاک نوی بر سینه خود میزند گل تماشا کرده تا چاک گریبان ترا
 کی رسد دستم بدامانت که دست آفتاب آشنا هر گز نگردیدست دامان ترا
 صد صبا سرگشته وصد خضره گم کرده است پرسم از ریگ روان راه بیابان ترا
 بعد از آن هرگز کل خورشید را بر سر زند
 دید تا روح الامین گلهای بستان ترا

شوق زیاده میکند گرمی آفتاب را
 پنجه عشق میدرد پرده ماهتاب را
 دوخت برشته ادب چشم مراحيای من^(۲)

(۱) خشک: در نسخه پشتبان ص ۲۷ الف.

(۲) مراحيای ومن: در نسخه پشتبان ص ۲۷ الف.

شوق کند زیاد ترکش مکش حجاب را
 الفت و خواب دیده^(۱) ام دست بهم نمی دهد
 کرده چو نام چشم من قاصد مرگ خواب را
 گل ز چه روی میکند دعوی نسبت رخس
 داده زدست خود چرا قاعده حساب را
 نیست عجب اگر شده خال اسیر خط تو
 بند بیای می نهد موج خط تو آب را
 یار چو کرد تندیی شعله بخویشتن مزن
 ای دل اگر تو عاشقی لطف شمر عتاب را

هر که بدست عشق شد گشته بهشت ازو نیست
 گشته فدای عشق او روح امین ثواب را

گشود گوشه چشمی فزود تاب مرا خبر دهید زتاب من آفتاب مرا
 بیک کرشمه مرا کرد ناز او شهری فگند از نگهی پرده حجاب مرا
 دو هفته شد که همه روز میگذارد مه شبی دوچار مگر گشته آفتاب مرا
 ز پیچ و تاب چو برداشت دست سنبل او بنفشه وار فزون گشت پیچ و تاب مرا

بطبع نازش روح الامین روا باشد

ز شعر خویش به بیند چو انتخاب مرا

از چشم ماه کرد روان طره تو آب آتش فگنده خط تو در جان آفتاب

(۱) الفت خواب و دیده: در نسخه پشیمان، ص ۲۷ الف.

خورشید ذره بود از مهر روی تو باشد سواد شمع جمال تو ماهتاب
 بیتست در سفینه روی تو بس بلند ابروی تو که کرده خداوندش انتخاب
 آتش بلند گشته ز رویتو تا بچرخ در حیرتم که سالم ازو ماند چون نقاب
 برقع بگو برای چه بررخ فکنده چیزی نمی شود چو جمال ترا حجاب
 کمتر ز نقطه ایست اگرچه دهان تو در وصف او نوشته دلم لیک صد کتاب
 ریزد بخاک هر نفسی صد هزار دل هر گاه طره تو در آید به پیچ و تاب

روح الامین طریقه عشاق دیگرست
 چون دل تمام سوخت نگویند^(۱) شد کتاب



دلا هم گریه شد با شمع مجلس چشم تر امشب
 ز طوفانی که خواهد شد ترا کردم خبر امشب
 کنم مانند گلبن بر چمن هر دم گل افسانی
 اگر آن شمع آتشبار را گیرم ببر^(۲) امشب
 بود یارب که بخت من کند یکدم چراغانی
 بگردد دست پر داغم بگرد آن کمر امشب
 فتاده گرچه آن آتش ز بزمم دورتر لیکن
 ز شبهای دگر سوزد دلم را بیشتر امشب
 سوز سینه ام تار نظر گشتست آتشبار
 ندانم ز آن بروی یار خود کردن نظر امشب

(۱) بگویند: در نسخه پشتبان ص ۲۷ ب.

(۲) بر: در نسخه پشتبان ص ۲۸ الف.

ز سیلاب سر شکم شمع روی خویش خواهد شست
شود چشمم اگر روح الامین از گریه تر امشب

تابکی بتوان کشید از بهر جان ناز طیب
میزنم خود را به تیغ ابروی یا او^(۱) نصیب
مشت خاکستر شود باشد گرش سوزی ز عشق
گر خبر یابد ز سوزاندرون من رقیب
بنگر ان رو را که چون آراسته از خط وخال
کس ندیده در جهان هر گز چنین نقشی غریب
میشود افسرده آن آتش که جان سوز منست
چشم او را گر نگاه کرم آموزد ادیب
میکند آتش گدائی دوزخ از خاکسترم
میشود خاکستر آتش چون بمن گردد قریب
از لبش خواهد گدائی کرد خضر آبحیات
گرشود روح الامین راز آن دو لب بوسی نصیب

ای دل خلاوت^(۲) سخن از آن زبان طلب ترکیب شکر و نمک از آن دهان طلب
بوسی بگیر ای دل از آن لعل آبدار یعنی که بادشاهی هر دو جهان طلب

(۱) او یا: در نسخه پشتبان ص ۲۸ الف.

(۲) خلاوت: در نسخه پشتبان ص ۲۸ الف.

خواهی هزار پاره دلت بیشتر شود این خرده^(۱) کاریست از آن خرده^(۲) دان طلب
 طفلانه خاکبازی ازین بیشتر مکن هر چیز از زمین طلبی ز آسمان طلب
 از ابر التماس نما آب رحمتی باران که گفته است که از ناودان طلب
 مقصود از استخوان دگرای هما مجو خواهی چو مغز عشق ازین اسخوان طلب

روح الامین چه شد که برویتو بسته در

مفتاح هر چه هست ز تیغ زبان طلب

ای سواد شمع رویت آفتاب ماه نواز ابرویت در پیچ وتاب
 تاخبطت بر روی لب لشکر کشید بادشاه ملک حسنت شد خطاب
 دید تا بد مستی مژگان تو باده صد ره از خجالت گشت آب
 گرنه بر روی تو^(۳) زلفت عاشقست میکند بهر چه چندین اضطراب
 نشاء اش نبود چسان با آب ورنگ بوده هم صحبت چو با لعلت شراب
 تابش روی ترا چون دید رفت در پس دیوار خجالت آفتاب
 رونماید باز اعجاز مسیح گربگیرند از گل داغم گلاب
 رشک چشمم کرده چون دیوانه اش درمیان گریه می خندد سحاب

شعر نبود گفته روح الامین

می شود طالع ز طبعش آفتاب

ای روز آفتاب ز رویتو گشته شب جانم رسیده است ز شوق لب بلب

(۱) خورده: در نسخه پشتبان ص ۲۸ ب.

(۲) خورده: در نسخه پشتبان ص ۲۸ ب.

(۳) برویتو: در نسخه پشتبان ص ۲۸ ب.

گفتی که روز و شب بهم آمیخته که دید بنگر بروز روی خود وزلف همچو شب
تنها نه پای من شده افکار در رخت فرسوده پای باد صبا نیز در طلب
خورشید شعله پاشی روی ترا^(۱) چو دید ز آن روز باز در شب و روزست گرم تب
بیگان دهد حلاوت جان در مذاق زخم آورده است نخل خد نکت چو این رطب
زیبد که خال تو بسر مهر جا کند کرده درست چون بمه روی تو نسب
گفتم مرا بکش سببش میکنی سوال پرسد برای کشتن عاشق کسی سبب
روح الامین چو طبع سخن ساز تو کسی نه در عجم مشاهده کرده نه در عرب

آخر بزیرپایتو گردش رود بباد
تو چون محمدی و عدوی تو بو لهب^(۲)



دمبدم از بهر پا بوس تو آید آفتاب
کرد راهت را بمژگان میرباید آفتاب
گربه بیند گرمی هنگامه رخسار تو
از خجالت تا قیامت بر نیاید آفتاب
تار^(۳) نبود کرده انگشت توجه را دراز
روی ماهت را بمردم مینماید آفتاب
آتش بی دودی از چشمش علم خواهد کشید
دیده بر رخسار ما هم گر گشاید آفتاب

(۱) تو را: در نسخه پشیمان ص ۲۹ الف.

(۲) این شعر: (خر بزیرپایتو گردش رود بباد تو چون محمدی و عدوی تو بو لهب)

نیست در نسخه پشیمان ص ۲۹ الف.

(۳) یار: در نسخه پشیمان ص ۲۹ الف.

با وجود ابرویت در کار نبود ماه نو
 با وجود رویتو هر گز نباید آفتاب
 گشته آتش می کند خورشید من چو لانگری
 دار دار مردی بکویش تا بر آید آفتاب
 قطره روح الامین مه باشد از نظم ترت
 ذره در پیش طبعت می نماید آفتاب

از آن لب کآب حیوان زوست در باب
 بود جاهیش در زیر زنخدان
 دلا خطش دمامد میزند سر
 مگر رخساره اش همزاد مهرست^(۱)
 بجز لعل لب آن سیم غبغب
 چو همرنگست با لعل لب او
 بمن گفتند در خوابش توان دید
 بهر جا میروم درد و غمش هست
 فگندم خوش بجوی زندگی آب
 نمیرد هر که ز آنجا میخورد آب
 بهار عمر را در یاب دریاب
 که تو را و بود سر کوب مهتاب
 ندیده کس که از گوهر چکدآب
 کند ز آن خود فروشیهامی ناب
 چه خوش باشد گر آید یکدم خواب
 بلا بودی اگر می بود کم یاب

چو آمد در نظر خورشید رویش
 دل روح الامین گردید بی تاب

تا گرفتم از گل ساغر گلاب می رود پیوسته از چشم گل آب

(۱) مهراست: در نسخه پشتبان ص ۲۹ ب.

چون نباشد باده باشم تشنه لب از سرم گر بگذرد صد نیزه آب
 لب چو یارم بر لب ساغر نهد ز آتش غیرت شود دلها کباب
 میزنم خود را برین دریای می کاسه سر بر سرش شو کو حباب
 سینه را از باده آتشگاه کن تا دعایت زود گردد مستجاب
 انتخابی کرده هر کس بهر خویش کرده لب جام لبالب انتخاب

چون شده روح الامین صهبا پرست
 می شود از می فروشش فتحیاب

می چکد نشاء صبحدم ز سحاب گویی آبستنست^(۱) از می ناب
 گل کند خنده ابر میگردد گرمیت هست وقت را در یاب
 مرده را زنده می کند باده جانشین مسیح گشته شراب
 تا توانی ذخیره کن ای دل بهر روز سیاه ازین مهتاب
 کام جستن از آن جفایپیشه طلب مرهمست از قصاب
 اشکم آتش نهشت حیرانم که دل من چسان^(۲) شدست کباب

هست روح الامین پیمبر عشق
 امت او شوید یا اصحاب

بی تکلف می کند کار شراب گر بساغر ریزی از دست خود آب
 می چو نوشی قطره بر خاک ریز تا شود خورشید از غیرت کباب

(۱) ابستن است: در نسخه پشیمان ص ۳۰ الف.

(۲) چه سان: در نسخه پشیمان ص ۳۰ الف.

خویت ار گرمی کند نبود عجب آفتابی آفتابی آفتاب
 خون کند رنگش دل یاقوت را از لب لعلت خورد گر غنچه آب
 ذره از ماه رخسار تو مهر کرده از شمع رویت ماهتاب^(۱)
 خویش را در آب و آتش افگند گل چنین گر بیندت با آب و تاب

تا نه بیند درد دل روح الامین
 میکند درد و غمت را انتخاب

خال تو سرمایه ده مشکناپ پای نهاده بسر آفتاب
 بر سر و چشم همه جا کرده است کرد ره تست گر ماهتاب
 دید چو درهای بنا گوش تو از دهن ماه فروریخت آب
 سوخت فلک ز آتش رخساره ات شعله نگیرد ز چه رو در نقاب
 حیرت خورشید بود عذر خواه گر ندهد رشته مهر تو تاب
 ابروی تو در بزخم بسته بود بود بدست نگهت فتحیاب
 بند زبانم شده لبهایتو بسته بچشم نگهت راه خواب
 هست گل روی تو اش در نظر میچکد از دیده من ز آن گلاب
 هر که خورد باده بیاد لب ت دل شودش ز آتش حسرت کباب
 دیدن چشمان سیه مست تو کار کند پیش ز صد خم سراب

هست مقید بتو روح الامین
 بلبل بستان خودش ده خطاب

دماغ روح ترا ز باده بیان منست زبان شیشه تو گوئی که در دهان منست

(۱) آفتاب: در نسخه پشتیان ص ۳۰ ب.

همای خاک مرا آب خضر میداند چو زندگی وی از بوی استخوان منست
 بمرگ و زندگی هیچ آشنایی نیست ز هر دو گون چو بیرون روی جهان منست
 بسوی سینه من چون روانه کردش گفت هر آنچه ناوک من گوید از زبان منست
 گلم شگفته نگردد بصد هزار بهار چرا که خاطر او مایل خزان منست
 هزار بار مرا کشت وزنده گردانید باین گناه که گفتم غم تو جان منست
 چرا شگفته نباشد همیشه خاطر من چو باده هم نفس و شیشه هم زبان منست

ز نطق من شده روح الامین سرا پا گوش
 خرد فریفته طبع نکته دان منست

درجهان گرچه شغل بسیار ست همه بیکار و عاشقی کار ست
 بزم یارم سپهر را ماند شیشه ثابت پیاله سیار ست
 نمکین گشته ساغر از لب تو گر شود غرق باده هشیار ست
 میکشد قرب و بعد می سوزد وصل و هجر تو هر دو دشوار ست
 یار عاشق شد است و من رنجور چکنم چون مسیح بیمار ست
 پوششم پنهای داغ شده دودآهم بجای دستار ست
 میکند زهر خند و می گرید ابراز چشم من در آزار ست

رفته روح الامین براه خوشی
 خود شده عشقباز و خود یار ست

تا بهره دل من از آن روی و مو گرفت
 در حال همچو غنچه گل رنگ و بو گرفت

میخواست سرو پیش قد او سخن کند
 تا کرد قصد صد گرهش در گلو گرفت
 زین پیش آفتاب چنین گرم خو نبود
 بنشست^(۱) لحظه بیرش یاد ازو گرفت
 تا لب گشود غنچه^(۲) و حرفی ز خویش گفت
 آن گل هزار نکته رنگین برو گرفت
 چون برق دیدمش که ز طاق کناره کرد
 دیشب دلم چو دامن آن تند خو گرفت
 شد دستگیر ساغر می آفتاب را
 دست دل فتاده ما را سبو گرفت
 گویا که بسته گشته ره کاروان عقل
 تا فوج عشق ملک دلم را فرو گرفت
 بر گشت چون ز چین سر زلف او صبا
 روح الامین حساب ازو مو بمو گرفت

گل بود هر چند خوش سیما برنگ یار نیست
 ابر می ماند بچشمم لیک آتشبار نیست
 خوش بسرعت میروی بر سر نفتی ای نسیم
 راه زلفش همچو راه بوستان هموار نیست

(۱) نیشست: در نسخه پشتیان ص ۳۱ ب.

(۲) گشود و غنچه: در نسخه پشتیان ص ۳۱ ب.

زلف مست وخال مست وهر کرادیدیم مست
 هوشیاری هم بدور چشم او هشیار نیست
 من که جان کردم فدایش دل بیغما گوبر
 هر که سر بازی کند هیچش غم دستار نیست
 اینکه بر گرد میانش میکند دایم طواف
 رشته جانها ست تاپیده بهم ز نار نیست
 مانده از عشاق در عالم همین روح الامین
 هفت اقلیم محبت را جز او دیار نیست

ماه نو سایه خیز ابرویت کرده آفتاب از رویت
 در جنت گشاده کی گردد جز بتحریک چشم و ابرویت
 شب سوادى ز سایه زلفت پاره مه ز روی دلجویت
 میشود تا بروز حشر دراز قصه بر^(۲) سر کنیم از مویت
 تاب از آفتاب خواهد رفت گر برو سایه افگند خویت
 هر که انجا گذار کرد نمرد^(۱) کرو از خلد برده مینویت
 دل من بسته نگاه تو شد میکند صید شیر آهویت
 رو بجنت نمی کند هر گز هر که ره یافت بر سر کویت

هست روح الامین فدائی تو
 می زند دل بتیغ^(۳) ابرویت

(۱) نه مرد: در نسخه پشتبان ص ۳۲ الف.

(۲) گر: در نسخه پشتبان ص ۳۲ الف.

(۳) به تیغ: در نسخه پشتبان ص ۳۲ ب.

خاک در چشم امید خویش و بر کف باد داشت
 هر که چشم مرحمت از خنجر جلاد داشت
 همچو نخل حسن شیرین زد گل شهرت بسر
 بیستون تا سر بزیر تیشه فرهاد داشت
 لاغری شد مانع صیدش نزد تیری برو
 ماه نو عمری نظر بر دست آن صیاد داشت
 گفتم از افسانه شاید که پا بندش کنم
 هر چه سر کردم ز اول تا بآخر یاد داشت
 داشت دلرا بسته زلف بتان روح الامین
 تکیه بر دیوار قصری سخت بی بنیاد داشت

چون دل ز شاه راه محبت بدر نرفت
 هر چند عشق شعله غم را زیاده کرد
 پروانه را رساند بر شمع همتش
 ورنه بگرد شعله باین بال و پر نرفت
 بهر رقیب گرچه دلم را هزار بار
 از بزم راند باز^(۱) بجای دگر نرفت
 مژگان نمودگی که هماندم ز روی شوق
 ز آن رو^(۲) من بسر نیشتر نرفت
 دایم ز جوش شعله چو گرمست چشم من
 ز آن رو^(۳) خیال یار بان رهگذر نرفت

(۱) یار: در نسخه پشتبان ص ۳۲ ب.

(۲) جانمن: در نسخه پشتبان ص ۳۲ ب.

(۳) زانرو: در نسخه پشتبان ص ۳۲ ب.

روح الامین سزد که کنندش ز تن جدا
دستی که زیر بار غم آن کمر نرفت



مرا بکام دل انشوخ دلربا نگذاشت
سخن ز حسن جهانگیرش انقدر کافیت
ز شکر و شکوه زبانم دمی نیاساید
بغمزه عاشق خود کرد هر کرا بینی
گرفته بودم ازو کام دل خدا نگذاشت
که در تمامی آفاق پارسا نگذاشت
که داد بوسه ولیکن بمدعا نگذاشت
بآفتاب گل افتابرا نگذاشت
مرا بکام دل خویشان حیا نگذاشت
که رفت بر سر آن کوی وجای پا نگذاشت
بیای باد صبا جبهه گر نهم شاید

نگر بشوق که روح الامین چو شد با مال
بدست رشته مهری که داشت وا نگذاشت



دلم بموی میان تو چون گره بندست
درست کرده دلم بادهان تو نسبت
مگر ز شهد و شکر خنده یار بسته طلسم
ز ذره کمترم اما بهر سر موئی
خوشم ازینکه دل من بهیچ خرسند ست
گرفته کنج قناعت بهیچ خرسند ست
که پای جان همه چون مگس درو بند ست
بماه مهر فروزم هزار پیوند ست
بجاودانی غمهای دوست سوگند ست
بجز بقای غمش در دل آرزوئی نیست

طریق تازه ز روح الامین فرا گیرند
تمام دفتر او شرح ژند و پاژند ست

ما را بهار عمر چو فصل خزان گذشت آسان چو^(۱) گل ز هستی خود میتوان گذشت
 ای نوبهار حسن بیا گر فراق تو سیلاب اشک گل ز سر ارغوان گذشت
 گرخوانیم گدای خود ای بادشاه حسن از بادشاهی دو جهان میتوان گذشت
 چون من ز ذوق تیر تو بیهوش میشوم آگه نیم که چون بدل آمد چسان گذشت
 سرو قدت چو سبزه ام از پایمال کرد در راه عاشقی سرم از آسمان گذشت

روح الامین ز دانه خالش فریب خورد
 مشکل که آدمی بتواند از آن گذشت

در دل خسته ام از تیر تو پیکانی هست
 غیر از آن جان که تو دانی دگرم جانی هست
 گرچه گردیده نصیب^(۲) که تو پیمان شکنی
 با تو هر لحظه مرا عهدی و پیمانی هست
 خاتم خال که داری تو بلب میگوید
 در پس پرده حسن تو سلیمانی هست
 هر دم ای درد بمن اشتلم تازه مکن
 پادشاهیست درین کشور و دیوانی هست
 باغ جنت نشود چون ز نظرها غایب
 که بهشتی چو رخت همچو تو رضوانی هست

(۱) ز: در نسخه پشتیان ص ۳۳ ب.

(۲) یقینم: در نسخه پشتیان ص ۳۳ ب.

گو کند ترک سفر یار که چون آه و سرشک

در ره قافله اش برقی و بارانی هست

از شکست دل ما هیچ نیندیشیدی

بتو چون هیچ نگفتند که تاوانی هست

کی دلم روح امین عاشق آن روی شدی

گر شدی آگه ازین پیش که حرمانی هست

ز ابروی دلکشت کمان خجلست و زرخت ماه آسمان خجلست

غنچه گل بآن دهن تنگی کرده رو سرخ از آن دهان خجلست

پر گره شد ز قامت دل سرد وز گل رویت ارغوان خجلست^(۱)

لاله حرفی ز حسن پیشت گفت سالها رفته همچنان خجلست

کوه افتاده ایست از کمرت موی موهوم از آن میان خجلست^(۲)

بس که بیهوده سودمش انجا رخ زردم ز آستان خجلست

شرم بنگر که بد سلوکی را میزبان کرده میهمان خجلست

کرده روح الامین گهر سنجی

بحر شرمنده گشته کان خجلست

تار خط بر رو نقاب انداختست شب بروی آفتاب انداختست

(۱) این شعر: (پر گره شد ز قامت دل سرد وز گل رویت ارغوان خجلست)

نیست در نسخه پشتیان ص ۳۴ الف

(۲) از آن ایمان خجلست: در نسخه پشتیان ص ۳۴ الف.

از نقاب غم برون آید^(۱) دلش هر که برویش نقاب انداختست
 خویش را چون خال بر رخساره اش دل بروی ماهتاب انداختست
 آئینه از آتش حسرت گداخت عکس خود را تا بر آب انداختست
 کرده چشم مست او می را نظر در خمش مست و خراب انداختست
 قطره آبی که از رویش چکید آتشی در شیخ و شباب انداختست
 کرده تا مژگان بابر و متصل تیرها بر آفتاب انداختست
 دزد خال هندوی او از غرور رخت خود در ماهتاب انداختست
 تلخ کرده زهر چشمش باده را شور از لب در کباب انداختست
 غوطه خورده خط دلبر در عرق یا بنفشه در گلاب انداختست
 چون صبا در چین زلفش چشم او در دو عالم انقلاب انداختست
 چون رسیده وعده بوس و کنار چشم را در بحر خواب انداختست

در دل روح الامین سیماب دار
 سیم ساقی اضطراب انداختست

کام دل جانم از آن چاه زنخدان بر گرفت
 آنچنان گامی که خضر از آب حیوان بر گرفت
 آفتابم هر متاعی را که در بازا حسن
 دست زد افشاند بروی ماه کنعان بر گرفت
 صد صبا بعد از طواف سنبلستانش بیباغ
 تا گل از بویش نگیرد رنگ دامان بر گرفت

(۱) ناید: نیست در نسخه پشتیان ص ۳۴ الف.

یافت تا زناز زیب از دوش آن تر سانحه
هر چه کفر از دوش خود افگند ایمان بر گرفت
میکند خدمت مهم را از دل وجان آفتاب
گر خسی افتاد در راهش بمژگان بر گرفت
کهکشان نبود که میخوانندش اهل روزگار
آسمان از تیغ او زخم نمایان بر گرفت

بار عشقی را که گر دون سینه زوسودی بنخاک
بی مددروح الامین بنگر چه آسان بر نرفت

حدیث زلفت امشب در میانست چو شانه ز آن دلم را صد زبانست
زدست چشم تو جان کی^(۱) توان برد که مژگان تیر وابرویش کمانست
من وفرهاد هم کاریم لیکن^(۲) حدیثِ عشق من سر داستانست
جهان من دگر گون گشته از عشق زمینم اشک واهم آسمانست

نه دل ماند ونه دین روح الامین را
بدان حالش که میخواهی خیالست

در آتش فراق دل خسته کم نسوخت
کس اینچنین در آتش چو روستم نسوخت

(۱) کی جان: نیست در نسخه پشیمان ص ۳۵ الف.

(۲) هم کاریم ولیکن: نیست در نسخه پشیمان ص ۳۵ الف.

گر دل بجای ماند ز بیدردیم آمدن

از چشم من کشیده چو بسیار بم نسوخت

افتاد آتشی ز هوا بر وجود من

هر چیز بود سوخت ولی درد و غم نسوخت

ز آن آتشی که نام نهادیم نامه اش

در حیرتم که از چه دوات و قلم نسوخت

روح الامین نوشت بدلدار نامه

چون ریخت سیل اشک برویم رقم نسوخت



ای ماه گدایی ز گدایان نگاهت	خورشید غلامی ز غلامان سیاهت
در پرده مزن حرف تو پیغمبر حسنی	گویائی بی کام و دهانست گواهست
خورشید بر عکس تو چون شب بر روزست	مهتاب بود گرده گرد سر راحت
در حال کند دعوی شاهی دو عالم	بر گل چو فتد سایه از طرف کلاهد
مه مایل ابروی تو گردیده بهر حال	خورشید بود حسرتی چشم سیاهت
دلهای همه بسته بقلاب محبت	ابروی روان پرور خورشید بناهت

ماهی گذرد بیرخ زیبای تو روزیش

تا روح امین شیفته شد بر رخ ماهت



شب سواد سایه جان پرور گیسوی اوست

ماه نوافتاده از گوشه ابروی اوست

درحقیقت روی آن مه پاره باشد آفتاب

آنکه ماهش گشته عاشق کرده آرزوی اوست

صورت بلبل در اینجا نغمه سنجی می کند

هست فردوس برین این بوستان باکوی اوست

بوی او گوئی که دارم همره خود ای نسیم

مرده را زنده گردان تا بدانم بوی اوست

بایدت گر آب معنی جوی از روح الامین

هر که دارد آب معنی در سبو از جوی اوست

عشق را صورت گری منظور نیست گرچه صورت هم ز معنی دور نیست

عاشقا نرا هر چه باشد غیر یار گر بود نور نظر منظور نیست

بزم یارست این و شمع دیگرست پرتوش کمتر ز شمع طور نیست

بسته امرزش بنوک خنجرت کشته تیغ دگر مغفور نیست

روی نما ید باو شمشیر ناز هر که زخم سینه اش ناسور نیست

درد مند تو شده^(۱) روح الامین

هر که بیمار تو شده رنجور نیست

دایم دل من^(۲) لب بلب ناله وآ هست روزش چو شب زلف تو پیوسته سیاهست

(۱) شد: در نسخه پشتیان ص ۳۶ الف.

(۲) دلمن: در نسخه پشتیان ص ۳۶ الف.

مه روی ترا را تبه خواریست مقرر گل کام روا گشته ان طرف کلاهست
گفتی که دهم بوسه دلت را که رفتن گر میدهش زود بده بر سر راهست
از چاه زنخدان تو کی آب توان خورد خورشید چو خمیازه کش آن لب چاهست
خواهی شوی آگاه گر از لذت قیدش
از روح امین پرس که در قید نگاهست

دلها همه چون بسته آن موی میانست
سنگینی رفتارش از آن بار گرانست
هر گز نشود کم ز دلم ذوق وصالش
گر پیر شدم خواهش دل لیک جوانست
یاقوت تری دارد وگوید که لبست این
بر مو گرهی بسته وگوید که میانست
معیوب ز شمشیر نصیحت مکنیدش
دل پیشکش ناوک آن سخت کمانست
خطش چو دمید اشک روان گشت ز چشم^(۱)
سر سبزی آفاق ازین آب روانست
بر موی میان بسته تلی^(۲) سم که بیشک
بر کوه کشی همچو من آن بار گرانست
سر حلقه رندان جهان روح امین شد

(۱) جسمم: در نسخه پشتیان ص ۳۶ ب.

(۲) تل: در نسخه پشتیان ص ۳۶ ب.

کز حلقه بگوشان در پیر مغانست

هیچست^(۱) ز شوق کشتن ما خورد و خواب نیست

خونست این که میخوری ای شوخ آب نیست

کس نیست در جهان که ز عشق مه رخت

چون آفتاب بر گلوی او طناب نیست

هر دل که خالیست ز مهر پری رخان

درپیش عاشقان بحساب حباب نیست

ننویسد از جواب کتابت مدان ز ناز

چیزی نوشته ایم که انرا جواب نیست

روح الامین کباب دلت خام مانده است

در پیش ما دلی که نسوزد کباب نیست

از دم شمشیر یار آبحیاتم آرزوست

هر که زخمی زو ندارد بر جگر بی آبروست

از چه ای همدم بیزمم شمع روشن کرده

روشنی بی شمع دارد هر که دارد مهر دوست

کرده چشم او بمردم خواب آسایش حرام

گر بود آسایشی در سایه گیسوی اوست

(۱) هیچت: در نسخه پشیمان ص ۳۶ ب.

که کند رو سوی او گاهی بسوی آفتاب

در زمان حسن او مه چون گل رعنا دوروست

تا نماند از پریدن مرغ جان روح الامین

پر فشانی همچو گل در بزم یارش آرزوست

کسی که چشم ترا دیده است شیدا یست

نظر بحال تو هر کس که کرد^(۱) سودا یست

ازین گلی که سر از سرو قامت تو کشید

هزار گونه گره در دل تماشا یست

مشو مقید دستار و جامه ز آنکه الف

برهنه گشته از آن در کمال رعنا یست

از اینکه سیر نظر میکند مکن عیش

بآفتاب نگوید کسی که هر جایست

خמוש گشته چو روح الامین شکبیا باش

که رستگاری جاوید در شکبیا یست

با بلبل دلسوخته گل را نظری هست

در زمزمه گرمش از آنرواثری^(۲) هست

(۱) کرده: در نسخه پشتیان ص ۳۷ الف.

(۲) آنرو واثری: در نسخه پشتیان ص ۳۷ الف.

گفتم ز مروت بتو ای قافله سالار
 با عشق سفر کن که درین ره خطری هست
 بی بهره نگر دیده ام از باغ محبت
 چون داغ گلی همچو سر شکم ثمری هست
 مایل شده زخمم بهم آغوشی مرهم
 ای شیخ دعائی بدمت گر اثری هست
 از سر دهانش کسی آگاه نگرید
 لیکن بزبانهاست که او را کمری هست
 ای عشق بگو از تر و خشکی چو خبردار
 مانند لب و دیده من خشک و تری هست
 دستم شده بر گردن مقصود حمایل
 چون روح امین سوی ویم راهبری هست

ز خاک بیای^(۱) تو ما را سر جدایی نیست
 بجز^(۲) غمّت بکسی دیگر آشنایی نیست
 شکسته ام بنگاهی درست میگردد
 نگاه کرم تو کمتر ز مو میایی نیست
 بسان خال تو دایم گدایی چشم توام

(۱) خاکپای: در نسخه پشتیان ص ۳۷ ب.

(۲) بحر: در نسخه پشتیان ص ۳۷ ب.

گدایی نگهت کم ز پادشایی^(۱) نیست
 هزار مشعل خورشید و ماه روشن کن
 چو شمع روی بتی نیست روشنایی نیست
 بصدق سجده محراب ابروی تو کند
 چو اهل صومعه روح الامین ریای نیست

جان عاشق پیشه ام چون همت بسیار داشت
 بهر آن دل بستگی دایم بقدر یار داشت
 انتقام از عارضش گفتیم خط خواهد کشید
 خوب چون دیدیم خط هم با دل ما کار داشت
 گشت زاهد عاشق و آن زهد خشکش جمله سوخت
 عشق آتش بود و آن بیچاره هیزم نار^(۲) داشت
 در فراقش بانگ نی می آید از نایم برون
 استخوان سینه ام آواز موسیقار داشت
 طره ساقی بدستی و بدستی جام می
 مایه افتاد^(۳) کی روح الامین بسیار داشت

زلف بلند ماه و شان^(۴) عکس آه ماست شب نسخه ز دفتر روز سیاه ماست

(۱) پادشاهی: در نسخه پشتبان ص ۳۷ ب.

(۲) بار: در نسخه پشتبان ص ۳۷ ب.

(۳) افتاده: در نسخه پشتبان ص ۳۷ ب.

(۴) ماهوشان: در نسخه پشتبان ص ۳۷ ب.

ما بی گواه زحمت حاکم نمیدهیم هر چیز کرده چشم تو مژگان گواه ماست
 پذیر اینکه زلف تو با صد شکستگی افکنده سر بیای تو^(۱) و عذر خواه ماست
 این کج کلاه مهر و شان ملک فریب گویند ماه سایه طرف کلاه ماست
 خضر خطش اشاره بغبغ نمود گفت آبی که مرده زنده نماید ز چاه ماست

روح الامین ز جاده بیرون نمیرود
 راهی که رفته است همان راه راه ماست

۱۲۲

زلفش از گلزار عارض گل بدامان کرده است
 گل فروشها چو آن چاک گریبان کرده است
 خنجر مژگان وتیر غمزه و شمشیر ناز
 بهر قلم هر چه می بایست سامان کرده است
 میکند در یوزه دوزخ آتش از خاکسترم
 شعله را سوز دلم با خاک یکسان کرده است
 آخر این کار را بنگر که چون خواهد شدن
 مادل خود شیشه او دلرا چو سندان کرده است

آتشی کافروخت در دل از غمش روح الامین
 شعله را با آسمان^(۲) دست و گریبان کرده است

۱۲۳

شوخی که از فسون دل هر زو^(۳) فنون شکست

(۱) بیای تو: در نسخه پشتبان ص ۳۷. ب.

(۲) با آسمان: در نسخه پشتبان ص ۳۸. الف.

(۳) ذو: در نسخه پشتبان ص ۳۸. الف.

سویم چو دید در بدنم رنگ چون^(۱) شکست
 از پای تا بسر همه اعضای خویش را
 دیدم شکسته لیک ندانم که چون شکست
 سنجی بغیرم از چه که هر سنگ ریزه^(۲)
 کز تیشه ام فتاده^(۳) سر بیستون شکست
 فوج غمی بسوی دلم رو نهاده بود
 پشتش ز حملهای می لاله گون شکست
 روح الامین شکسته کند یار من درست
 آمد چو دلم^(۴) چو در نظر او زبون شکست

رخت گلیست که فصل خزان ز باغ نرفت
 نشان درد تو هر گز چو نقش داغ نرفت
 بعهد حسن تو شد لاله در نظرها خوار
 برای دیدن گل هیچکس بیباغ نرفت
 نکرده سجده صراحی چو ابروی تو ندید
 ندید تا لب تو باده در ایام نرفت
 دلم شکسته جگر خسته جان شد افسرده

(۱) خون: در نسخه پشیمان ص ۳۸ الف.

(۲) گوهر سنگریزه: در نسخه پشیمان ص ۳۸ الف.

(۳) فتاده: در نسخه پشیمان ص ۳۸ الف.

(۴) آمد دلم چو: در نسخه پشیمان ص ۳۸ الف.

بکبر عشق تو نازم که از دماغ نرفت
 نخورد سیلی شاهین گمری^(۱) هر گز
 کبوتر دل من چون قفای زاغ نرفت
 تویی مشاهد روح الامین همیشه از آن
 بسان بی بصر آن در پی سراغ نرفت

چو جنگ جوی من از جا بقصد کین برخاست^(۲)
 بقصد کشتن من نازش از کمین برخاست^(۳)
 بتار زلف چو زد دست مطرب حسنش
 برقص بی مدد دست آستین بر خاست
 فتاده بود مه نو زطاق ابروی تو
 گرفت زلف تو اش دست واز زمین^(۴) برخاست
 دلم بلشکر زلفش تلاش داشت هنوز
 نقاب تفرقه از پیش کفر ودین برخاست
 نهاد روح امین عشق را بطاق بلند
 ز چار سوی جهان بانگ آفرین برخاست

آنکه دل در ره او همچو خسی افتادست

(۱) گمراهی: در نسخه پشتبان ص ۳۸ ب.

(۲) خواست: در نسخه پشتبان ص ۳۸ ب.

(۳) خواست: در نسخه پشتبان ص ۳۸ ب.

(۴) دست از زمین: خواست- در نسخه پشتبان ص ۳۸ ب.

مرغ جان در نظرش چون مگسی افتادست
 در پی چشم تو دانی چه بود خال سیاه
 بیکسی در پی فریادرسی افتادست
 در ره کوی توام شمع نباشد در کار
 سر خورشید در آن راه بسی افتادست
 در حقیقت نفس همفسانست قفس
 مرغ دل در قفس از همفسی افتادست
 چاره مرغ دل خویش کن ای روح الامین
 بسته پر خسته جگر در قفسی افتادست

گر گل خواری زند بر سر شپهرم تاب نیست
 گل خورم بینم اگر در جوی عزت آب نیست
 دل بیزار غمش بردم ز من نگرفت کس
 یکزبان گفتند کین کالا درینجا باب نیست
 عاشقی را می کشد هر لحظه چشم جادوش
 درمیان هند و آن جز او کسی قصاب نیست
 دیدن او دیده ام را می کند مشتاقتر
 بگذرد گر آب دیدارش ز سر سیراب نیست
 گوهرت سرکوب گوهرها بود روح الامین
 نیست گوهر در جهان کز آب او در تاب نیست

از خاک رهگذار تو دلرا چو ابروست
خویت بسان شعله سراپای آتشست^(۱)
گر رانیم بقهر وگر خوانیم بمهر
کنج لب تو بوسه که هیچ کس نشد
کی همنشین عشق مسیحا نفس شود
نه خط وخال داری نه^(۲) زلف سرکشی
آب حیات در نظرم همچو آب جو ست
لیک آتشی که چشمه حیوان نهان دروست
میدارمت چو رحمت پروردگار دوست
کرد این گناه خال تو زآنرو سیاه روست
آن رانده خدای که بیمار رنگ وبوست
ای گل بیا مگوی که ناز تو از چه روست

روح الامین ز جاده بیرون نمیرود
پی در پیش گذار و برو راه راه اوست

درعهد توچو رباب گشتست
نبود عرق اینکه بر رخ تست
بر روی تو خال همچو دردیست^(۳)
تا کرده نظر بچشم مست
دل در بر من چو بحر خونیت
از گرمی آه جانگدازم
معموره دل خراب گشتست
آتش گوئی که آب گشتست
کو فاش بماهتاب گشتست
گردون خم پر شراب گشت
چشمم بسرش حباب گشتست
دریا چو لبم سراب گشتست
معمور چو مصر شد خرابات
تا روح امین خراب گشتست

(۱) آتش است: خواست- در نسخه پشتبان ص ۳۹ الف.

(۲) خال داری ونه: خواست- در نسخه پشتبان ص ۳۹ ب.

(۳) دریست: در نسخه پشتبان ص ۳۹ ب.

سری بر گوشه غلطان زیر پایست سر کوی محبت کربلاست
 ز گرمیهای عشقش می دهد یاد نه داغست این نشان آشناست
 چو قصد ساحل عشق تو دارم برم هر موجه کویی ناخداست
 شب هجرت ندارد هیچ پایان قیامت را اگرچه انتهاست
 کنم چون روبکوی گلعداران مرا هر موی برتن رهنمایست
 بده راهی بخود روح الامین را
 تو شاه کشور حسن او گدایست

باز چشمم ز غم فرقت دلدار ترست
 دست دل وقف بدامان دعای سحرست
 دمبدم میکنم از خانه برون سیل سرشک
 باز چون می نگرم خون دلم تا^(۱) کمرست
 گفت چون چشم من افتاد بدان سبزه خط
 بادلم زلف درازش که چه کوتاه نظرست
 رنگ اصلیش ز عشق تو بود زرد چو مهر
 ارغوان سرخ بدینگونه ز خون جگرست
 گفتی^(۲) ای روح امین کیست غنی در دوجهان
 هر کرا درد و غم عشق بتان بیشتر ست

(۱) در: در نسخه پشیمان ص ۴۰ الف.

(۲) گفت: در نسخه پشیمان ص ۴۰ الف.



ای که بلبل ز اسیران تو فریاد آموخت
میتوان گفت که گردون ز تو بیداد آموخت
دلبری گل زگلروی تو تعلیم گرفت
سر کشی سرو از آن قدتوشمشاد آموخت
جوی خون ساخت روان ناخنم از کوه جگر
تیزی از ناخن من تیشه فرهاد آموخت
پای صد صید بستست بیک تار نگاه
باید این کار از آن دلبر صیاد آموخت
شیشه هر دم قدحی پر کند از خون جگر
هست شاگرد دلم کار ز استاد آموخت
بود خاموش ترا ز سرو سهی در بستان
قمری از روح امین ناله و فریاد آموخت



بوسی دلم زیار بصد جان گرفته است عالم گرفته است و چه آسان گرفته است
آتش بجز من من بیچاره اوفتاد کاغذ ببار دارم و باران گرفته است
خورشید روی سیمبر خوردسال من دارد دلی که خرده پسندان گرفته است
دیدیم داغدار وجگر چاک لاله را از بهر عاشقی تو سامان گرفته است

روح الامین بجانب حی رو نمیکند
چون گام خویشتن ز بیابان گرفته است

بسینه ناوک ناز تو نازنین نشست
 اگر نشست بصد غمزه دلشین نشست
 درون گور کنونم نه مرده نه زنده
 چو سایه بر سرم افکنده بر^(۱) زمین نشست
 مراست صافتر از آفتاب پیشانی
 ز هیچ گونه بران صفحه گرد چنین نشست
 نشست فتنه در آفاق چون نشست مهم
 بلا سوار نشد تا بصد زرین نشست
 بیاد مغبچه میفروش روح امین
 کدام روز که با آه آتشین نشست

نرهد خلد برین چون قفس ودام تو نیست
 باده هر گز بطربناکی دشنام تو نیست
 پای جان همه کس بسته عشق تو بود
 خبر زندگی مرگ در ایام تو نیست
 نه همین مهر بود حسرتی جرعه تو
 کیست در دهر که او تشنه ته جام تو نیست
 بهجتی لازمه طلعت صحت ولی

(۱) افگندو بر: در نسخه پشیمان ص ۴۰ ب.

طرب انگیز ترازطره چون^(۱) شام تو نیست
 عاقبت خاک شدی روح امین در کوش
 هیچکس نیست که در حسرت انجام تو نیست

نشانه مردم چشم مرا بخون رویت گره بکار دل من فکنده ابرویت
 کجاست شیشه مه تا پر از گلاب کنم کز آفتاب عرقناک شد گل رویت
 ز کوه درد تو خود را سبک چو گاه کنم که تانسیم باسانی آوردم^(۲) سویت
 ز حشر لاله شود چشم آرزو گل چین اگر بمشهد عشاق بگذرد بویت
 رود برای چو^(۳) روح الامین بجای دگر
 بسان سنگ فتادست بر سر کویت

ای عزیزان میتوان از سیر اصفهان گذشت
 گر تواند خضر از عمر ابد آسان گذشت
 بگذرد دل از تمناهای کفر زلف او
 گر مسلمانی تو انداز سر ایمان گذشت
 من نمیدانم که از تیغ که بی سر شد تنم
 اینقدر دانم سواری تند^(۴) از میدان گذشت

(۱) از چون: در نسخه پشتبان ص ۴۱ الف.

(۲) آوردم: در نسخه پشتبان ص ۴۱ الف.

(۳) چه: در نسخه پشتبان ص ۴۱ الف.

(۴) سوار تند: در نسخه پشتبان ص ۴۱ الف.

گر ز کویت دیر بیرون میروم معذوردار

هست دامن گیر خاکش زود از آن نتوان گذشت

همدم جانان بکام دل تواند بود شاد

گرچه تو روح الامین دردم کسی از جان گذشت



شدم هزار تو گل گل از آن هزار منست

بدور حسن تو روی خزان نخواهم دید

رخت دلیر ببانگ بلند می گوید

زرشک لب نگشاید بگفتگو غنچه

غبار جبهه روح الامین شود سبحه

اگر ز لطف بگوید که خاکسار منست



زلفت پی سفیدی روزسیاه کیست

تیغت بر بخت خونم ودعوای خون کند

باشد پناه موی میان تو کاکلت

خطهای کج که سایه برویت فکنده اند

روح الامین بکفر وباسلام کرده پشت

راهی گرفته پیش ندانیم راه کیست



شمع جانم ز آتش عشق جمالت روشنست

هر که زینمعنی شد آگه دشمن جان منست
 گو نیفرورد فلک دیگر چراغ آفتاب
 چون زمین و آسمان از شمع ایم روشنست
 چشم ما تاریک شد تا خط ز رویت سر کشید
 چون چراغ چشم ما را ز ابرویت^(۱) روغنست
 تا بریزد از برای روشنی^(۲) در چشم صبح
 شمع را خاکستر پروانه ز آن در دامنست
 میتوان روح الامین گفتن ز معجزهای عشق
 خسروم من یار شیرین هند ملک ارمنست

هر که دستش یکنفس از جام صهبا دور نیست
 گر نلغزد هرگزش پای دل از جا دور نیست
 سوخت رشک همدمیهای قدح با او مرا
 خون رود گر دمبدم از چشم مینا دور نیست
 کرده هر کس را که می بینی چو زلفش بیقرار
 گر شکیبائی بود زو نا شکیبای دور نیست
 عشق بعد از من چو در عالم نه بیند مرد عشق
 گر شود پنهان ز مردم همچو عنقا دور نیست
 از نفس روح الامین زنگ از دل آئینه برد

(۱) را ابرویت: در نسخه پشتبان ص ۴۲ الف.

(۲) بریزد روشنی: (از برای در حاشیه) در نسخه پشتبان ص ۴۲ الف.

گر شود بیمار رشک او مسیحا دور نیست

با داغ تو جانم از جهان رفت بی توشه براه چو نتوان رفت
 شد ماهی آب زندگانی حرف دهننت چو بر زبان رفت
 تو جانی و جان شدماست^(۱) قالب قالب چه کند کسی چو جان رفت
 دیدیم چو دید غنچه گل لعل لب آبش از دهان رفت
 عکست چو بگل فگند آتش خو نابه ز چشم ارغوان رفت
 بردند بعشق پی^(۲) ملایک آهم چو بسوی آسمان رفت

شد روح ز قالب زمانه
 چون روح امین از ینجان رفت

رقیبم مرد واز کویت بدر رفت ز حسن تو بان عالم خبر رفت
 از انجائی که منزلگاه عشقت^(۳) دل من چند گامی بیشتر رفت
 ز آهم خاک آن کو گشته آتش از آنجا بوا لهوس زین ره گذر رفت
 ز دل خواهد به پیش شمع رفتن چه شد پروانه راگر بال وپر رفت

اگر بودی صفاهان جای عاشق
 چرا روح الامین ز آنجا بدر رفت

(۱) جان ماست: در نسخه پشتبان ص ۴۲ الف.

(۲) بی: در نسخه پشتبان ص ۴۲ ب.

(۳) عشق است: در نسخه پشتبان ص ۴۲ ب.

از ازل زخم دلم را الفتی با ناخنست
سوده الماس باشد مرهمش با ناخنست
سینه خود را دلم صد چاک میخواهد چو گل
جوهر این کار ما^(۱) با تیغ یا با ناخنست^(۲)
کوهکن در بیستون کار نمایانی نکرد
تیشه فولاد بود او را وما را ناخنست
ای طیب از بهر درد^(۳) سینه ام زحمت مکش
سینه مجروح عاشق را مداوا ناخنست
دل خراشد خاطر من را در همه اوقات ومن
دلخراشی میکنم دردست من تا ناخنست
گر نباشد روی گل خجلتده او در نظر
در گلستان برگ گل در چشم بینا ناخنست
تا نیارد سر بهم زخم دلم ز اعجاز عشق
آنچه از اعضای من ماندست بر جا ناخنست
میشوم سرمست چون ناخن بزخم میرسد
زخمیان عشق را گوئی که صهبا ناخنست
میزند روح الامین هر لحظه ناخن بر جگر

(۱) یا: در نسخه پشتبان ص ۴۲ ب.

(۲) یا باخنست: در نسخه پشتبان ص ۴۲ ب.

(۳) درو: در نسخه پشتبان ص ۴۲ ب.

زخم و عشقت^(۱) این بلی آنرا مداوا ناخنست

غم تو گر کشدم در حضور تو غم نیست بر تو مردنم از عمر جاودان کم نیست
 نگویم اینکه چرا عارضت گداخت مرا گرفت و گیر بخورشید کارشبنم نیست
 همین نه ماه نواز پرتوت گداخته شد بدور حسن تو خورشید هم مسلم نیست
 گذشت بر تو اگر چون صبا غنیمت دان وصال یار اگر نیم دم بود کم نیست

بخاطرست که روح الامین بمن میگفت
 کسی که عشق نورزیده است آدم نیست

همین نه از تو دل و دین ما بیغما رفت
 هزار جور بجرم نگاه بر ما رفت
 جهان ز روح فزائی نمیشود خالی
 بجاست شیشه وساغر اگر مسیحا رفت
 زجان خویش بشویند می پرستان دست
 چو بشنوند ز ساغر که جان مینا رفت
 بسان تشنه لبان از فرات چشمم آب
 ز بسکه^(۲) کرد طلب ابروی دریا رفت
 چو کوه سایه روح الامین بود باقی

(۱) زخم عشقت: در نسخه پشتبان ص ۴۳ الف.

(۲) زبس که: در نسخه پشتبان ص ۴۳ الف.

چه شد که سایه مجنون ز روی صحرا رفت

اگر از یار دل توان برداشت میتوان زود دل زجان برداشت
دید چون دست وتیغ مژگانش آسمان بانگ الامان برداشت
خورد بوسی دلم ز خال لبش مهر از گنج شایکان برداشت
نخل حسنش بهار کرد ز خط بار در موسم خزان برداشت
جلوه کرد عکس رخسارش زعفران رنگ ارغوان برداشت
بهره یافت گوشم از دهنش حاصل از مزرع کمان برداشت
دل بدنبال زلف او بندد دل خود هر که زینجهان برداشت^(۱)
در ته بار عشق رفته دلم پشه بار آسمان بر داشت^(۲)
دیده پامال حیرتست که دل کوه عشق ترا چسان^(۳) برداشت
که بجز خال کو لب بوسید کام از گنج شایکان برداشت

رفت روح الامین بعالم قدس

دل خود را ازین وآن برداشت

زلف را کردی پریشان کارم از سودا گذشت

کس نه بیند آنچه دور آرزوی تو بر ما گذشت

(۱) زینجها برداشت: در نسخه پشتبان ص ۴۳ ب.

(۲) این شعر: در ته بار عشق رفته دلم پشه بار آسمان بر داشت.

این شعر در نسخه اساس در خاشیه نوشته شده است.

(۳) چه سان: در نسخه پشتبان ص ۴۳ ب.

سر بریده هر طرف افتاده دیدم آهوئی
 غمزه صید افگنت گویا ازین صحرا گذشت
 بی نیازی چون بود لازم مقیم خلد را
 ساکن کوی تو از دنیا ومافیها گذشت
 کرده گویا پرتوت مه را بدنسان^(۱) بی نیاز
 کز بر خورشید^(۲) تابان خوش باستغنا گذشت
 ای نگه بی رخصت ابرو ز رویش نگذری
 زد به تیغش خویش را هر کس که از آنجا گذشت
 آنکه خاکستر شود آتش ز آه گرم او
 می تواند چون صبا بی کشتی از دریا گذشت
 داشت سودایی^(۳) سر زلف بتان روح الامین
 رفت از آن بازار بیرون از سر سودا گذشت

سر فراز لاله رویان سرو آزاد منست
 سرو کوتاه همچو سبزه پیش شمشاد منست
 غنچه یک لب تشنه باشد از دهان یار من
 گل یکی از سینه چاکان پریراد منست
 لوح خاطر را زیاد خویش خواهم کرد پاک

(۱) بدینسان: در نسخه پشیمان ص ۴۴ الف.

(۲) خورشید: در نسخه پشیمان ص ۴۴ الف.

(۳) سودای: در نسخه پشیمان ص ۴۴ الف.

خاطران نازنین چون فارغ از یاد منست
 دست بردوش دلم آمد غم او در وجود
 درد بیدرمان عشقش نیز همزاد منست
 برگستان فلک روح الامین با این فروغ
 کرده از لاله زار خاطر شاد منست

اگر تو عاشقی ایدل بشوی از جان دست
 که تا دراز کنی سوی زلفش آسان دست
 تمام جامه گل چاک شد ز رشک رخت
 هنوز باز نمیدارد از گریبان دست
 برای اینکه بگیرند دامن رو دمد
 بجای سبزه بعهد تو در گلستان دست
 بروز هجر تو یکسر جهان شود دریا
 نیاوریم اگر پیش چشم گریان دست
 تمام مطلب روح الامین بدست آید
 اگر دراز کند جانب صفاهان دست

حدیث سرو قد دلکشت بیانی نیست
 سخن زریشه دل گفته ام زبانی نیست
 نگه بزلف تو کردن دمی وجان دادن

بعمر تو که کم از عمر جاودانی نیست
 هزار نکته بایما در مزمی فهمد
 دلم بچشم تو محتاج همزبانی نیست
 مگو که بهر چه خال وخطش حسن گردند
 گرفت وگیر با طفل خرده دانی نیست
 ز آب تیغ توام شربتی هوس باشد
 بسان خضر مرا میل زندگانی نیست
 بروز وصل که در بزم غیرهم باشد
 بمذهب دل من روز شادمانی نیست
 به پیش ناز تو روح الامین سپهر افکند
 ستیزه بادم شمشیر پهلوانی نیست

گل چو بر تخت چمن نشست وجام جم گرفت
 خردها بر روی گل رویت زبیش وکم گرفت
 نیست بیدردت دلی با آنکه خطت سر نزد
 بی سپه حسنت نمیدانم که چون عالم گرفت
 از گل رویت عرق یقظره بر بستان چکید
 این طراوتها که بینی گل از آن شبنم گرفت
 تا بگویندش که دارد نسبتی با روی تو
 چون کمان ابرویت پشت مه نو خم گرفت
 دور از آن ابرو کمان گردیده ام معذور دار

آسمان روح الامین گرز آب چشمم نم گرفت

مدام ز آتش افشوده پر ایاغ منست چو ابر بهمن از انروی تر دماغ منست
ببزم من نتوان کرد نسبت بزمی بساط سبزه قدح لاله گل ایاغ منست
همین نه لاله شده داغدار از داغم بهر که خوب نظر میکنی تو داغ منست
چو پر شد ست ز گلهای داغ سینه من سرشک آب روان صحن سینه باغ منست

چه شد اگر شده روح الامین مرا جويا
هزار خضر بهر موی^(۱) در سراغ منست

هر کس قدمی رفت در ان وادی و برگشت
تنها دل من بود که دنبال نظر گشت
گردیده دل زار من از رشک چو مویی
زنار چو دیدم که بر آن کرد کمر گشت
پیوست چو تیری بکمان خانه ابرو
گردید هدف چشم من و سینه سپر گشت
سر تا قدمم بود زهر عیب سرشته
عشقم چو پسندید سراپای هنر گشت
از ابر بهاری شده شاداب گلستان
گویا که قدم بر قدم دیده تر گشت

(۱) سوی: در نسخه پشتبان ص ۴۵ الف.

بیزار شد از دیده من باز نیامد
 نور نظر من چو در آن کوه و کمرگشت
 کس نیست که از سردهانش بود آگاه
 کی روح کسی ملک عدم دیده و برگشت
 پرواز کنم گرد سرت روح امین وار
 مو در بدنم از نگه کرم تو پر گشت

کسی که واله ان سر وقد رعنا نیست
 چرا همیشه بگرد سر تو میگرد
 نه کوزه بشکست و نه ریخت آبحیات
 نبرده است نصیبی دلش ز آتش عشق
 اگرچه مردمک دیده است بینا نیست
 دلم بکاکل تو گر شریک سودا نیست
 مده تو بوسه بما احتیاج غوغا نیست
 کسی که چشم ترش مایه بخش دریا نیست

اگرچه روح امین عاشقست و شیدائی
 ولی بسان دلم عشقباز و رسوا نیست

این بر سر یر ناز^(۱) نشین بادشاه کیست
 این ترک کینه جوی گر آزار می کشد
 ای دل تو خویش را بدم تیغ او زدی
 آن سایه که رخت خود امروز آفتاب
 رویش بجانب که و پشت و پناه کیست
 این تیغ زن برابر بلا از سپاه کیست
 انصاف ده بگوی که حالا گناه کیست
 آنجا کشیده سایه طرف کلاه کیست
 معلوم ما نگشت که خالت گواه کیست
 دعوا بیک دگر^(۲)

(۱) ناز ناز: در نسخه پشتبان ص ۴۵ ب.

(۲) خط وزلف تو: در نسخه پشتبان ص ۴۵ ب.

در هیچ دین چو نیست ترا استقامتی
روح الامین بگوی که این راه راه کیست

وقتی دل من بر گل روئی نظر داشت
گفتم^(۱) نظرم پنجه گرفتست بخورشید
خسته جگری خشک لبی چشم تری داشت
خود را بمقامی که دلش خواست رسانید
گاهی که نظر بر نظر سیمبری داشت
بنگر که چسان خام طمع بود دل من
پروانه دل باخته چون بال و پری داشت
کز سر و قد^(۲) دوست امید ثمری داشت
افگند بزیر قدمش هر که سری داشت
عاشق چکند^(۳) چون دل او را دگری داشت
گردید بگرد سرش آنرا که دلی بود
دل داشت که شد همدم دلدار هوس کیش
پروانه ازین واقعه^(۴) گویا خبری داشت
گویند که بی سوز بمقصد نرسد کس

شد همدم عیسای لب لعل عذاران
هر کس که چو تو روح امین راهبری داشت

گفتند غنچه خرده بد آن خوش دهان گرفت
در حیرتم که خورده برو چون توان^(۵) گرفت
بتوان بعمر خضر رسانید خویش را

(۱) گفتی: در نسخه پشتبان ص ۴۶ الف.

(۲) قدی: در نسخه پشتبان ص ۴۶ الف.

(۳) چه کند: در نسخه پشتبان ص ۴۶ الف.

(۴) واقع: در نسخه پشتبان ص ۴۶ الف.

(۵) چونتوان: در نسخه پشتبان ص ۴۶ الف.

بوسی اگر بحیله توان ز آن دهان گرفت
 میرفتم از مهابت دردش بگوشه
 فوج غمش رسید و مرا در میان گرفت
 جان داد هر که پیش لبش عمر خضر یافت
 هر کس گرفت طره او را جهان گرفت
 روح الامین به بند دلت را بزلف او
 کز هر خمیش عمر ابد میتوان گرفت

چون چمن راز شکر خنده گل گام خوشست
 گر کند شیشه زبان در دهن جام خوشست
 ز هر چشمی که از ان مغیچه ام گشت نصیب
 باده بود خوش اکنون مزه دشنام خوشست
 قصد ما اینکه گرفتار تو باشیم همه
 در قفس گر ندهی جای همین دام خوشست
 همچو راهی که روند اهل بشارت بهشت^(۱)
 راه عشرتکده وصل تو یک گام خوشست
 خام نا خوشبو دار میوه جنت باشد
 میوه باغ رخت پخته خوش و خام خوشست
 ابر میگرید و گل خنده زنان لیک چسود^(۲)

(۱) به بهشت: در نسخه پشیمان ص ۴۶ ب.

(۲) چه سود: در نسخه پشیمان ص ۴۶ ب.

گریه ابر صراحی بگل جام خوشست
 حاصل چرخ چه شد ز تن همه بی آرامی
 نشوی روح امین تا سبک آرام خوشست

گو مکن الفت بمن گل نسبتم با خار هست
 سایه سرو ار نباشد سایه دیوار هست
 سنک گویا می شود از باده بنگر شیشه را
 چون شود پرباده او را قدرت گفتار هست
 تا مسیحا را لب شد جانشین جز چشم تو
 کس نمیگوید که در روی زمین بیمار هست
 آن برهمن زاده تا زنار بر گردن گرفت
 منت بیش از حدش بر گردن زنار هست
 دیده نگشاید بروی مهر و مه روح الامین
 تا فروغ شمع می در خانه خمار هست

درین صباح که بامی نسیم در چنگست بسان غنچه چرا عندلیب دل تنگست^(۱)
 سر شکم از دل سختش نشست حرف جفا ز آب شیشه نگردد خطی که بر سنگست^(۲)
 نکرده نو بر ناز و ندیده غمزه بخواب چه شد که با گل روی تو لاله هم رنگست^(۳)

(۱) تنگ است: در نسخه پشتبان ص ۴۶ ب.

(۲) سنگ است: در نسخه پشتبان ص ۴۷ الف.

(۳) هم رنگ است: در نسخه پشتبان ص ۴۷ الف.

اسیر خط تو گردیده ام چه چاره کنم مرا که آینه دل مقید رنگیست^(۱)
 دلم بدامن تو دست کی تواند زد تو همچو عمر روانی و پای دل تنگست^(۲)

بسان بحر زطوفان عشق روح امین

بهر طرف که نظر میکنم در جنگست^(۳)

مرا که حلقه زلف صنم گلو گیرست
 طواف کعبه اگر فوت شد چه تقصیرست
 قصور نیست اگر شد نماز صبحت فوت
 پیاله گر نخوری وقت صبح تقصیرست
 بنکته^(۴) کنم از سر هر کست آگاه
 سبو و شیشه و ساغر مرید و خم پیرست
 سخن نیوش وز پستان صبح شیر نیوش
 که رو سفیدی صبح دوم^(۵) از تن شیر است
 ز کار نامه روح الامین عجب دارم
 که خود گرفته زمین آهش آسان گیر است

گرچه چشمش را بقتلم کوشش بسیار هست

(۱) رنگ است: در نسخه پشتبان ص ۴۷ الف.

(۲) لنگ است: در نسخه پشتبان ص ۴۷ الف.

(۳) جنگ است: در نسخه پشتبان ص ۴۷ الف.

(۴) به نکته: در نسخه پشتبان ص ۴۷ الف.

(۵) دویم: در نسخه پشتبان ص ۴۷ الف.

التفات خنجر مژگان^(۱) او درکار هست

ز آن میان آگه نیم جز اینکه میگویند خلق

تار مویی^(۲) درمیان رشته ز مار هست

چشم پر شد از خیالش طالب گلشن نیم

در ریاض دیده ام چون معنی گلزار هست

هر زمان صد ناز رنگین بر گلستان میکند

نسبت دوری چو گل را با رخ دلدار هست

بی نصیبم از گل وصل بتان لیکن زشوق

خار خاری هر زمان در خاطر فکار^(۳) هست

مست گردیدم چو شد کرم سخن روح الامین

نشاء سر شاریش درباده گفتار هست

بیزارم از بهشت اگر منزل تو نیست

گویا دل مرا خبری از دل تو نیست

حرفی که نسبتیش باب^(۵) وگل تو نیست

وین طرفه ترکه آن مه نو مایل تو نیست

زیرا که شاهدی چو تو در محفل تو نیست

ره^(۴) ناورم بکعبه اگر محمل تو نیست

دل داده بدلیز خونخواره چو خود

در پیش دلربای خود اظهار کرده

تو رشک آفتابی و میلت بسوی اوست

باشد کجا چو محفل آن شوخ محفلت

(۱) خنجر گان: در نسخه پشتبان ص ۴۷ الف.

(۲) موی: در نسخه پشتبان ص ۴۷ الف.

(۳) افکار: در نسخه پشتبان ص ۴۷ ب.

(۴) رو: در نسخه پشتبان ص ۴۷ ب.

(۵) باب: در نسخه پشتبان ص ۴۷ ب.

شهباز عشق قصد شکارش نمی کند آن مرغ را که منتظر بسمل تو نیست

روح الامین بروی زمین فرش گشته

عرشست جایگاه تو این منزل تو نیست

شادمانم که مرا ساقی دمسازی هست

همچو نی همدم و چون ناله هم آوازی هست

سر برون نآورد از خاک ز خجالت سنبل

گر بداند که چو زلف تو سر افزای هست

یکدم از هم نتوانند که کردند جدا

درمیان لب و خال تو مگر رازی هست

چشم پیغمبر حسن تو بود شکی نیست

در نگاهش همه دم رتبه اعجازی هست

سوی بستان چه روی در قفس سینه من

به ز مرغان چمن مرغ خوش آوازی هست

در بساط فلک ای روح امین راست بگو^(۱)

چون صراحی و قدح مونس و دم سازی هست

جز طریق عاشقی سوی حقیقت راه نیست

کافری گر عشق ورزد پیش من گمراه نیست

(۱) مگو: در نسخه پشتبان ص ۴۸ الف.

مدعی خوش بی تکلف میروود در بزم یار
 گوئی از آهم که سوزد برق را آگاه نیست
 کج بود کو راه ابرویش بمقصد میرسی
 خضر خالش هر کجا^(۱) همره بود گمراه نیست
 از ادب باشد که دارم دست دور از دامنش
 ورنه دست من چو زلف سر کشش کوتاه نیست
 برق آهم می برد رنگ^(۲) از دل چرخ کبود
 صبح صادق میزند سر از لب من آه نیست
 میزند رنگش چو پهلوی^(۳) برنگ عاشقان
 هیچ رنگی در نظر ما را چو رنگ کاه نیست
 همچو حلقه هست دایم بر درت روح الامین
 حلقه در گوشی بسان او درین درگاه نیست

دیده تا روی ترا طره ات از پا نشست
 همچو پر تو شد از وصبر و بیکیجا نشست
 خلق را تا لب تو ضامن صحت شده است
 مگسی بر در دکان مسیحا نشست
 گر به بی نقشی خود گریه کنم بیجا نیست

(۱) هر کرا: در نسخه پشیمان ص ۴۸ الف.

(۲) زنگ: در نسخه پشیمان ص ۴۸ الف.

(۳) پیلوئی: در نسخه پشیمان ص ۴۸ الف.

چون مرا نقش بان زلف^(۱) چلیپا نشست

درد سر پای زمانی ز سر من نگذاشت

چشم عیسی وش تو تا بمداوا نشست

عاقبت دست بر آن طره زند روح امین

هر که چون باد صبا یکنفس از پا نشست

شمع من دوش چو در مجلس اغیار نشست

تا بسوزم من کم حوصله بسیار نشست

منصب قمری وبلبل بگل و سرو رسید

مگر ان سرو گل اندام بگلزار نشست

تا دکان همه حسن فروشان بندد

بی تکلف گل من بر سر بازار نشست

بادۀ روح بریزد ز سفال جسدش

هر که در میکده عشق تو هشیار نشست

من وبخت تو گواهیم که شب روح امین

تادم صبح ببالین تو بیدار نشست

آتشم از دیده در جیب وکنار افتاده است

(۱) بانزلف: در نسخه پشتبان ص ۴۸ الف.

آب و آتش از سرشکم شرام سار^(۱) افتاده است
 هست آتشبازی عشق گلی چون کار من
 سینه ام مانند لاله داغدار افتاده است
 میدود چون سایه دایم در بیم^(۲) دیوانگی
 با پریزادان^(۳) مرا دایم چو کار افتاده است
 میکند آتشکده از سینه ام پهلو تهی
 دیده دعوادار ابر نو بهار افتاده است^(۴)
 عاقبت خواهد نهادن یار پای بر سرش
 هر که مانند دل من خاکسار افتاده است
 گاه می غلظد برویش گاه می بوسد لبش
 طره در اقلیم حسنش بختیار افتاده است
 هست آسان هر کرا افتاد^(۵) کارش با سپهر
 کار من مشکل بود زیرا بیار افتاده است
 کرده الفاظ خود را چون ز معنی خوش نمک
 شور شعر تازه است^(۶) در هر دیار افتاده است^(۷)

(۱) شرمسار: در نسخه پشتبان ص ۴۸ ب.

(۲) پی: در نسخه پشتبان ص ۴۸ ب.

(۳) پریزدان: در نسخه پشتبان ص ۴۸ ب.

(۴) این شعر: (میکند آتشکده از سینه ام پهلو تهی دیده دعوادار ابر نو بهار افتاده است) نیست در نسخه پشتبان ص ۴۸ ب.

(۵) افتاد: در نسخه پشتبان ص ۴۸ ب.

(۶) ات: در نسخه پشتبان ص ۴۹ الف.

(۷) این شعر: بعد از مقطع نوشته شده است: در نسخه اساسی ص ۱۰۰.

شد روان روح الامین از چشم تو تا در اشک
در دریائی ز چشم اعتبار افتاده است

دل واله و جان شیفته شیشه و جا مست^(۱) کار من ازین هر دو که شد گفته تمامست
خالی چو شود جام بود همچو مه نو هر گاه که پر باده شود ماه تما مست
گفتم که ز سبب ذقنم کام روا کن گفت این طمع بیمزه دور تو خامست
از همدمی صبح دل مهر گرفته تا زلف ترا دیده رخس جانب شامست
هر مرغ که آزاد شود از قفس تو بالش قفس ورک بتنش رشته دامست
هر دم رسدم زخم نوی از تو بسینه از دولت عشق تو مرا عیش مدامست

گر روح امین گشته غلامت عجبی نیست
هندوی ترا ترک فلک نیز غلامست

در صف خال پرستان تو او را جا نیست
هر که چون زلف تو^(۲) سر تا قدمش سودا نیست
بسکه از عشق تو در سینه کشیدیم^(۳) الف
پرچنان گشته که در وی سر موئی جا نیست
کرده پر کوه غم انگونه جهان را عشقت

(۱) جام است: در نسخه پشیمان ص ۴۹ الف- (قافیه وردیف این غزل ۱۷۰ در نسخه پشیمان جداگانه نوشته شده است).

(۲) چون تو: در نسخه پشیمان ص ۴۹ الف.

(۳) کشیدیم: در نسخه پشیمان ص ۴۹ الف.

که توان گفت که در روی زمین صحرا نیست
 گشته موئی که مگر جای کند در زلفت
 در نظرها دل من^(۱) بهر همین پیدا نیست
 هر که دل بست بزلف تو^(۲) ز هر قید بریست
 کیست کو را هوس صرفه این سودا نیست
 کس ندیدیم که او زنده بدردت نبود
 درد مند تو همین روح امین تنها نیست

بکوی تو که بکعبه مقابل افتادست بهر کجا که نهم پای صد دل افتادست
 بمهر سنجم اگر ماه بدر را شاید بافتاب جمالت مقابل افتادست
 رود بسوی وی اما چو بید میلرزد بسان من نظرم نیز بیدل افتادست
 تو بوالهوس ز چه با ما شریک گریه شدی^(۳) ترا چباک^(۴) مرا کار مشکل افتادست
 خبر دهید بروح الامین ز مقدم یار
 که رفته است از وهوش وغافل افتادست

ابر در وادی عشق تو بمن^(۵) دعوا داشت

(۱) دلمن: در نسخه پشتیان ص ۴۹ الف.

(۲) بزلتو: در نسخه پشتیان ص ۴۹ ب.

(۳) شریک شدی: در نسخه پشتیان ص ۴۹ ب.

(۴) چه باک: در نسخه پشتیان ص ۴۹ ب.

(۵) زمن: در نسخه پشتیان ص ۴۹ ب.

سینه آتشکده و دیده خون پالا داشت
 نه همین خال زسود از دکان لب تست
 هر کرا دیده دل بود همین سودا داشت
 سرخ رو گل شده از پرتو رخساره تو
 سرورا سایه قد تو چنین بر جا داشت
 سوخت زلف تو مرا ز آتش این غم که مدام
 علم عاشقی روی ترا بر پا داشت
 طشت سیماب شده شهر ز هم سائکیش
 تاب هم صحبتی کوه دلم صحرا داشت
 سکه زد بر زر خورشید نظر مندی او
 نظری هر که بر آن روی جهان آرا داشت
 تاب عشق تو نیاورد بدین سختی کوه
 همت روح امین بود که پا بر جا داشت

دلم الف کش آن ابروی سخندانست جگر فدایی آن تیغهای مژگانست
 بهر طرف که اشارت کنی دلم آنجاست بسان طره عنبر سمیمت^(۱) ایانست
 بروی گل نکنم چشم خویش آلوده ز داغ عشق تو چون سینه ام گلستانست
 چو با خیال تو باشم وطن بود صحرا شود چو دور ز چشمم وطن بیابانست
 تو چاره سازی روح الامین توانی کرد

(۱) شمیمت: در نسخه پشتبان ص ۵۰ الف.

که بار کاغذش افتاده زیر بارانست

بدور نرگس مست^(۱) شراب حاجت نیست
 بود شراب چو در جام آب حاجت نیست
 چو از خیال تو روشن بود دلم همه وقت
 بهیچ وجه^(۲) مرا آفتاب حاجت نیست
 نمیروم بسوی آب خضر^(۳) ز آتش تو
 برای سوختنم اضطراب حاجت نیست
 نگره بخت^(۴) که بردم کباب دل پیشش
 شراب نو شد و گوید کباب حاجت نیست
 که انتخاب لبش میکنی گهی عارض
 برای بوسه او انتخاب حاجت نیست
 دل شکسته روح الامین غم تو خورد
 چو روح از آن سببش خورد و خواب حاجت نیست

بیش ازین با این دل دیوانه نتوانم نشست
 روز و شب در کنج هر ویرانه نتوانم نشست

(۱) مستت: در نسخه پشیمان ص ۵۰ الف.

(۲) وقت: در نسخه پشیمان ص ۵۰ الف.

(۳) آبخضر: در نسخه پشیمان ص ۵۰ الف.

(۴) بیخت: در نسخه پشیمان ص ۵۰ الف.

یا پریزادی مرا هر لحظه چون افتاده کار
یکزمان باکام دل فرزانه نتوانم نشست
چشم مستش خوانده افسونی که درهنگام هوش^(۱)
یکنفس بی ناله^(۲) مستانه نتوانم نشست
با نگاهش آشنا کردم نگاه خویش را
پیش ازین با مردم بیگانه نتوانم نشست
دمبدم با طره او دست بازی میکند
پیش او یکدم زرشک شانه نتوانم نشست
چون نگاهش از نگاه کرم من رم خورده است
رو بصحرا میکنم در خانه نتوانم نشست
تا بماند سالها پیمانۀ عمرم تهی
یک زمان بی باده وپیمانۀ نتوانم نشست
میکشاند بیخودی گاهی بسوی خانه ام
چون بخود آیم در ان کاشانه نتوانم نشست
دانه خو از خال خود کردست رویت چون مرا
یک زمان چون مورد وراز دانه نتوانم نشست
گوش من روح الامین مایل بیک افسانه ایست
تا نگویی^(۳) پیش من افسانه نتوانم نشست

(۱) هوس: در نسخه پشتیان ص ۵۰ ب.

(۲) بیناله: در نسخه پشتیان ص ۵۰ ب.

(۳) مگوئی: در نسخه پشتیان ص ۵۰ ب.

آفت جان من^(۱) ز جانانست دردمندی^(۳) دل ز دربانست^(۴)
 سیل اشکم روانه شد از چشم الحذر الحذر که طوفانست
 رهنما شد مرا بوادی عشق ریگ رمال این بیابانست
 لابه ام سر شکسته باز آمد دل او سخت تر ز سندانست
 کو نباشد رسید میوه ناز در مذاق من آب دندانست
 بی رخس گر روم بسوی بهشت یوسف خاطر م بزندانست
 دل گل گریه کرد چون دیدش تو بظاهر مبین که خندانست
 نقش مایت چو گل بچشم آید^(۲) هر کجا بگذری گلستانست

دردمندی زتست روح امین
 بلکه سرخیل درد مندانست

ابر گهر پاش برای گلست ناله بلبل بهوای گلست
 نیست کسی فارغ ازین خار خار خار غمت بین که بیای گلست
 بارش ابر مژه ام هرزه نیست مقصد اصلیش صفای گلست
 دف بود از حلقه بگوشان گل ناله بی هم بنوای گلست
 چاک گریبان تو ای صبحدم خوب نماید چو ادای گلست
 زردی رخساره روح الامین

(۱) جانمن: در نسخه پشتبان ص ۵۰ ب.

(۲) آمد: در نسخه پشتبان ص ۵۱ الف.

(۳) درمندی: در نسخه پشتبان ص ۵۰ ب.

(۴) درمانست: در نسخه پشتبان ص ۵۰ ب.

چون گل خورشید برای گلست

خود را بخلق گر^(۱) ننمایم چنانکه هست
 ظاهر بهیچکس نشود هر نهان که هست
 بر جیب خویش چاک ز گل بیشتر زنی
 ظاهر کنند بر تو اگر هر نهان که هست
 عشقت کشیده بود خطی بر جبین من
 باشد همان نشان قدیم این نشان که هست
 گیرم که پاره پاره کنی همچو نقطه اش
 گوئی چگونه حرف بگو زین دهان که هست
 پر کرده ام بدولت عشقت ز مغز غم
 بهر سگان در گهت این استخوان که هست
 با ابروی تو دست وبغل رفته تا دلم
 اکنون بزور عشق کشد هر کمان که هست
 روح الامین برت دو جهان یکنفس بود
 آید گیت بدیده دل اینجهان که هست

تا کرد دیده ما را در عاشقی هدایت
 بر ما حرام گشته دیگر ازو شکایت
 ریگ روان که سنجد بادانهای اشکم
 کین راست انتهائی آنرا نه حد نه^(۲) غایت

(۱) اگر: در نسخه پشیمان ص ۵۱الف.

(۲) نه: در نسخه پشیمان ص ۵۱ب.

می بود انتهایی جور وجفای او را الطاف ایزدی را بودی اگر نهایت
 بوسیدن دهانش کی حدعا شقناست دشنامی از لب او ما را بود کفایت
 خندان کند خرامش بر آسمان دعایم دستش رسیده گویا بر گردن اجابت
 صد خضر تشنه لب را سیراب میتوان کرد یقظره ز آب تیغش کردی اگر عنایت
 از حد زیاده جویی دل تنگی آورد بار بوی ز کنج ان لب ما را بود کفایت

از پر گناهی ما در^(۱) حشر نیست باکی
 روح الامین چو دلبر ما را کند حمایت

بسیر باغ بکف جام باده باید رفت چو گل بوقت سحر رو گشاده باید رفت
 گرت هواست که باشی مقیم خلد مدام همیشه در پی معشوق وباده باید رفت
 کسی نکرده سواری چو در فضای بهشت بکوی باده فروشان پیاده باید رفت
 چو عزم سجده محراب ابرویش کردی ز سر کلاه تکبر نهاده باید رفت
 چو عشق سبز خطانرا زمان بود کوتاه همیشه از پی محبوب ساده باید رفت
 بقصد این چو روی کاوری در آغوشش چو ابرویش بغل خود گشاده باید رفت

روی چو روح امین رو بروی ابرویش
 شکسته خم شده همچون کباده باید رفت

چشم سیاه مست تو تا باده نوش گشت
 شد شیشه گر سپهر وهوا میفروش گشت

(۱) گناهی در: در نسخه پشتبان ص ۵۱ ب.

تنها همین نه لاله بدورت پیاله خورد

زاهد بکنج صومعه هم باده نوش گشت

صوفی شدند خلق جهان سر بسر ز شوق

تا آفتاب روی تو^(۱) پشمینه پوش گشت

بی پرده بود چشمه آبحیات^(۲) تو

شکر خدا که خضر خطت پرده پوش گشت

صحرا ز شوق روی تو گردید لاله پوش

دریا بیاد^(۳) تو پر^(۴) جوش و خروش گشت

گردش اتاقه سر خورشید و مه شود

هر سر که خاک در قدم میفروش گشت

روح الامین چو نام تو بردیم بر زبان

گردون زیبای ما^(۵) بسر خویش گوش گشت

پامال درد سبزه ز سرو روان ماست گل چاکها بسینه اش از ارغوان ماست

گردیده ایم در غم او زرد همچو مهر ز آن نو بهار در خم برگ خزان ماست

شاخ گلی که نازش بستان بود باو^(۶) خاشاک نم کشیده از آشیان ماست

(۱) رویتو: در نسخه پشتبان ص ۵۲الف.

(۲) آبحیوة: در نسخه پشتبان ص ۵۲الف.

(۳) دریاد: در نسخه پشتبان ص ۵۲الف.

(۴) همه: در نسخه پشتبان ص ۵۲الف.

(۵) زیبای تا: در نسخه پشتبان ص ۵۲الف.

(۶) ناز: در نسخه پشتبان ص ۵۲ب.

خواهد زرشک تربت ماسوخت آب خضر پیکان تیر یار چو در استخوان ماست
تا سایه کرده^(۱) بر سر ما زنده گشته ایم گویی مگر که سایه آن سر و جان ماست
صد تیر زد بسینه ما رو نتافتیم دلبر هنوز در صدد امتحان ماست
همچون حباب آنچه دمی صد هزار بار ویران شود ز هیچ دل نا توان ماست

روح الامین نکنیم زبانرا چو نیشگر
هر گاه شعر دلکش تو بر زبان ماست

حاصل عشق گل دیده پر خارم هست
جگر غرقه بخون و دل افکارم هست
گرچه لب ریز بود ساغر حسن خورشید
کی توان گفت که در مرتبه چون مارم هست
تاری از طره بمن بخش که اکنون عمر یست
می کنم بندگیت رتبه ز نارم هست
گر نرفتم ز درت دور مشو آزرده
کافر عشقم اگر قدرت رفتارم هست
در بهشت قفسم گرچه نیفگند کسی
گوش برناله مرغان گرفتارم هست
لب خود روح امین دوش رساندم بلبی
نمکی ز آن سبب امروز بگفتارم هست

(۱) کرد: در نسخه پشیمان ص ۵۲.

کردی چو قصد بوسه پای خیال دوست
 ای دل شدست خون تو^(۱) بیشک حلال دوست
 بگشا زبان شکر چو زخمیت شد نصیب
 کین هستم بود بمذهب عاشق وصال دوست
 مه آیدت چو صورت دیوار در نظر
 بینی اگر بدیده معنی جمال دوست
 کردست قصد خویش گدازی بطرز ماه
 تا دیده مهر ابروی همچون هلال دوست
 دست نیاز کی بر طوبی کند دراز
 هر کس که خورده میوه ناز از نهال دوست
 بر کف گرفته جان بروم چند در برش
 راضی بمرگ خویش شدم ز انفعال دوست
 دیگر^(۲) میشود فلک از رشک در زمان
 روح الامین ز نیم چو دم از کمال دوست

دل خالی ز دردش هیچ جا نیست توان گفتن که دردش بیوفا نیست
 فتاده تشنه لب صد گشته هر سو که گوید کوی دلبر کربلا نیست
 جدا گشتن دمی ز آن تیغ ابرو بکیش عاشقان هر گز روانیست

(۱) خونتو: در نسخه پشیمان ص ۵۳ الف.

(۲) دم گیر: در نسخه پشیمان ص ۵۳ الف.

چسان^(۱) بیگانه شد ناز از بنام^(۲) که با خود هم توان گفت آشنا نیست
 چه هر ساعت ز منزل پرسی ای دل ره عشقت این را انتها نیست
 چنان بیرون روم از وادی عشق که جز ریگ روانم رهنما نیست
 مرا دردیست پا بر جای چون کوه چو عشق بوالهوس پا بر هوا نیست
 خدا خواهد بسوی ساحلش برد چه شد گر کشتیم را نا خدا نیست
 شده روح الامین هم صحبت او^(۳)
 کنون گر عاشقش خوانم روا نیست



بود و نابود^(۴) جهان جمله بیکبار بسوخت
 سوخت آتش همه کس را و مرا یار نسوخت
 آتشی گشت پدیدار ز عشقش در دهر
 که دل و جان همه خلق بیکبار بسوخت
 غیر از آن دسته گل گر چمن نازش بود
 سایه گل که شنیدست که دستار بسوخت
 رفت دو شینه چو آن سرو گل اندام بیاغ
 دل من^(۵) سوخت بسرو و گل و بسیار بسوخت
 داروت بود مگر آتش سوزنده طیب

(۱) چه سان: در نسخه پشیمان ص ۵۳ الف.

(۲) نیازم: در نسخه پشیمان ص ۵۳ الف.

(۳) یار: در نسخه پشیمان ص ۵۳ ب.

(۴) بود نابود: در نسخه پشیمان ص ۵۳ ب.

(۵) دل من: در نسخه پشیمان ص ۵۳ ب.

بر لبش چون برساندم دل بیمار بسوخت
دل من^(۱) نامه از شوق بدلدار نوشت

قلمش بود مگر^(۲) شعله که طومار بسوخت

بطراوت شود از آب چمن روح امین
ز ابروی گل من بود که گلزار بسوخت

زهی شرمنده خورشید از جمالت فگنده ماه سر در پای خالت
نه تنها شد حالات خون مردم شده خون ملایک هم حالات
شب هجرت ندیده روی صبحی شبب آمیخته روز^(۳) وصال
نیارد در نظر خورشید و مه را به بیند دیده چون روی خیالت
گرهها بر دل سرو الف قد چو میم افتاده از خط چو دالت
کند روح الامین را رهنمایی
رخ چون مصحف فرخنده فالت

چون گل دلم بخنده لبی تا گشاد^(۴) رفت ساقی بیار باده که عمرم بیاد رفت
زلف ترا گرفتم و شب را گذاشتم روی ترا بدیدم و روزم زیاد^(۵) رفت
از بارگاه ناز تو ای قبله نیاز هرگز ندیده دیده کسی را که شاد رفت

(۱) دلمن: در نسخه پشتبان ص ۵۳ ب.

(۲) بگر: در نسخه پشتبان ص ۵۳ ب.

(۳) روزی: در نسخه پشتبان ص ۵۳ ب.

(۴) گشاده: در نسخه پشتبان ص ۵۴ الف.

(۵) بیاد: در نسخه پشتبان ص ۵۴ الف.

سر بر نکرد مردمک دیده ام ز اشک شک نیست اینکه هر که بدریا فتاد رفت
 شد سالها که گشت سرم خاکپای یار کارم براه عشق چه خوش بر مراد رفت
 سر بایدت مکن هوس تاج خسروی چون بر سر کلاه سر کیقباد رفت
 از داد شهر یار غمش شد چو ناامید
 روح الامین بعالم دیگر بداد رفت

دلآلبی بلبش نه گرت دهانی هست
 از آن دهن سخنی گو گرت زبانی^(۱) هست
 چرا تو عاشق وفارغ ز هم جدا نکنی
 برار تیغ ستم رسم امتحانی هست
 دلم که ناز کمان تو میکشد دایم
 بگرم خونی تیر تو اش کمانی هست
 نگفته^(۲) حرف جوابم بصد زبان گوید
 که گفته است چو چشم توز مردانی هست
 بهای باده ندادن بود گر آن جانی
 مرا ز حاصل عالم چونیم جانی هست
 روانگشت مرا دت ز کعبه گر حاجی
 بکوی عشق قدم نه که آستانی هست
 منم که گشته ام از سیر باغ گل محروم

(۱) زمانی: در نسخه پشیمان ص ۵۴ الف.

(۲) نگفته: در نسخه پشیمان ص ۵۴ الف.

شنیده ام که گلی بود بوستانی هست
 ز عشق روح امین تازه تر زهر تازه
 بهر دهن که نهی گوش داستانی هست

گل حدیقه جان عکس خار کشمیر ست
 عبیر خلد گرفتست مایه از خاکش
 در آیدت بنظر چون خط سمن رویان
 ز لاله آتش دل سوز بر فروخته است
 چو خط و طره مشکین عذار خوبانرا
 فتاده گل بسر گل بهر طرف که روی
 کند همیشه بکشمیر خاک لیلی^(۱) ماه
 بهیچ جای نگیرد فلک دمی آرام
 چو آفتاب گل امروز در نظر آمد
 گل سر سبد روز گار یعنی مهر
 سخن ز خلد چگویی برابر کشمیر
 بصد نیاز به بین^(۲) چون عصای زرین را
 همیشه دیده بره آفتاب دانی چیست
 بهشت گشته نهان شرمسار کشمیرست
 گل بهشت دمیده ز خار کشمیر ست
 نمونه ز سواد بهار کشمیر ست
 فلک ز رشک همین داغدار کشمیرست
 همیشه سبزه سنبل حصار کشمیرست
 سر بهشت مگر در کنار کشمیرست
 خضر گدای لب جویبار کشمیرست
 دلش ز دست شده بیقرار کشمیرست
 مگر شگفته زباد بهار کشمیر ست
 دلش لبالب از خار خار کشمیرست
 کجا بهشت برین در شمار کشمیرست
 گرفته مهر بکف پرده دار کشمیر ست
 در انتظار خزان و بهار کشمیرست

شنیدم اینکه بروح الامین مسیحا گفت
 علاج دیده اعمی غبار کشمیرست

(۱) لیلی: در نسخه پشتیان ص ۵۴ ب.

(۲) بین: در نسخه پشتیان ص ۵۵ الف.

زینت وزیب زر عشق چو از نام منست
 کوس شاهی نوازم زچه ایام منست
 همه کس گام رواگشت ز کام ودهنش
 در پس زانوی حسرت دل ناکام منست
 بیش ازین نور فشان بود بهر کس رویش
 اینکه در پرده نهان گشته ز ابرام منست
 در زه^(۱) عشق ز همراهی من دل بر گیر
 راه صد ساله ات ای خضر چو یک گام منست
 زلف تو خال ترا دید ودلم را بگذاشت
 گفت کافیست همین مرغ که در دام منست
 میکند بر تو عیان هر چه تو در دل داری^(۲)
 جام جم روح امین قطعه از جام منست

دلرا دلیر روی تو دیدن حلال نیست
 چون خال همنشینی چشمت مجال^(۳) نیست
 در مجلسی که مدعی انجا گذر کند
 هجر آنگهش بگوی که بزم وصال نیست

(۱) ره: در نسخه پشتبان ص ۵۵ الف.

(۲) آری: در نسخه پشتبان ص ۵۵ الف.

(۳) مجال: در نسخه پشتبان ص ۵۵ الف.

بیرون کنش که برد همه شکر ترا
 دزدیست جا بکنج لب ت کرده حال نیست
 چشم امید وار لبالب شده چنان
 از کرد انتظار که جای خیال نیست
 دست قضا مشابه ابروی دلکشت
 خطی بروی چرخ کشیده هلال نیست
 ترسی چرا ز کشتن شیدائیان خویش
 خون ملک بریز که هیچت وبال نیست
 پر گشته است گوش دل از قال وقیل او^(۱)
 روح الامین پیغمبر ارباب حال نیست

تیر تو مرا غذای جانست
 گفتمی که حیات بخش روحم
 برفاق خدنگ تو نوشته
 از زلف دلم برون فگندی
 ناوک فگنیست کار چشمت
 گفتم دهنیت هست گفتمی
 باشد دهن تو معنی کام
 مویی بگشا زطره خویش
 زیر کمرت فتاده کوهیست
 پیکان تو مغز استخوانست
 ما را بتو بیش ازین کمانست
 حکمی که بر آسمان روانست
 بی تابی جان من ازانست
 تیرش مژه ابروش کمانست
 از سر مگوی ترجمانست
 زین روی ز دیدهانهاست
 حرف کمرت چو درمیانست
 و آن کوه بدوش من گرانست

(۱) قیل وقال او: در نسخه پشتبان ص ۵۵ ب.

چشمت چو نظر نیافت از تو بیمار وضعیف و ناتوانست
 سودای تو جز زیان ندارد جان لیک هلاک آن زیانست
 ای روح امین مسخرت شد هر جا که ز گفتگو نشانست
 صد زخم بروی آسمان زد
 تیغ تو که نام او زیانست

ز سرو در بر قدش سخن نباید گفت حدیث سبزه به پیش سمن نباید گفت
 ز یاد موی میانش بخویش می پیچد مباد تاب خورد ز آن سخن نباید گفت
 ز هیبچ و کمتر از آن گر حکایتی گذرد بهیچ وجه سخن ز آن دهن نباید گفت
 ز گل مگوی سخن چون زیار میگوی ز جان چو قصه سرائی زتن نباید گفت
 کنی چو روح امین پیش یار عرض نیاز
 نصیحتی کنمت ما ومن نباید گفت

کعبه را چون در حقیقت رو بسوی روی تست
 رو بسوی کعبه کی آرم چو رویم سوی تست
 سر بسر عالم ز چشم جادویت پر فتنه شد
 گر بود آسایشی در سایه گیسوی تست
 می رسد ز آتش بجان اهل عالم داغها
 آنکه آتش را تواند داغ کردن جوی تست
 بوی گل را می برد هر جا که می خواهد صبا

آنکه زنجیری کند پای صبا را بوی تست
حل و عقد حسن را دیدم بدست بازوت^(۱)

فربهی ولاغری ماه از پهلوی تست
دیده ام روح الامین طبع سخن سنج ترا
راستی گر پرسی از من شاعری اهوی تست

قمر غلام سیاه درم خریدۀ تست نگاه کرم چو خورشید آفریدۀ تست
سرت بخویشی گل کی فرود می آید چو ماه قطره آبی ز رخ چکیدۀ تست
ز طره تو فلک گشته اینچنین بی تاب^(۲) زمین بیای تو افتاده آرمیدۀ تست
بخاک ریخت دلم سرمه سلیمان را چو دید چشم امیدش رمد رسیدۀ تست
ز آفتاب دلم گرمتر بمهرت شد یقین که مهر کیا خط نو دمیدۀ تست
همین کمان نشده خم ز رشک ابرویت که پشت قوس قزح هم زغم خمیدۀ تست

ز روی مهر بروح الامین نظر افکن
که همچو صبح دوم پیرهن دریدۀ تست

ترکم سوار گشت و بهر سو جهانند و رفت
مرغی که بود در قفس تن پراند و رفت
گلزار کرد سینه ما را ز داغ عشق

(۱) بازویت: در نسخه پشتبان ص ۵۶ الف.

(۲) بیتاب: در نسخه پشتبان ص ۵۶ ب.

ما را بمدعای دل خود رساندو رفت
 جا داد در درون دل من^(۱) خیال را
 فردوس را در آتش دوزخ نشانده رفت
 گفتم که خواهدم نظری کرد همچو خال
 همچون سر شکم از نظر خویش راندورفت
 سوزاند خوش در آتش چو روستم مرا
 آبی بر آتش دل غمگین فشانده رفت
 روح الامین که بود زمین گیر همچو کوه
 مانند باد درپی خویشش دوانده رفت

در ششدر دو ابروی دلیر گشاده نیست
 هست این سبب که کار دلم بر مراد نیست
 شادی نصیب خاطر عاشق نمیشود
 عاشق شمرده اند کسی را که شاد نیست
 سر کرده پا بمملکت عشق میروم
 با آنکه دیده ام که در آن ملک داد نیست
 تا کرده نگاه برنگ دگر شوند
 بر التفات لاله رخان اعتماد نیست
 کی نامه ام رسد بتو از مرغ نامه بر
 چون در حریم بارگهت راه باد نیست

(۱) دلمن: در نسخه پشیمان ص ۵۶ ب.

فرهاد کنده پاره از کوه بیستون

هر کس که کار نیمه کند اوستاد^(۱) نیست

روح الامین بملک سخن گرنه خسروست

لیکن در آن دیار کم از کیقباد نیست

به پیش مدعی ابرو بلند کرد وگذشت

مرا در آتش غیرت سپند کرد وگذشت

اشارتی که میسر نمیشود و صلّم

هلال ابروی خود را بلند کرد وگذشت

مرادش اینکه بود درد من دوائی تو

اشارتی بمن دردمند کرد وگذشت

علاج تلخی هجران ازو طلب کردم

حوالتم بلب نوش خند کرد وگذشت

بطره اش چو دلم کرده بود بی ادبی

بچاه عبغش انشوخ کرد وگذشت

فکند ناوک نازی بجانب دل من

عنایتی که بود دلپسند کرد وگذشت

رساندبر سرم از غمزه اش سرتیغی

مرا بهر دوجهان سر بلند کرد وگذشت

(۱) استاد: در نسخه پشتیان ص ۵۷ الف.

بقصد کشتن روح الامین دلارامش
چو تیغ ابروی خود را بلند کرد و گذشت

باز داغ نوم از تازه گلی برجگرت
لاله را خون دل از غیرت من تا کمرست
گفتی از بهر چه خون میرودت از رگ چشم
دیده مژگان ترا در هوس بیشتر ست
تو دوا بخشی و خواهد دلم از عشق تو درد
تو در آن فکری و این خسته بفکر دگرت
گر نمی بود پری همتم آنجا می برد^(۱)
آفت دوری از آن شمع مرا بال و پرست
عنکبوتان سزدار قصد شکار^(۲) تو کنند
چو دلت روح امین بسته تار نظرست

یکبوسه کان نواله از خوان حسن تست
خواهم از ان دهن که نمکدان حسن تست
زنهار در دل تومبادا گذر کند
کین نو بهار خط تو پایان حسن تست

(۱) میبرد: در نسخه پشتیان ص ۵۷ ب.

(۲) شکاری: در نسخه پشتیان ص ۵۷ ب.

آن بیت بس بلند که خواندند ابرویش

ظاهر شده که مطلع دیوان حسن تست

مارا نمی هلد^(۱) که برویت نظر کنیم

این زلف سر فراز که دربان حسن تست

سیلی ز داست^(۲) مو جه حسنت بر آسمان

چون آفتاب قطره باران حسن تست

هر گز مباد اینکه تو دلگیر ازو شوی^(۳)

کین خط نو دمیده نگهبان حسن تست

گفتند ایتیس^(۴) مه از حسن دلبری

لیک آیتی که آمده درشان حسن تست

گردیده زیب گردن او طوق بندگی

روح الامین همیشه بفرمان حسن تست



دردمند شوق قدر درد میداند که چیست

قدر دان عشق درد مرد میداند که چیست

حال اهل درد را هرگز مپرس از بوالهوس

عشق پیشه حال اهل درد میداند که چیست

(۱) ملد: در نسخه پشتبان ص ۵۷ ب.

(۲) زدست: در نسخه پشتبان ص ۵۷ ب.

(۳) دلگیرمیشوی: در نسخه پشتبان ص ۵۸ الف.

(۴) ایتی است: در نسخه پشتبان ص ۵۸ الف.

هر کرا تخم غمی عشقش بدل افشانده است

حاصل دلهای غم پرورد می داند که چیست

هر کرا ناخن زده ابرو هلالی^(۱) بر جگر

رتبه ابروی بالا گرد میداند که چیست

کی تواند کرد بامن را همرهی در راه عشق

هر که نان گرم و آب سرد میداند که چیست

کی شمارم مدعی را در حساب عاشقان

دیدمش صد بارخواب و خورد میداند که چیست^(۲)

گشته چون صد رنگ در هر دم دلت روح الامین

نسبت عاشق برنگ زرد می داند که چیست

گرنه عاشق بروی دوست رنگ زرد چیست

ورنه می^(۳) آبی ز کویش چهره پر کرد چیست

دردمند یرا ندیده غیر عاشق کس بخواب

هر که او عاشق نگردیده نداند درد چیست

هر که نو بر گرده باشد میوه از باغ درد

دارد آگاهی که بار نخل غم پرورد چیست

نام او سنگین نماید بر زبان عاشقان

(۱) هلال: در نسخه پشتبان ص ۵۸ الف.

(۲) چیست: نیست در نسخه پشتبان ص ۵۸ الف.

(۳) ورنمی: در نسخه پشتبان ص ۵۸ الف.

هر که فهمیدست اینمعنی که خواب و خورد چیست
 دیده هر کس آتش خوی دلارام مرا
 جان او داند که قدر آههای سرد چیست
 جز تو ای روح الامین خورشید فهمیدست و بس
 اینکه ذوق فیض بخش مرد تنها کرد چیست

به پیش شعله پرستان امتیازی هست اگر چو شمع ترا سوزی و گدازی هست
 نیاز^(۱) خویش بگو سیر میتوان کردن بمرغزار دلم سبزه نیازی هست
 رواست گر سرم از سجده ات نمیخرد^(۲) چو در شریعت عشاق نیم نمازی هست
 بگير مرغ دل ماه راز گردش چشم بخلق ساز عیان اینکه شاهبازی هست^(۳)

کسی چو روح امین خوار نیست در بر یار
 بدین خوشست کز اغیارش^(۴) امتیازی هست

زلف تو که سرمایه ده عمر درازست در پای تو افتاده و در عین نیازست
 از چهره بختم نرود رنگ سیاهی تا چشم سیه مست تو بر سرمه نازست

(۱) بناز: در نسخه پشتبان ص ۵۸ ب.

(۲) نمیخیزد: در نسخه پشتبان ص ۵۸ ب.

(۳) این اشعار به ذیل ترتیب: در نسخه پشتبان ص ۵۸ ب.

(بگیر مرغ دل ماه راز گردش چشم بخلق ساز عیان اینکه شاهبازی هست)
 رواست گر سرم از سجده ات نمیخرد چو در شریعت عشاق نیم نمازی هست)

(۴) اغیاش: در نسخه پشتبان ص ۵۸ ب.

زانروز که ابروی ترا دیده مه نو خم گشته چو گردون در^(۱) انداز نمازست^(۲)
 سر کرده ام از زلف دلارای تو حرفی افسوس که شب کوتاه و این قصه درازست
 هرچیز گذشته بسر شمع ز عشقت
 از روح امین پرس که در گدازست

ظاهر نشد که یار دگر همزبان کیست
 حرفی که گفت دوش بمن از زبان کیست
 او از کمان خویش بمن تیر نفگند
 تیری که زد بسینه من از^(۳) کمان کیست
 جانم چو سایه در قدم یار رفته بود
 جانی بلب رسیده ندانم که جان کیست
 داند که من ز درد غمش ناله میکنم
 پرسد ز ناز بیغم من کین فغان کیست
 خوش بوسها دل از دهن غنچه میخوری
 بامن بیا بگو که بیاد دهان کیست
 من با غمش نشسته وهم داستان درد
 از^(۴) تا کجا نشسته وهم داستان کیست

(۱) گردون ودر: در نسخه پشتبان ص ۵۸ ب.

(۲) این شعر در حاشیه است: در نسخه پشتبان ص ۵۸ ب.

(۳) بسینه از: در نسخه پشتبان ص ۵۹ الف.

(۴) او: در نسخه پشتبان ص ۵۹ الف.

روح الامین تو همدم دردی ز فرفتش^(۱)
آگه نگشته ایم که او همزبان کیست

اینهمه چین زلف و ابرو چیست شعله پاشی آتش خو چیست
گرنه از ما گرفت است دلت گردش چشم و چین ابرو چیست
تاب از آفتاب خواهد رفت این سحاب نقاب بر رو چیست
شب هجرتو بس بود ما را پستی شام زلف و گیسو چیست
خوی آتش گداز کافی بود آتش افروزی بر رو چیست
گرنه دکان خود فروشی تست ماه در پله ترازو چیست
کار خود ساخت نشتر مژه ات حکم تازه بخال و ابرو چیست
با قدت سرو را که می سنجد بیش طوبی نهال خودرو چیست

گرنه روح الامین تو خضری خضر
آب حیوان روانت از جو چیست

شدن بگرد سر غمزه رسم وعادت ماست
بتیغ^(۲) ناز تو جان باختن سعادت ماست
بکفر زلف تو ماراست حجتی روشن
بریدن سر زلف تو قطع حجت ماست
بخاک راه برابر شدیم در عشقت

(۱) فرفتش: در نسخه پشیمان ص ۵۹ الف.

(۲) به تیغ: در نسخه پشیمان ص ۵۹ ب.

چو خاک راه تو گردیده ایم دولت ماست
 بگو بغمزه که ما بندگان مشفق را
 به تیغ خویش در آور که هیچ قیمت ماست
 اگرچه تاج سر همتست ترک طمع
 گدائی در میخانه فخر همت ماست
 ز غمزه گفت بروح الامین دلارامش
 که قتل عاشق صادق طریق وعادت ماست

در ته سنبلت افتاده سمن بسیارست
 گل دلخواه درین طرفه چمن بسیارست
 بیش و کم کس سخنی از دهن او نشنید
 گفتن حرفی از آن غنچه دهن بسیارست
 نیستت گرچه دهانی که در آید بنظر
 لیک در وصف دهان تو سخن بسیارست
 دل بامید شفا سیب ترا کرد طمع
 ورنه در باغ جهان سیب ذقن بسیارست
 شد ز مژگان تو آفاق شقایق زاری
 هر طرف مینگرم لاله کفن بسیارست
 طوطی چون تو^(۱) دلم می طلبد روح امین

(۱) چونتو: در نسخه پشیمان ص ۶۰ الف.

ورنه در چار طرف زاغ و ذغن بسیارست

چیزی جز این شگفت مرا در ضمیر نیست
 کان زلف سر فراز چرا دستگیر نیست
 صد بار گفته ام که ز جان میشوم جدا
 لیکن جدائی تو مرا در ضمیر نیست
 خورشید اگرچه طاق بود در جهان بحسن
 لیکن چو ماه عارض تو دلپذیر نیست
 هرگز مباد زو قفس بیغمی تهی
 مرغی که او بدانه و دامت اسیر نیست
 من سینه را بخنجر ناز تو می زنم
 با غمزه ات بگوی که حاجت به پیر نیست
 جز با دلم که کامش از وتلخ گشته است
 با کس نمانده است که چون شهد و شیر نیست
 باشد دلیر اگرچه قضا در ستمگری
 لیکن چو چشم غمزه گر او دلیر نیست
 روح الامین ز دیدن رویت چو آئینه
 پر گشته است دیده اش از عکس و سیر نیست

دل بقربان سرت چندین نیاز از بهر چیست

همچو شمعت دمبدم سوز وگداز از بهر چیست
 گرتو معشوقی چرا باشد نیازت همنفس
 ورتو عاشق پیشه این خشم وناز از بهر چیست
 پیش ازین تو داشتی دینی وما دین دگر
 چون کنونم هم^(۱) کیش مائی احتراز از بهر چیست
 پیش ازین بر ما ستم کردی بجای خویش بود
 دل بغارت داده^(۲) این ترک تا راز^(۳) بهر چیست
 کهنه داغی پیش ازین بودت بدل روح الامین
 داغهای تازه می بینم^(۴) باز از بهر چیست



آنکه جانرا کرده از خود بیخبر جانان ماست
 و آنکه دلرا عاشقی تعلیم کرده جان ماست
 زخم ما خندد بروی تیغ نازش^(۵) دمبدم
 واله زهر نگاهش درد بیدرمان ماست
 بهر دردش مغز را در استخوان پرورده ایم
 خون دل کردیم سامان چون غمش مهمان ماست

(۱) کنون هم: در نسخه پشتبان ص ۶۰ الف.

(۲) برده: در نسخه پشتبان ص ۶۰ الف.

(۳) تاراز از: در نسخه پشتبان ص ۶۰ الف.

(۴) بینیم: در نسخه پشتبان ص ۶۰ ب.

(۵) نارش: در نسخه پشتبان ص ۶۰ ب.

ز التفات یار باشد گر رسد پیوسته درد

کانچه ظاهر درد بینی راحت پنهان ماست

کرده ام دور از رخس در سینه طرح گلبری

لالهای داغ رنگا رنگ از بستان ماست

هست هر دین را بایمان نسبتی روح الامین

آنچه پامال همه دینها شده ایمان ماست

گل رو نمود اول^(۱) فصل جوا نیست
 پر شد حدیقه دلم از سبزه نشاط
 چون باده پا نهاد در اطراف بوستان
 دردی که بود در دلم از باده دور شد
 باید بروی سبزه کشیدن بساط می
 شاید نسیم باده برآرد ز پرده اش
 بادا بقای باده روان کو رود بباد
 گر باده دستگیر شود کامرا نیست
 این نو بهار جام می ارغوا نیست
 هنگام گوشه گیری ریگ خزا نیست
 دلکوب این زمان غم آن یار جا نیست
 اکنون که باد در صد و گل فشا نیست
 ورنه حدیث غنچه همان لن ترانیست
 چون صاف باده مایه ده زندگانیست

روح الامین چو سر بکف آمد به پیش تو

تیغی زنی اگر بسرش مهربا نیست

بهار آمد و اطراف جویبار خوشست

پیاله در کف ساقی گلغذار خوشست

گل و بهار و خزان همچو عمر در گذرند

(۱) نمود واول: در نسخه پشتبان ص ۶۰ ب.

گل همیشه بهاریم در کنار خوشست
 بغیرداغ بود هیچ سینه چاکی گل
 چو لاله سینه پر چاک داغدار خوشست
 بچشم اگرچه زیانهاست^(۱) از غبار ولی
 اگر غبار خط او بود غبار خوشست
 بهار بی می ومطرب خزان اندوهیست
 بود چو باده خزان نیز چون بهار خوشست
 اگرچه مرگ گریزان ز انتظار بود
 بیاد روی تو مردن در انتظار خوشست
 خوشست گر شود از زخم دل گلستانی
 ز داغ سینه عشاق لاله زار خوشست
 ز عطر پاشی مشکم^(۲) جگر پر از خون شد
 سحاب طره دلدار مشکبار خوشست
 دل فدائی روح الامین بهر حالت
 چو باد در سران کوی خاکسار خوشست

این روکه روی جان بسوی اوست روی کیست
 وین مو که دل گداخته اوست موی کیست
 این جام باده که ز بسیاری فروغ

(۱) زیانهاست: در نسخه پشتیان ص ۶۱الف.

(۲) اشکم: در نسخه پشتیان ص ۶۱الف.

سر کوب آفتاب بود از سوی^(۱) کیست
 در آتش درون دل من^(۲) غوطه می خورد
 آگه چه^(۳) گشته است که این کار جوی کیست
 هر گز مباد کزدل من آرزو رود
 دانسته ام که در دل من آرزوی کیست
 پای دلم بشهد حدیث تو بند شد
 روح الامین بگوی که این گفتگوی کیست

بسوی عید که امید وار خواهم رفت
 صباح عید بقربان باز^(۴) خواهم رفت
 بسیر سنبل وریحان دگر^(۵) روم گاهی
 بیاد طره آن گلغذار خواهم رفت
 اگر نه اینکه دل و جان کنم بقربان
 بکوی یار برای چکار خواهم رفت
 نکرد سایه چو برمن ز غمزه طره تو
 چو طره ات ز جهان بی قرار خواهم رفت

(۱) سبوی: در نسخه پشتبان ص ۶۱ الف.

(۲) دلمن: در نسخه پشتبان ص ۶۱ ب.

(۳) چو: در نسخه پشتبان ص ۶۱ ب.

(۴) یار: در نسخه پشتبان ص ۶۱ ب.

(۵) اگر: در نسخه پشتبان ص ۶۱ ب.

زمان زمان چو تو روح الامین بر غم رقیب
 هزار بار بقربان باز^(۱) خواهم رفت

زسنگ حادثه ام دست پر گناه شکست
 شکست آنچه از وپست^(۲) صد سپاه شکست
 شکسته بندی دلها چو دست من میگرد
 سپهر عربده جویش باین گناه شکست
 شکستگی من از زلف اوست چون گویم
 که از برای چه بی راه^(۳) یا براه شکست
 رسیده است بجائی شکستگی را کار
 که شد شکسته دل ناله پشت آه شکست
 شد از شکستگی شوق در جهان نایاب
 کجا سپاه بماند چو قلب شاه شکست
 بصد درست مه ومهرکی دهم ز کفش
 دلی که غمزه آن شوخ کج کلاه شکست
 بخشم کرد نگه بر تو یار روح امین
 که رنگ روی تو مانند رنگ گاه شکست

(۱) یار: در نسخه پشیمان ص ۶۱.

(۲) پشت: در نسخه پشیمان ص ۶۱.

(۳) بیراه- در نسخه پشیمان ص ۶۱.

۲۴۶

۲۱۹

هم صحبتی طره تو کار صبا نیست
شایسته این مرتبه هربی سرو پانیست
آن حوصله کو کاورمت تنگ در آغوش
کس را دل این کار بجز بند قبا نیست
تن سوزو جگر سوزو بسوزان دل وجانرا
وا سوختن از عشق تو در خاطر ما نیست
عمر ابد از یاد لبت کسب توان کرد
هم رتبه لعل لب تو آب بقا نیست
در گوشه ابروی تو از بهر چه جاگرد
خال غلط انداز تو گر قبله نما نیست
صاحب نظران چشم برویت نگشایند
در چشم تو گر سرمه از شرم وحیا نیست
اندوه ندارد بمن دل شده رنگی
امروز که رنگت ز حنا بر کف پا نیست
هر چیز که شایسته حسنست تو داری
افسوس که در باغ دلت مهر گیا نیست
هر چند کند یار جفا شکوه ز خود^(۱) کن
هر چیز جز این فکر کنی شرط وفا نیست
در مرحله عشق فگن رخت اقامت

(۱) شکوه خود: در نسخه پشتبان ص ۶۲ الف.

فرقی چو در آن دایره از شاه و گدا نیست

تنها نه منم غرقه بخون چون گل ولاله^(۱)

آن کیست که دل خون شده رنگ حیا نیست

با او علم آه و سپاه الم از^(۲) چیست

گر روح امین خسرو اقلیم بلا نیست



کام دل داری هوس دلتنگ می باید نشست

رنگ و بو گر بایدت بیرنگ می باید نشست

گر چو لعل از رنگ آن خورشید خواهی بهره

در بدخشان غمش دلتنگ می باید نشست

ابرو گر بایدت از عکس وی یاقوت دان^(۳)

آب باید شد درون سنگ می باید شکست^(۴)

تا کند کردن فرازی در جهان آوازه ات

سر بزیر افکنده همچون چنگ می باید نشست

شاهی ملک سخن از تست ای روح الامین

مگذران از خویش براو رنگ می باید نشست



روی^(۵) طرب انگیز تو میخانه حسنست بیمثل زنخدان تو پیمانان حسنست

(۱) بخون گل ولاله: (چون در حشیه) در نسخه پشیمان ص ۶۲ الف.

(۲) ار: در نسخه پشیمان ص ۶۲ الف.

(۳) دار: در نسخه پشیمان ص ۶۲ ب.

(۴) نشست: در نسخه پشیمان ص ۶۲ ب.

(۵) روی: در نسخه پشیمان ص ۶۲ ب.

از بیخردی مهر نگشتست برهنه مفتون جمالت شده دیوانه حسنست
 ظلمست که گویند شبیهست به جنت آن^(۱) بتکده سینه که ویرانه حسنست

گوش همه کس روح امین بسته بنطق
 قول تو سراپای چو افسانه حسنست

بیاض روی تو رونق ده مسلما نیست سواد خط تو سر خط پیشا نیست
 مباد زلف تو با خال و خط شود همدم که جمع کشتنشان مایه پریشانست
 سپند آتش رشکم که آفتاب چرا چو چشم من برخت پایمال حیرا نیست
 بدام ودانه رسمی چه میشوی مشغول که دام مرغ محبت نگاه پنهانست
 ز بی لباسی از اینگونه گشته رعنا سرو نزاکت گل خورشید هم ز عریا نیست

زمن ببر بر روح الامین صبا پیغام
 که هر که عشق نورزیده است تاوانست

دلم آرزومند سودای اوست سرم وقف خاک کف پای اوست
 بخورشید سر کی فرود آورم^(۲) چو لب از زیر^(۵) مغز سودای اوست
 دلمرا چنگ^(۳) کردم از آب چشمم^(۴) چو جان آگهم کرد کین جای اوست
 به پیری الف خوان از آن گشته ام که هم قامت قد رعنا اوست

(۱) این: در نسخه پشتبان ص ۶۲ ب.

(۲) فرو آورم: در نسخه پشتبان ص ۶۳ الف.

(۳) رلم را خنک: در نسخه پشتبان ص ۶۳ الف.

(۴) آبچشم: در نسخه پشتبان ص ۶۳ الف.

(۵) ریز از: در نسخه پشتبان ص ۶۳ الف.

گل از خون دل سرخ کردست رو زده چاک بر سینه سوای^(۱) اوست
 بسوسن چه شد سنبل از گشت خویش کجا همچو زلف سمن سای اوست
 شده مایل شور و غوغا دلم جهان چون پر از شور و غوغای اوست
 بروح الامین باده خمها بده
 که گردون برابر بمینای اوست

زهره کو روبرو گردد بان خنجر کجاست
 خویش را باید بتیغ^(۲) او زدن جوهر کجاست
 هر ورق را باد حسن بار در جانی فکند
 گل بگو با من چه شد حسن توان دفتر کجاست
 آب می باید که دفع شعله آتش کند
 آتش افتادست بر من از پیش ساغر کجاست
 زاهدم گوید که کاری کن بغیر از عاشقی
 گو بمن بنمای کاری کو بود بهتر کجاست
 بال اگر می بود خود را میزدم بر شعله
 میدوم هر سو بقصدش لیک بال و پر کجاست
 گفتی ای روح الامین چون سوختی واصل شدی
 مستعد سوختن گردیده ام آذر کجاست

(۱) رسوایی: در نسخه پشتیان ص ۶۳ الف.

(۲) به تیغ: در نسخه پشتیان ص ۶۳ الف.

تارخ آلوده نکرد از در تو باد نرفت
 دیده بودم بدلش صد گره از قامت تو
 تادلم دید خرامیدن نخل قد تو
 شد فراموش مرا روز فراق همه چیز
 لاله کردست وطن از غم او بر سر خاک
 از چه شیرین بسر تربت فرهاد نرفت

همه رفتند ز بیداد دلارام از بزم
 جز تو ای روح امین هیچکس از داد نرفت

ای که دردت غنیم درمان نیست
 هست بحری نهان ببحر کرد^(۱)
 غیرکم گشتگان وادی عشق
 گل نچیند ز بوستان مراد
 از چه روشن کند جهان بدمی
 تشنه لب میرد آنکه میگوید
 عشق چون کار دیگر آسان نیست
 جوهرش در نظر نمایان نیست
 خضر راهی درین بیابان نیست
 دست هر کس که بر گریبان نیست
 می اگر آفتاب تابان نیست
 خاکپایش چو آبحیوان نیست

گشته روح الامین مجاور هند
 ساکن خطه صفاهان نیست

گفتیم نکته ز لب اضطراب چیست

(۱) دگر: در نسخه پشتبان ص ۶۳ ب.

در حلقهای زلف تو این پیچ و تاب^(۱) چیست
تا قطره عرق ز رخت بر گل اوفتاد
دانسته ام که شیشه کدام و گلاب چیست
مه چون نظر بروی دلارام من فگند
فهمید اینکه ذره چه و^(۲) آفتاب چیست
نو شد ز چاه غبغبش ار آب زند گی
داند خضر که شعله کدامست و آب چیست
روح الامین ز لعل تو سیراب نشاء شد
معلوم کرد کاب کدام و گلاب چیست

ز التفات گلی لاله داغدار منست
دمید سبزه خطش کنون بهار منست
چمن ز گریه شادی پر از گلاب شود^(۳)
شبی که آن گل بینخار در کنار منست
اسیر خنجر مژگان یار دانی کیست
دل شکسته مجروح جانسپار منست
ز بسکه بیل^(۴) سرشکم بسوی دریا رفت

(۱) تو آنپیچ و تاب: در نسخه پشیمان ص ۶۴ الف.

(۲) او: در نسخه پشیمان ص ۶۴ الف.

(۳) سود: در نسخه پشیمان ص ۶۴ الف.

(۴) سیل: در نسخه پشیمان ص ۶۴ الف.

تمام آب عرق گشته شرمسار منست
 نمیرود ز بی صید یار و میگوید
 که مرغ خاطر روح الامین شکار منست

این خلد برین جلوه که ناز و نیازست
 یا مسند آمیزش محمود و ایاز ست
 از زلف تو دل نکته سرا گشت دریغا
 کوتاه بود عمر شب این قصه درازست
 دل سوخته پی برده باسرار حقیقت
 پروانه پر سوخته در بند مجاز ست
 هستند درین بزم همه در پی عشرت
 جز شمع و دلم کیست که در سوز و گدازست
 خورشید اسیرت شده از گوشه چشمی
 کبکند همه خلق جهان چشم تو باز ست
 ای غنچه مگو راز دل خویش بهر کس
 با روح امین گوی که او محرم راز ست

دل شکسته چو زلف تو عاقبت نیست
 زدست دست بجائی که جای تحسینست^(۱)

(۱) تحسین است: در نسخه پشیمان ص ۶۴ ب.

کنند خلق زیارت بسان پیر مغان
 مرا که آه شرر ناک شمع بالینست
 منم که مذهب افتادگی چو زلف بتان
 قرار داده ام و خاکساریم وینست^(۱)
 بشاخ آن گل رعنا نمیرسد دستی
 در آن ریاض گل آفتاب گل چینست
 شکستگی شده لازم چو زلف دلبر را
 همیشه ابروی روح الامین پر از چینست



چه شد گر چون مه نوشد دلم باریک از مویت
 بخواهد گشت خورشید دوم از دیدن رویت
 مسیحا عاجزی درمانده پیش لب لعلت
 بود ماه نواز افتادهای طاق ابرویت
 اگر فهمیده ام رمزی ز ابرویت عجب نبود
 زبان دان گشته ام از دولت چشم سخن^(۲) گویت
 شود پامال استغنای او فرق گل ولاله
 اگر روح الامین خود را رساند بر سر کویت



باده نوشید آفتابم جرعه بر خاک ریخت

(۱) خاکسارتم وینست: در نسخه پشتبان ص ۶۴ ب.

(۲) دولت سخن: (چشم در حاشیه) در نسخه پشتبان ص ۶۵ الف.

خون ز چشم ماه نو در دامن افلاک ریخت
 میشود کم در حقیقت پیش رند می پرست
 سال^(۱) از عمرش چو برگی از درخت تاک ریخت
 شد ز خجالت پر عرق رویش نباشد آن حباب
 بسکه پر^(۲) دریا گهر این دیده نمناک ریخت
 داده آمیزش بهم دشنام و شکر خنده را
 زهر را چون او کس^(۳) دیگر که در تریاک ریخت
 چشمه عمرم تهی گردید از^(۴) آب زندگی
 باده ام روح الامین چون از صراحی پاک ریخت



گویم سخنی بر دلت از بار گران نیست
 حکم قد رعناى تو بر سرو روان نیست
 ترسم که شود دوست تو آلوده بخونم
 سوگند بجان تو که هیچم غم جان نیست
 گفتند که دارد بتو پنهان نظری یار
 ما را بخود این طالع فرخنده کمان نیست
 افکنده دل باده کشم طرح اقامت

(۱) سالی: در نسخه پشیمان ص ۶۵ الف.

(۲) بر: در نسخه پشیمان ص ۶۵ الف.

(۳) کسی: در نسخه پشیمان ص ۶۵ الف.

(۴) ز: در نسخه پشیمان ص ۶۵ الف.

جائی که شب جمعه و ماه رمضان نیست
 از یار گریزد غم دل روح امین را
 بیهوده دلش طالب یار همدان نیست

چشم دلم کز آتش عشق تو تر شدست^(۱)
 افزون ز ماه چارده صاحب نظر شدست^(۲)
 فریاد از مجاز بود عندلیب را
 پروانه را ز عشق حقیقی خبر شدست
 از رنگ چهره طعنه بیدردیم مزین
 گردیده سرخ لیک ز خون شکر^(۳) شدست
 بر روی نیم نقطه رقم کرد و شد دهان^(۴)
 بر موی یک گره^(۵) ز دو نامش کمر شدست
 رنگست وبوی نزهت و لطف شگفتگی^(۶)
 گل شاهد جهان بجهانی هنر^(۷) شدست
 از چشم جادوی تو بود فتنه در عذاب

(۱) شد است: در نسخه پشیمان ص ۶۵ ب.

(۲) شد است: در نسخه پشیمان ص ۶۵ ب.

(۳) جگر: در نسخه پشیمان ص ۶۵ ب.

(۴) شد وهان: در نسخه پشیمان ص ۶۵ ب.

(۵) یک یکره: در نسخه پشیمان ص ۶۵ ب.

(۶) رنگست وبوی ونزهت و لطف وشگفتگی: در نسخه پشیمان ص ۶۵ ب.

(۷) سمر: در نسخه پشیمان ص ۶۵ ب.

گوئی که پیشکار قضا و قدر شدست
عشق تو داده است بوی بال جبرئیل
روح الامین بچرخ این بال و پر شدست

جز شمع عارض تو بعالم چراغ نیست
روی ترا که دیده که چون لاله داغ نیست
داغم از اینکه^(۱) لاله عذاران شعله خو
داغش کنند هر که طلبگار داغ نیست
آن لاله که شبنم او کار میکند
جای دگر بجو که درین طرف باغ نیست
واعظ اگر بکلبه ما می نهی قدم
کمتر بگوی وعظ که ما را دماغ نیست
روح الامین سراغ دلت تابکی کنی^(۲)
گم گشته تو لایق چندین سراغ نیست

چرا دایم چو طره دام بافی میکند نازت
بسست از بهر صید بلبلان گلبانگ آوازت
به بین^(۳) تاخال چون تسخیر کرده روی ماهت را

(۱) ازینکه: در نسخه پشتیان ص ۶۵ ب.

(۲) کند: در نسخه پشتیان ص ۶۵ ب.

(۳) بین: در نسخه پشتیان ص ۶۶ الف.

مگر تعلیم جادو دارد از چشم فسون سازت
 روا باشد که گویم صبح و صلم شام هجرانست
 چو بیخود میشوم هر که رسد بر گوشم آوازت
 شمارم عمر اندم را که رویت در نظر آید
 بود عمر دو باره گر به بینم یکنظر بازت
 ترا روح الامین در عاشقی آغاز نیکو بود
 بود خوش گر شود مانند هم انجام و آغازت



تنها نه عشق می را باشد خمار باعث	واله شدن بیاده دارد هزار باعث
روی نیاز شستن از آب تیغ بازی	رو سرخی دود نیاست باشد چو یار باعث
خارم گرفته دامن بزم بسوی گل برد	دیدن دوباره گل را گردید خار باعث
بود از جنون سرم را زین پیش کهنه داغی	شد داغ تازه اش را فصل بهار باعث
صد رنگ گل شگفته دیدم بباغ خاطر	چون گشت خواریم را آن گلغذار باعث

گر باعثیش می بود^(۱) کارش بکام می شد
 روح الامین ندارد در این دیار باعث



جانان گذشت و من شده پابند جان عبث
 افتاده سنگ وار درین خاکدان عبث
 گر جان بگل دهی نشود نیم رنگ او

(۱) میبود: در نسخه پشیمان ص ۶۶ الف.

زحمت کسی^(۱) برای چه ای باغبان عبث

بسیار قصد کرد و نیامد سخن برون

باشد امید حرف طمع ز آن دهان عبث

تیرش همیشه هست روان از کمان یار

دستی برد بجانب تیر و کمان عبث

گل موج می زند همه جا چون ز عکس او

روکس نمیکند بسوی بوستان عبث

روح الامین چو طبع تو گنجیست بر گهر

مردم روند جانب دریا و کان عبث

چون در زمان حسن تو گردیده باب بحث افتاده در میان مه و آفتاب بحث

کوثر خجل شود نفسی صد هزار بار او را اگر فتد وقضا با شراب بحث

در بحث باده مهر تحلیل میرود آتش بگو چگونه نماید باب بحث

گرچه نه کار باده فرو شست میکند با محتسب همیشه برای ثواب بحث

روح الامین نمیکند از بس شکستگی

با خلق این زمانه در پیچ تاب بحث

گذشت فصل گل و موسم بهار عبث

بیار باده که هستیم در خمار عبث

(۱) کشی: در نسخه پشتیان ص ۶۶ الف.

بروی ماهت اگر طره تو عاشق نیست

چرا چنین شده بی صبر و بی قرار عبث
 چو لاله زار جمال تو^(۱) در نظر باشد
 کشیم از چه برای^(۲) گل انتظار عبث
 نه باخت بوسه بمن یار و نه ز من جان برد
 بود میان من و یار من قمار عبث
 اگرچه گل همه تن گوش شد نمیشنود
 کند هزار برش بانگ بشمار عبث
 چو هست روح امین در گفته تو چرا
 کسی ذخیره کند در شاهوار عبث

از عارضش نهاده بیکسو سمن رواج
 تا آشنا شدیم بسودای زلف او
 نزدیک شد که باد صبا سنگدل شود
 زین پیش گل نداشت نصیبی ز شاهی
 بینا چو گشت دیده یعقوبش از نسیم
 کردست گلچوبارخ اونسبتی درست
 روح الامین اراده غربت نمی کند
 برده بیاض سینه اش از یاسمن رواج
 بیگانه گشته است ز مشک ختن رواج
 سنگین دل^(۳) چو یافته ز آن سیمتن رواج
 دادش نگاه نرگس او در چمن رواج
 ز آن یافت در جهان خبر پیرهن رواج
 دارد ازین وسیله بهر انجمن رواج
 چون یافتست در وطن خویشتن رواج

(۱) جمالتو: در نسخه پشیمان ص ۶۶ ب.

(۲) برائی: در نسخه پشیمان ص ۶۶ ب.

(۳) دلی: در نسخه پشیمان ص ۶۷ الف.

شایستگی سنگ ترازوی جوهرش^(۱)
می داشت لعل داشتی از در وطن رواج

ز هر دست از آن لعل ترم بارو دگر هیچ حاصل ز گلستان بودم خار و دگر هیچ
بنیاد مرا سیل غمش زیر وزبر کرد بر خاست همین دیده خونبار و دگر هیچ
دانی چه بود جامه زاهد بحقیقت گر باش پر از پنبه پندار و دگر هیچ
تا بندد از آن رشته گرفتار نوی را هستش غرض از بستن زار و دگر هیچ

عیسی نفس^(۲) نوش لبم روح امین گفت
زهرست علاج دل بیمار و دگر هیچ

نو شد چو ماه من قدحی از شراب صبح
گردد کباب عارض او آفتاب صبح
دارد همیشه در بغل خویش شعله
بهر همین شدست دل من کباب صبح
مانند شاه بیت دو ابروی مهوشم
هر گز نخوانده است کسی از کتاب صبح
از صبح عارض تو دلم می شود خراب
مانند شب که گشت بیکدم خراب صبح

(۱) گوهرش: در نسخه پشتیان ص ۶۷ الف.

(۲) نفسی: در نسخه پشتیان ص ۶۷ ب.

ز ابرویت این شکست بیانی بمه فتاد

افزوده عکس عارض تو آب وتاب صبح

روح الامین برابر طبع تو آفتاب

کم نور تر نماید از آفتاب صبح

باشد چو سرد کردن هنگامه کار صبح

هر کس که عاشقست بود داغدار صبح

دایم چو پرده دلم از وی دریده است

کاری کنم که پرده بر افتد ز کار صبح

رشکم هلاک ساخت که هر گز جدا نشد

یکدم ز یار خویش خوشا روزگار صبح

صبح دهن دریده بگفت انچه^(۱) شب گذشت

پرده دریست همچو گل ولاله کار صبح

منعم ز آفتاب خیالش بود مدام

هر گز نگشته است دلم شرمسار صبح

با صبح سر خویش مگو ز آنکه همچو گل

باشد همیشه پرده دریدن شعار صبح

روح الامین همیشه نهاد طبع روشنت

مانند آفتاب دری در کنار^(۲) صبح

(۱) آنچه: در نسخه پشتیان ص ۶۷ ب.

(۲) در در کنار: در نسخه پشتیان ص ۶۸ الف.

بعهد حسن تو بلبل بگل چنان گستاخ که در نشستن مرغان باشیان گستاخ
 ز بیم اوست چنان بسته راه گستاخی که در نمیرودش تیر از کمان گستاخ
 همای را خبری کن که آتش است آتش مکن نگاه باین مشت استخوان گستاخ
 برای اینکه مبادا گر آن بود بروی نمیکنم نگه^(۱) سوی آن میان^(۲) گستاخ

تو التفات برون میکنی ز اندازه
 شده بیزم تو روح الامین از آن گستاخ

زندگی بخش دو عالم رو بصحرا میرود
 نقد عمر جاودان از کیسه ما میرود
 پس ملک افتاده بینی بر زمین بی بال و پر
 آه من خوش بی محابا^(۳) سوی بالامیرود
 سهل باشدگویم ار جانم ز جانان تازه شد
 این سخن در صورت دیوار ودیبا میرود
 پیش ازین گوهر ز دریا آمدی اکنون به بین^(۴)
 گوهر اشکم که غلطان سوی دریا میرود
 چون نه بندم دل بر عنایان که دیدم آفتاب

(۱) نگهی: در نسخه پشتبان ص ۶۸ الف.

(۲) انمیان: در نسخه پشتبان ص ۶۸ الف.

(۳) بیمحبا: در نسخه پشتبان ص ۶۸ الف.

(۴) بین: در نسخه پشتبان ص ۶۸ الف.

همچو سایه در پی ان سرو رعنا میروود

خوش طلسمی بسته از حلقهای زلف خویش

هر که آمد^(۱) بر سر کوی تو^(۲) شیدا میروود

فرو گشته در میان عاشقان روح الامین

در ره مهر و وفا دیدم که تنها میروود

هر کس که مهرورزد پروای سر ندارد

انداز موشگافی چون نیشتر ندارد

عاشق کیش شمارم چون چشم تر ندارد

کوهیست خوش به نزهت اما کمر ندارد

کوتاه پر مخوانش گر بال و پر ندارد

داند که روزی از وی زین بیشتر ندارد

سر دار مهرور زان از سر خبر ندارد

رگهای جان مارا مژگان اوست درکار

خورشید اگرچه دایم ناظر بود برویش

پایین ترا زمینش آگاه باش ایدل

مرغ دلم ز همت باشد بلند پرواز

از طره اش دل من^(۳) قانع ببوی گشته

جاننش رهین غم شد دل خازن الم شد

روح الامین ازین ها^(۴) گویی خبر ندارد

زبان نموده گره غنچه در دهان دارد

گشوده دست دعا گل بر آسمان دارد

ز شرم نرگس مستت که صد زبان دارد

برای اینکه بخندی بروی او یکبار

(۱) آید: در نسخه پشتبان ص ۶۸ الف.

(۲) کویتو: در نسخه پشتبان ص ۶۸ الف.

(۳) دلمن: در نسخه پشتبان ص ۶۸ ب.

(۴) ازینها: در نسخه پشتبان ص ۶۸ ب.

ز گرمی نگهت داغها بگل افتاد اگر کباب شود لاله^(۱) جای ان دارد
 هزار بار دمی پیش طره ات میرد اگر کسی هوس عمر جاودان دارد
 شود برای چه دلگیر زخم سینه من که همچو ناوک ناز تو همزبان دارد
 سمندری که برش هست شعله خاکستر بنخل آه شرر بارم آشیان دارد

بسان مو شده روح الامین از آنکه مدام

حدیث موی میان تو بر زبان دارد

ز نخل عشق کسی بر بهیچ باب نخورد
 ز آب خو نشه پروین کسی شراب نخورد
 هلاک گرمی آن تند خو شوم که مرا
 در آتش غم خود تا ندید آب نخورد
 شراب خورد و کند تا کبابم از غیرت
 کباب بود شبیه دلم کباب نخورد
 تمام حوصله گل را از آن توان گفتن
 که دید در چمن او را وهیچ تاب نخورد
 ز سرد سیر غم یار پا برون نهاد
 دلم فریب ز گرمی آفتاب نخورد
 شراب وصل بتانرا نخورده است کسی
 چو شیر هیچکس از جام ماهتاب نخورد

(۱) ناله: در نسخه پشتیان ص ۶۸ ب.

طریق عشق ز روح الامین فرا گیرند^(۱)
 که شد خراب و غم عالم خراب نخورد

بهر زه تیغ نه آن شهسوار می بندد
 مگر نسیم صبا قاضی ختن شده است
 ز خون من چو بود ناخنش همیشه عقیق
 چو آهوان ببرش سر بریده می آیند
 برای اینکه شود گل عزیزتر خود را
 بصد بهانه بان گلغذار می بندد
 برای قتل من دلفگار می بندد
 که عقد چین بسر زلف یار می بندد
 حنا بدست برای چکار می بندد
 چرا سلاح بروز شکار می بندد
 بصد بهانه بان گلغذار می بندد

نگشت رام بروح الامین سگ در تو
 سفر گزیده ازین درد و بار می بندد

مرغ دل دور اگر از قفس یار شود
 درد سر تحفه برد ناله من گردونرا
 میبرد سخت دلیرانه بان کردن دست
 رشته مهر تو افکنده بگردن خورشید
 جان دهد صورت او معنی مجنونی را
 نخل قد تو اگر سایه کند بر سر سرو
 نوحه پرداز تر از مرغ گرفتار شود
 بر سر دلبرم از سایه گل بار شود
 گو برهمن که نصیحت گر زنار شود^(۲)
 مگر اینش سبب گرمی بازار شود
 هر که از معنی حسن تو خبر دار شود
 پای از گل بکشد درپی رفتار شود

(۱) گیرید: در نسخه پشیمان ص ۶۹ الف.

(۲) این اشعار درج ذیل: در نسخه پشیمان ص ۶۹ ب.

گو برهمن که نصیحت گر زنار شود
 برسر دلبرم ز سایه گل مار شود)

(درد سر تحفه برد ناله من کرد و ترا
 می برد سخت دلیرانه بان کردن دست

همچو گل زر بکفش نیست از ان روح امین
بهر یک جرعه می بنده خمار شود

دو شینه تا بصبح در فیض باز بود
سودای زلفش از چه زیانها بدل رساند
خالش اگرچه عقده فکندی بکارها
سودای دل زیاده شد اندم که خط او
محمود را نبود بهر جان تعلقی
زنجیر زلف ناز بدست نیاز بود
شکر خدا که مایه عمر دراز بود
ابرویش از برای خدا چاره ساز بود
دستش بدست طره سودا طراز بود
جانی که بسته بود بدو دل ایاز بود

شمشاد قامتش بنظر داشت روز و شب
روح الامین چو سرو از آن سرفراز بود

آهم گره ز کار زمین وزمان گشاد
بامن نشست یار چو خطش بلند شد
شد بستگی ز هر دو جهان دور یارمن
خال لب تو گفته معما باسم هیچ
مفتاح ناله ام در هفت آسمان گشاد
در بر زخم بوقت خزان باغبان گشاد
چون باز کرد بند قبا و میان گشاد
حل می شود اگر تو توانی دهان گشاد

تا بستگی ز کار سخن برطرف شود
روح الامین بطرز تو باید زبان گشاد

حیات در تن افسردگان شراب کند
کسی که مست نگردد بصد قرابه شراب
شراب شعله نسب کار آفتاب کند
کرشمه تو بیک جرعه اش خراب کند

ز آفتاب عرقناک شد گل رویت کجاست ماه که تا شیشه پر گلاب کند
 ز گرمخوئی آتش نمیگذارم من مرا نگاه شرر ناک کرمت آب کند
 اگر نه زلف تو عاشق شدست بر رویت چرا بسان دلم دایم اضطراب کند
 چو آفتاب شوم روشناس هر دو جهان زخون من اگر انگشت خود خضاب کند

بگوش روح امین آنچنان که یار ترا
 ز عاشقان فدائی خود حساب کند

نخل امید من از میوه بجز خار نداد
 گل افزون طلبی شکر که بسیار نداد
 حیرتم گشته زبان بند که قد تو چرا
 سرو را داد روان قدرت رفتار نداد
 چشمت از یک نگه کرم سخن دانم کرد
 دوخت ز آن پس لب من رخصت گفتار نداد
 داد جای همه را درته سرو و لب جوی

جای ما بود که در سایه دیوار نداد
 خاطر روح امین شاد نشد تا یارش
 رخصت بندگی و بستن زنار نداد

گلی که باغ دل از عکس او صفا دارد
 هزار جان گرانمایه رونما دارد

نمیکند بفلک سیر مد تیست هلال

ز طاق ابرویت افتاده درد پا دارد

بکش مترس کسی دامت نمیگیرد

که گشته تو همان زخم خون بها دارد

نمیرسد بمشامش نسیم گمراهی

چو خضر خال تو هر کس که رهنما دارد

ز عکس روی تو گل آب ورنگ می گیرد

هوای قامت تو سرو را بپا دارد

چرا غبار رخت را بچشم جا ندهم

خواص خاک صفاهان وتوتیا دارد

شدست خاطر من شاد از اینکه اصفاهان

ز یمن مقدم روح الامین صفا دارد

چون خط خضر نسب زیب رخ یار بود

بهران آینه ام طالب زنگار بود

از تف آتش هجران توام ورد زبان

العطش العطش شربت دیدار بود

خاکپای تو بود صندل پیشانی بت

حلقه زلف تو سر حلقه زنار بود

تا نشینند همه خلق جهان در آتش

شرری ز آتش رخسار تو بسیار بود

دل بصد وجه رباید رخ بی خال^(۱) وخطش

ساده افتاده ولی ساده پرکار بود

بسته چون بر بت من رشته زنار ولی

ز آن دل برهمنان بسته زنار بود

هست چون روح امین عشق جوان مرد وکریم

بهر درد از چه برش حاجت اظهار بود

صبحدم مهر جمال تو^(۲) جهان آرا شد

بود معشوق همه گل چو جمال تو بدید

آتش و آب چو دیدم ز رخت میجوشد

شوری افتاد بعالم چو لبی جنباندی

ماه دیدیم که چون شب پره ناپیدا شد

چاکها زد بگریبان خود ورسوا شد

سینه و دیده ام آتشکده ودریا شد

بر سر هیچ ندانم که چرا غوغا شد

نفس روح امین مرده کند زنده مگر

همدم خضر مسیحا نفس مینا شد

دلبرم چون بقصد جان آمد

چشم یعقوب را بشارت باد

پای در آب چون نهادمهم

شد زبانم چو شمع آتشبار

(۱) بیخال: در نسخه پشیمان ص ۷۱ الف.

(۲) جمالتو: در نسخه پشیمان ص ۷۱ الف.

(۳) پیشین: در نسخه پشیمان ص ۷۱ الف.

خورد دل زخم خنجر مژه اش همچو خورشید کامران آمد
 غرقه در خون چو گل شود خورشید دیده من چو خونفشان آمد
 زار زار آنچنان دلم بگریست کآب در چشم آسمان آمد
 باز آمد ز هند روح امین
 سرمه چشم اصفهان آمد

دیدم از دور که آن عربده چو می آید نگهت جنتش از آتش خو می آید
 می شود سبزه امید حیاتم سیراب باده هر گاه بساغر ز سبو می آید
 چاک اینست که دارم بگریبان جگر دیدم از چاک تو گل بوی رفو می آید
 نیست آن هاله که ظاهر شده پیراهن ماه طوق از آن زلف فکنده بگلو می آید
 لب رساندست مگر ساقی مجلس بلبش که شمیم گل حسنت^(۱) ز سبو می آید
 گشته انگشت نما روح امین در عالم
 کارهای که بود سخت ازو می آید

دوشینه ام بوصل چو دلبر پیام داد ساقی بحاتمی زده تا صبح جام داد
 خوردیم آب خضر بس از زهر انتظار چونصبح بوسه وعده بماکرده شام داد^(۲)
 از عاشقان بهشت بروی زمین کسی زین قتل عام ملک عدم رانظام داد
 چون شیر ما درست بدو خون من حلال هر کس که یکدو ساغرم آب حرام بود

(۱) جنت: در نسخه پشتبان ص ۷۱ ب.

(۲) کرد وشام: در نسخه پشتبان ص ۷۲ الف.

روح الامین بچرخ رسانید سر که یار
در سلک بندگان خودش انتظام داد

نور چشمم جای تا در دامن اغیار کرد
دیده من دامنم را رشک دریا بار کرد
سرکه تندی که ساقی ریخت ز ابرو در قدح
باده نوشان غمش را بوی آن هشیار کرد
سینه ام رشک گلستان گشته از گلهای زخم
داشتم آن چشم همراهی که گل با خار کرد
میکنند در سینه عشاق دایم گلبری
تیغ مزگانش جهانرا سر بسر گلزار کرد
ریخت آب روی گلرا آب ورنگ روی^(۱) تو
مشک را خوش بوی زلف تو بی مقدار کرد
پیش ازین خورشید را دیدیم هرگز بت نداشت
تا شود هم درد چشمت خویش را بیمار کرد
دوش چون روح الامین زنار را کوتاه دید
رشتهای سبحة را پیوند با زنار کرد

بر باغ اگر سایه آن سیم تن افتد گل خوار شود سرو ز چشم چمن افتد

(۱) بوی: در نسخه پشتیان ص ۷۲ الف.

چون پنبه بر افروزد اگر عکس شراری
 زین شعله حسنی که توداری عجبی نیست
 انجم همگی دیده خود گوش نمایند
 ناکام شده کام روای همه کردم
 گل رنگ وفا گیرد ومی بوی محبت
 از آتش رخسار تو بر یاسمن افتد
 گر عشق شود آتش در^(۱) مرد وزن افتد
 حرفی اگر از حسن تو در انجمن افتد
 کار همه خلق جهان گر بمن افتد
 گر سایه آن سرو سهی بر چمن افتد

بستست لب روح امین در قفس هند

طوطی چکند گر بر زاغ وزغن افتد

خواهم که کنم کوه کنی از مژه بنیاد
 بی زلف وخطش میزندم عقرب سنبل
 خلقی کشد وتیغ وی آلوده نگردد
 با این همه دل بستگی سرو به بستان
 بودست غلط اینکه بکف باد نماند
 از تیغ تغافل کشدم باک ندارد
 برهم زخم این رونق هنگامه فرهاد
 چون مار سیه می گزدم سایه شمشاد
 دارد مگر آن شوخ زپیر قدر ارشاد
 بر عکس نهادست چرا نام خود آزاد
 من هیچ ندارم بکف خویش بجز باد
 فریاد ز بیرحمی مژگان تو فرهاد

از دختر زر روح امین حجله میآرائی

عمر تو گذشتست چو از نیمه هشتاد

چون چرخ زمانی دلم آرام ندارد
 انداز نگاهش همه بردانه خالیست
 پوینده راهیست که انجام ندارد
 مرغ دل من آگهی از دام ندارد

(۱) آتش ودر: در نسخه پشتبان ص ۷۲ الف.

نقل و نمک و نشاء دلا گر هوست هست از لعل لب یار طلب جام ندارد
 بردار ز زلفش نگه و بر رخش افگن آن فیض که در صبح بود شام ندارد
 کام همه شیرین شده از میوه باغش
 جز روح امین کز دوجهان کام ندارد

تا نرگش ز دور فلک در گزند بود هر چیز کامدم بنظر دردمند^(۱) بود
 گردن بلند کرده چو آهو غزال چرخ در انتظار آن بت گیسو کمند بود
 دوشینه بهر دفع گزند جمال او مجمر سپهر اخضر و اختر سپند بود
 بردار عارفانه جز آن یار کس نرفت در ملک عشق مرتبه او بلند بود
 مجنون نداشت قید که میگشت گرد دشت
 روح الامین سلسله عشق بند بود

چو گویم حرف شمع رویش آتش در زبان افتد
 کنم چون یاد چشمش سیل اشکم در جهان افتد
 کجا دارد میانش با کسی تاب هم آغوشی
 شود خم سایه مو گر بدان موی میان افتد
 چو آتش را بخویش نسبت گرمیست از غیرت
 رود حرفی گر از آتش مرا آتش بجان افتد
 مصیبت باشد از افتد دلم از طاق ابرویش

(۱) درمند: در نسخه پشیمان ص ۷۳ الف.

نباشد باک عاشق را اگر از آسمان افتد^(۱)

بیستان کن خرامی غمزه فرما چشم مستت را
 که نرگس با همه خوبی ز چشم باغبان افتد
 ز بس گرمست درعشق تو خورشید جهان آرا
 چو گوئی سایه من شو بیایت در زمان افتد
 شود روح الامین صاحب‌دلانرا حلقه در گوشه
 گذارش بار دیگر گر بسوی اصفهان افتد

ز بس که ریخت دلم ابروی تاب ندارد
 بسان چشمه خورشید هیچ آب ندارد
 اگرچه هست برویش شبیه لیک چه حاصل
 که زلف بر طرف روی آفتاب ندارد
 مگو که بسته چرایی تو راه خواب بچشمت
 شدست پر زخیالی که جای خواب ندارد
 بسوی هر که زند چشمکی چو باد روانم
 چنین روانی وروی تنگ حباب ندارد
 حساب شعر غزل برکش مجوز محاسب
 که شعریکه روح الامین حساب ندارد

(۱) این شعر در حاشیه است: در نسخه پشتیان ص ۷۳ ب.

(مصیبت باشد از افتد دلم از طاق ابرویش نباشد باک عاشق را اگر از آسمان افتد)

دلم از زلف تو بدر نرود رودش گر بیاد سر نرود
 سرش از تن جدا شود خورشید در ره عشقت ار بسر نرود
 گر گدای رخت شود هر گز نور از چهره قمر نرود
 از لب هر که یافت چاشنی چون مگس از پی شکر نرود
 نقد جان ده بهای ناز بتان سخن آنجا زسیم وزر نرود
 پیش گوران برای داروی چشم گر شود کور دیده ور نرود
 روز باشد همیشه در کویت از درت مهر بیشتر نرود

طبع عنقا شکار روح امین
 از پی صید مختصر نرود

بوصل شمع چو پروانه نظر دارد زند بر آتش اگر صد هزار پر دارد
 کباب کی شود از تاب هجر پروانه چو بال سوختن خویش در نظر دارد
 نشان موی میانش کنون توانم یافت که خضر ره شد دستی^(۱) که بر کمر دارد
 زرشک شانه دلم شاخ شاخ خواهد شد که مو بموی ز گیسوی او خبر دارد
 شکوفه زار شده سینه ام ز پنبه داغ نهال عشق همانا که این ثمر دارد
 شود اسیر رخت هر کرا بود چشمی فدای پای تو سازد کسی که سر دارد
 در آشیانه او صبح میدمد همه وقت همای زلف تو خورشید زیر پر دارد
 دلش ز آتش عشق تو یافتست گداز چو چشمه هر که لب خشک وچشم تر دارد

بشمع نسبت روح الامین شده قایم

(۱) شده دستی: در نسخه پشتبان ص ۷۴ الف.

همیشه سینه سوزان و چشم تر دارد

کارم ز سوز و گریه بسامان نمیشود بس مشکلت^(۱) کار من آسان نمیشود
هرگز نکرد در دلش افسون من اثر ساییده سنگ خاره بسوهان نمیشود
باید مقیم خاطر لیلی خود شدن مجنون کسی بگشت بیابان نمیشود
تا آنکه یک زمان نشود جمع خاطر دانسته طره تو پریشان نمیشود

در دیده ام ز اشک شرر بار دیده
روح الامین شبی که چراغان نمیشود

اگرچه عاشق و فارغ زهم جدا نکند من وجدایی خاکدرش خدا نکند
چو سوز و گریه نباشد بهشت را لایق بشمع گوی که در بزم یار جا نکند
خوشم اگرچه بمن هم نمیشود همدم که خویش را بکسی هرگز آشنا نکند
حریص چو ربود دلربا و من مشتاق چه مانعست ستم بیشتر چرا نکند
شدست چشم من از آفتاب روشنتر که گفت خاک رهش کار توتیا نکند

هلاک غیرت روح الامین چرا نشوم
که پیش هیچکس اظهار مدعا نکند

از داغ تو سینه کامران شد و ز درد و غمت دلم جوان شد
گردید لبم قرین حالت و ز اختر سعد کامران شد

(۱) مشکل است: در نسخه پشتبان ص ۷۴ الف.

حرفی ز خطت بیان نمودم آن حرف بدهر داستان شد
 بر صفحهٔ سیم نصف میمی پیوست قضا و آن دهان شد
 حرفیست مه از کتاب حسنت یک نکته ز خوبیت بیان شد
 روشن دوجهان ز پرتو اوست آن شمع که نام او زبان شد

آفاق پر از حدیث اوگشت

با روح امین چو همزبان شد

نه جلوهای ترا ماه تاب می آرد نه تاب خوی ترا آفتاب می آرد
 حساب چشمهٔ حیوان و آب خضرکنم چو دود عشق تو در چشم آب می آرد
 شراب نوش دمادم که گشتن عشاق بیاد نرگس مستت شراب می آرد
 شود زباد صبا طرهٔ تو چون بیتاب دلش بود چو دلت هر که تاب می آرد
 بجاست گر پیرم چشم خرمیم بدید^(۱) کبوتر از بر یارم جواب^(۲) می آرد
 نشد بخواب بگفتم هزار افسانه فسانه ایست که افسانه خواب می آرد

تو باده نوش که روح الامین سوخته جان

برایت از جگر خود کباب می آرد

اگر نه خلق ز عشقت تمام مجنونند

چو جام باده چرا جمله دیده پر خونند

(۱) پرید: در نسخه پشتیان ص ۷۵ الف.

(۲) چو آب: در نسخه پشتیان ص ۷۵ الف.

بعهد سر کسی^(۱) زلف آدمی وپری

سخن دراز چه سازم تمام مجنونند
همین نه گل زده از عشق تو گریبان چاک
تمام گل منشان زمانه مفتونند
همای وهر که بود در جهان سعادتمند
بزیر سایه آن طره همایونند

کجا رسد بتو روح الامین سخن سنجی
تو شاعری ودگرها تمام موزو نند

زلفت آزرده مباد از دل من باشد
پای ننهد بدرون پر تو خورشید رخت
دشمنی با همه کس لازم عشق تو بود
نروم گر نبود شمع رخت بزم افروز
دیده بی مور که آنجای که خرمن باشد
گر درو بام سرایم همه روزن باشد
دل من با من ازین واسطه دشمن باشد
سوی بزمی اگر آن وادی ایمن باشد

شب ندیدیم در ایام تو ای روح امین
عالم از شعشعه داغ تو روشن باشد

قربان شوم او را که مرا کام روا کرد
چون بود غزال دل من پای شکسته
گفتم که چه بی قدر و بها ساخت شکر را
بوس لب او کارمی و آب بقا کرد
درچین سر زلف خودش برد ورها کرد
یکبوسه بصد جان گرامی چو بها کرد

(۱) کشی: در نسخه پشتبان ص ۷۵ الف.

بیش از همه کس حلقه زدم بر در عشقش هر چند مرا تیغ غمش بی سر و پا کرد
 کردم همه دم گرد سر یار چو کاکل سر گرم باین کار مرا باد صبا کرد
 افشانند بخاک قدمش جان گرامی
 قرضی که از و روح امین داشت ادا کرد

آنچه با جان من دلخسته جانان میکند
 کافر مگر هیچ کافر با مسلمان میکند
 چشمم از درخیزی دریای دل شد بی نیاز
 دمبدم زو عالمی گوهر بدامان میکند
 گشته چون از داعیان عارض او آفتاب
 پنجه پیش آورده با وی عهد و پیمان میکند
 لایق وصلش نباشد بال هر پروانه
 شعله را شمع من از بهر چه ارزان میکند
 هر گز از خواب پریشان کس بعمر خود ندید^(۱)
 آنچه با ما بیدلان زلف پریشان میکند
 مدعی را محترم در بزم او چون دید دل
 در صبح وصل یاد شام هجران میکند
 تا شود آشفته همچون زلف او روح الامین
 روی خود را در میان زلف پنهان میکند

(۱) ندمد: در نسخه پشتیان ص ۷۶ الف.

امروز با غم تو دلم همنشین نبود
 ز آن بیشتر که دست تو زیب کمر شود
 روی ترا گذاشته شد سوی آفتاب
 سروی بسان قد تو باغ ارم نداشت
 عهدی که کرده بود بما اینچنین نبود
 بر ما وجود موی میانت یقین نبود
 معلوم شد که دیده مه دورین نبود
 مشکی بسان زلف تو در ملک چین نبود
 برگشت چون زحلقه زلفت نسیم دوش
 پای وی از نشاط بروی زمین نبود

روح الامین بملت^(۱) رز دشت عشق تو
 بود آن زمان که تفرقه در کفر دین^(۲) نبود

روزگار از کسی که برگردد
 بهارش خزان شود همدم
 گهر با بارخش کند خویشی
 آه را شعله بار خواهم کرد
 لب او خشک و دیده تر گردد
 نخل بی برگ و بی ثمر گردد
 دیده اش معدن گهر گردد
 گرد عایم ز چرخ بر گردد
 مو ندانم که چون کمر گردد
 چشم من چون ز گریه تر گردد
 مژه در دیده نیستند گردد
 شعله سینه تیز تر گردد
 پر شود چون ز اشک دیده من

چشم روح الامین بود اکسیر
 بمست گر فتاد زر گردد

(۱) بملیت: در نسخه پشتیان ص ۷۶ ب.

(۲) کفر ودین: در نسخه پشتیان ص ۷۶ ب.

طلسم فتنه مگر رنگ وبوی آن گل شد
 که هر که دیده برویش فکند بلبل شد
 ز بهر آنکه مقید شود بسلسه
 خرد دویده دل^(۱) آن دو زلف وکاکل شد
 زرشک شانه که دستی بزلف یار رساند
 هزار شاخ دل من بسان سنبل شد
 گذار خال تو ز آن بحر بود چون مشکل
 بروی قلزم حسن تو آبروت پل شد
 خمیده پشت دل مهر زای روح امین
 زبار چرخ برین خم کن تغافل شد

هر گز دل تو با دل من آشنا نشد
 هر دم لبث شود زکسی همچو جام می
 عاشق شدم که بهره برم از وصال تو
 نگشود یار دیده برویم تمام عمر
 چون دید ماه روی ترا خال زنگیت
 لیکن غم تو یکنفس از من جدا نشد
 ماییم بی نصیب که هر گز زما نشد
 کس مایل کسی ز برای خدا نشد
 هر گز دری بروی من از خلد وا نشد
 دادش خط غلامی واز وی جدا نشد

بیگانه خوست دلبر او لیک باکسی
 روح الامین بغیر سگش آشنا نشد

(۱) دوید و دل: در نسخه پشتیان ص ۷۶ ب.

دلارام من این وآن نداند رباید دل که اصلا حال^(۱) نداند
 بود دل بسته چو کان زلفش کسی گو کوی از چو کان نداند^(۲)
 بگو با مهر خورشیدیست ما را که جولان ترا جولان نداند
 علاج من بود افزونی درد طبیب شهر این درمان نداند
 بآن پیمان شکن ساقی مهوش بگو پیمانه را پیمان نداند
 خضر کآفاق را پیموده صد ره ره عشق ترا پایان نداند

ترا روح الامین در ملک معنی
 کسی نبود که او سلطان نداند

از آب رخت جهان جوان شد ایام بهار جاودان شد
 در باغ شدی و سروت از پی چون سایه بهر طرف روان شد
 بلبل چو نظر بسویت افگند گل در نظرش چو زعفران شد
 کشتی تو تمام عاشقانرا سود از که شد وکرا زیان شد
 تو طرف کلاه بر شکستی بازار بتان شکسته ران^(۳) شد
 سود اگر زلف تست چون باد سودائی باد میتوان شد
 شد غرقه زمین در آب حیوان تیغت چو بخلق میربان شد
 بر پایتو سوده است سر را خورشید که سرور جهان شد

(۱) اصلا جان: در نسخه پشتبان ص ۷۷ الف.

(۲) این شعر نیست: در نسخه اساس، ص ۱۶۱ (بود دل بسته چوکان زلفش کسی گو کوی از چو کان نداند)

(۳) زان: در نسخه پشتبان ص ۷۷ ب.

ای روح امین شه کلامت بگرفت^(۱) زمین بر آسمان شد
 با آنکه غذا نمیشود آب آب سخت غذای جان شد
 شبه سخن تو گشته گوهر درد هراز آنجهت^(۲) گران شد

از بسکه پر از آب شود شعرت
 چون آب بچار سو روان شد

هر گز دل تو با دل من آشنا نشد
 این عقده همچو عقده افلاک وا نشد
 زلفت گره زنست ولی عقده مرا
 تا پای درمیانه نیاورد وا نشد
 پابند عشق تست وگرنه چگونه سرو
 افگند سایه قد تو بروی زجا نشد
 خون گرمتر ز جان بجسد درد عشق تست
 در عمر خویش یکنفس از^(۳) من جدا نشد
 ای نوش لب بگوی که چشم که دیده است
 یکبار ابروی تو که پشتش دوتا نشد
 روح الامین خدای بساحل رساندت
 کشتیت رو براه چو از ناخدا نشد

(۱) بگرفته: در نسخه پشتبان ص ۷۷ ب.

(۲) اینجهت: در نسخه پشتبان ص ۷۷ ب.

(۳) از: در نسخه پشتبان ص ۷۸ الف.

هر زمان خود را مه از عشق تو دیگر گون کند
 که شود فرزانه گاهی خویش را مجنون کند
 سایه شمشاد قدت گر شود زیب چمن
 سرو را از باغ دردم باغبان بیرون کند
 بنده پر خراباتم که از تائید عشق
 آب را آتش نماید شعله را همچون^(۱) کند
 گر خرامد سرو ناز من بسوی بوستان
 سرو را شوریده سازد بید را مجنون کند
 چون کند یاد گلستان رخس روح الامین
 زعفرانی چهره را از خون دل گلگون کند

بی موجبی نی اینهمه فریاد میکند
 و ز پیچ و پوچ^(۲) خاطر خود شاد میکند
 صد جوی خون بکوه دلم کند^(۳) غمزه اش
 شیرین من تتبع فرهاد میکند
 چون رانده خدا فتد از چشم اعتبار
 آن بنده را که عشق تو آزاد میکند

(۱) جیحون: در نسخه پشیمان ص ۷۸ الف.

(۲) هیچ و پوچ: در نسخه پشیمان ص ۷۸ الف.

(۳) کنده: در نسخه پشیمان ص ۷۸ الف.

خالش جهان بزیر نگین چون نیاورد

خطش سپه کشیده و امداد میکند

دیگر کسی نماند که تیری برو زند

شد جمع خاطر م که مرا یاد میکند

خشتیش ماه و خشت دگر باشد آفتاب

بتخانه که حسن تو بنیاد میکند

دستش نمی رسد چو بزلف پریشان

روح الامین مصافحه با باد میکند



خونم ز چاک سینه به بیرون نمیرو

تن چون فسرده گشت از آن خون نمیرو

کوتاه گشته دست دعایم ز بیم ناز

آهم ز بیم غمزه بگردون نمیرو

شاید که گمرهیش رساند بان مقام

لیلی اگر نه بر سر مجنون نمیرو

بی مدعی رسد بوصول خیال یار

مجنون عبث بجانب هامون نمیرو

با مهر گلرخان چو گلش را سرشته اند

چون زخم گل ز زخم دلم خون نمیرو

شد ره^(۱) چو شمع اگر شرس از تن جدا کنی
روح الامین ز بزم تو بیرون نمیرود

عشق پیرم بهوایتو جوان خواهد شد
خاکم از تربیت آب روان خواهد شد
باده بر کالبدم ریز چو میرم ز غمت
که تنم زنده جاوید چو جان خواهد شد
خال مگذار که بر روی لبث جای کند
ورنه بر خاطر عشاق گران خواهد شد
یابد آنکس که دهان تو بکام عدمست
بسوی ملک عدم رقص کنان خواهد شد
از عدم روح امین رخت بدینسو چو کشید
روح او سوی دهان تو روان خواهد شد

می پرستم چو دلش میل می ناب کند
تاک دردم دل خود را چو دلم آب کند
ننگرد بر رحم از^(۲) چشم گشاید سویم
دیده چون باز نماید نگهش خواب کند

(۱) صدره: در نسخه پشتیان ص ۷۸ ب.

(۲) ار: در نسخه پشتیان ص ۷۹ الف.

چه عجب آب گر از رشک رخت شد بی تاب

کوه را سایه سنگین تو بی تاب کند
 ابر نیسان نکند تشنگیم را چاره
 مگرم آب دم تیغ تو سیراب کند
 هر که روشن بودش دیده باطن چون من
 روبا بروی تو و پشت بمحراب کند
 بوسه خواهد دلم از لعل لبش روح امین
 از سفاهت طلب گوهر نایاب^(۱) کند

چون عشق بتی بر دل من سایه فگن شد

بتخانه چین طرح ز روی دل من شد
 گردید دلش معدن زنگار کدورت
 چون مه نگران بر رخ آن آئینه تن شد
 رویی^(۲) که بود صفحه خورشید نظیرش
 یک نقطه برای^(۳) صفحه نهادند دهن شد
 در سلسله اش بود همین زلف شکسته
 زین پیش کنون دل شکن وعهد شکن شد
 آید بر او شعله بدر یوزه گرمی

(۱) ناتاب: در نسخه پشتبان ص ۷۹ الف.

(۲) روی: در نسخه پشتبان ص ۷۹ الف.

(۳) بران: در نسخه پشتبان ص ۷۹ الف.

چون روح امین با دل خود گرم سخن شد

کی آن مغرور را از خدمت من یاد می آید

زنم فریاد و پندارد کزینسو باد می آید

حذر از قصر شیرین کن مزن پهلو بدیوارش

که بوی خون صد فرهادش از بنیاد می آید

غزال ماه غافل میچرد در سبزه گردون

ندارد آگهی گویا که آن صیاد می آید

دماغم تازه از بوی خوش خون شهیدان شد

مگر از کوی آن جلاد جانها یاد می آید

مکن روح الامین در پیش مردم شرح بیدادش

که باور میکند کز طفلی این بیداد می آید

چو مهر یار بهر ذره مهربان گردید جهان پیر بتدبیر او جوان گردید

فکند سایه به بستان^(۱) و گشت گل بلبل چو سایه سرو بدنبال او روان گردید

بساط غنچه گره در دل ستاره فگند زمین گلشن سرکوب آسمان گردید

بغیر خورد گر هیچ نیست در کارش کنون که باغ به از روضه چنان گردید

فتاده^(۲) دیده روح الامین بدیده یار

نشست نقش مرادی و ناتوان گردید

(۱) بیستان: در نسخه پشتیان ص ۷۹ ب.

(۲) فتاده: در نسخه پشتیان ص ۷۹ ب.

ستاره در بر شمع رخ تو تاب ندارد
 ز حسن آنچه ترا هست آفتاب ندارد
 تو گوئی از جسدش کرده است روح کناره
 کسی که ساغر و مینای پر شراب ندارد
 ز سوز سینه و تاب جگر گل چمن من
 بسان گل که بچشم او فتد گلاب ندارد
 ز سوز گریه روح الامین نتیجه همین بس
 که شعله ورشد^(۱) چون شمع و خورد و خواب ندارد

ز من شود چو دل آزرده زلف شانه کند
 برون ز زلف دلم را باین بهانه کند
 دلم مقیم شبستان زلف یار شده
 مباد روز سیاهی که زلف شانه کند
 نهال شعله شدم کامیاب خواهد شد
 سمندری که بفرق من آشیانه کند
 تمام روی زمین را بگیرد آبحیات
 دهان چو دلبر من چشمه ترانه کند

سزد که گل بر روح الامین شود بلبل
 تمام عمر چو گلبانگ عاشقانه کند

کسی که ساقی حسن تو اش شراب دهد
 زکات نور تواند بافتاب دهد

(۱) شده: در نسخه پشتیان ص ۸۰ الف.

جهان ز سیل سرشک منست آبادان
 وگر نه ابر کجا را تواند آب دهد
 در آفتاب قیامت کباب باد کباب
 کسی که دل ز تو گیرد بافتاب دهد
 گذشته کار گل عارض وی از اعجاز^(۱)
 که تازه تر شودش چهره چون گلاب دهد
 به نیکوی^(۲) شده روح الامین علم در دهر
 تمام عمر چو نیکوی^(۳) کند بآب دهد

عرقناک ار به بیند ماه رویت را بتاب افتد
 عرق بر رویش ازین رشک چون خوش کباب افتد
 بهم پیچیده گردد رشتهای جان مشتاقان
 اگر زلفش بتحریک صبا در پیچ وتاب افتد
 ز حسرت گر بمیرم چشم نگشایم بروی او
 ز نور دیده می ترسم که رویش در عذاب افتد
 فتد در آب همچو برگ گل دلهای مشتاقان
 اگر عکس گل روی دلارامم در آب افتد
 بسوی خویش اگر آن ماه تابان پرتو اندازد

(۱) از از اعجاز: در نسخه پشتیان ص ۸۰ الف.

(۲) نیکویی: در نسخه پشتیان ص ۸۰ الف.

(۳) نیکو: در نسخه پشتیان ص ۸۰ الف.

چو پرتو خاطر روح الامین در اضطراب افتد

کسی که در پی آزار خویشتن باشد
 اگرچه بزم منست این نمیتوانم دید
 گشوده دیده برخسار یار من باشد
 ز پای تا بسرم داغها یکی شده است
 که نور دیده من شمع انجمن باشد
 مگو که یار تو هر گز نمیکند سخنی
 اگر بخاک روم پنبه ام کفن باشد
 سخن سرای شود هر کرا دهن باشد
 سخن سرای شود هر کرا دهن باشد

نشانده شعر تو روح الامین بشعرا نقش

بدهر کیست که او را درین سخن باشد

بهر دل که آن کار مژگان نشیند
 ز عکسش چو آینه جاندار گردد
 چو گل چاک بر سینه خندان نشیند
 دل من چو تصویر بیجان نشیند
 چو خال تو پیوسته حیران نشیند
 که خورشید برسبز ایوان نشیند
 بهشت زلیخا بود بی تکلف
 چو با یوسف خود بزندان نشیند

ترا دیده روح الامین یار گریان

چو گل بهر آن شاد و خندان نشیند

وقتی یاد طره گیسوی او کنید
 تا بیخبر ز دوست نمیرم خدایرا
 گر باد بشنود حذر از خوی او کنید
 جانم بلب رسیده زخم سوی او کنید

مه را کنید از چه مقابل بروی یار گر شرم از خدای نه آرزوی^(۱) او کنید
 حاجت بقبله نیست مرا چون اجل رسد روی مرا بجانب ابروی او کنید^(۲)
 در روز حشر زنده بجان کی شود دلم بهر خدای زنده اش از بوی او کنید
 آزرده می شود اگر از گل سخن رود گفتم کنایتی حذر از خوی او کنید

روح الامین چو مار به پیچد بخویشتن
 هر گاه یاد طره و گیسوی^(۳) او کنید



هر که بزم طربش را رخ تو باب دهد
 روبروی تو کند پشت بمهتاب دهد
 در غذای^(۴) دل خود زلف گشایند بتان
 زلف را چون بت عاشق کش من تاب دهد
 تا بدریای وصال تو رسد همچو حباب
 خویش را مردمک دیده بسیلاب دهد
 کند از باده وضو هر که بچشمت نگریست
 هر که دید ابروی تو پشت بمحراب دهد
 میزند بر محکش تا شود آگه زعیار
 ماه من عاشق خود را چو می ناب دهد

(۱) ازروی: در نسخه پشتبان ص ۸۱ الف.

(۲) ابروی کنید: در نسخه پشتبان ص ۸۱ الف.

(۳) طره گسوی: در نسخه پشتبان ص ۸۱ الف.

(۴) غرای: در نسخه پشتبان ص ۸۱ ب.

همچو پروانه کند شمع فلک بی تابی

بزم ما را اگر از شمع رخس تاب دهد

غم جدا کرده برای دل خود روح امین

شادی و عیش و طرب حصه با حباب دهد



چون باده وصال توام در گلو رود از لوح دل نوشته صید^(۱) آرزو رود
گل را چه زهره است که گوید ز رنگ و بو مرا^(۲) چه حد اینکه بتو روبرو رود
هر شام دانی از چه نهان کرد و آفتاب پنهان ز مدعی بسر کوی او رود

آنهم سفید رویی سگهای کوی اوست

روح الامین ز بزم تو گر سرخ رو رود



سرو بر یاد قدت رقص بانگیز کند بید را فیض تماشای تو گلزیر کند
دلبری ناز ز ابروی تو آموخته است غمزه را نرگس مست تو بانگیز کند
تا صبحی کند از باده دیدار تو گل خویش را از مدد یاد^(۳) سحرخیز کند
شمع شاگرد رخ تست در آتشبازی خوی تو شعله شوق همه را تیز کند
تا نمک را بشکر ربط مقرر گردد نمکین لعل لبش را شکر آمیز کند
نکته عشق سراید همه دم روح امین که ز مجنون سخن و گاه به^(۱) پرویز کند

(۱) صد: در نسخه پشتبان ص ۸۱ ب.

(۲) مه را: در نسخه پشتبان ص ۸۱ ب.

(۳) باد: در نسخه پشتبان ص ۸۱ ب.

(۱) ز: در نسخه پشتبان ص ۸۲ الف.

چون فلک روی زمین نیز شود پر^(۱) گوهر
کلک خود را چو ز اعجاز گهر ریز کند

۳۰۴

ترک من دل ازبر هر پیرو برنامی برد
هر چه در هر جا که می بیند بیغمامی برد
گر بر آرم آه سردی از دل خود نیم شب
هست آتش را یقین حاصل که سرمامی برد
آب میگردد روان از کام من بی اختیار
وقت گل بینم کسی گر نام مینامی برد
نیست قدرت عاشقان را سیر کردن برمراد
عشق هرسویی^(۲) که خود میخوهد آنجا می برد
ترک چشمت میکند از صد یکی را انتخاب
هر چه باشد خال هندوی تو یکجا می برد
تحفه از بهر ملایک درد دل^(۳) روح الامین
باغم جانان بسوی عرش اعلا می برد

۳۰۵

دود آهم دیده افلاک را آزار کرد
ناله ام گوش تمام خلق را افکار کرد

(۱) بر: در نسخه پشتبان ص ۸۲ الف.

(۲) سوی: در نسخه پشتبان ص ۸۲ الف.

(۳) درد دل: در نسخه پشتبان ص ۸۲ الف.

بس که می افروزد^(۱) آتش زیرگردون سینه ام

از حرارت ساکنان چرخ را بیمار کرد
 گرچه بر خورداری کام بتان از باده است
 باده را لعل لب ان شوخ برخوردار کرد
 شعله می بارد گهی از دیده من گاه آب
 مبتلایم در میان آب و آتش یار کرد
 یکدل معمور در عالم زناز او نماند
 من نمیدانم که او را در جهان معمار کرد
 آفتاب از بهر دیدار تو روزی روزه داشت
 چون ندیدت شامگه از خون دل افطار کرد

بس که می نالد ز عشق یار خود روح الامین
 خلق عالم را ز جان خویشتن بیزار کرد

هر گز از دیدن گلزار رخت سیر نشد
 هر که چون نرگس بیمار زمین گیر نشد
 زلف تو کی بهواداری^(۱) رویت برخاست
 که جهانی بهوایش زبر وزیر نشد
 من شدم پیرتر از ما در ایام ودلم
 خورده بود آبحیات از لب تو پیر نشد

(۱) افروزد: در نسخه پشتبان ص ۸۲ الف.

(۱) بهواداری: در نسخه پشتبان ص ۸۲ ب.

باد پامال حوادث دل بیما حاصلش

هر که سر کرده قدم جانب کشمیر نشد

سرخ رو در دوجهان روح امین کی گردد

جوهر آسا چو دلش^(۱) بردم شمشیر نشد



در ساغرم بجای می آن ماه آب کرد

و ز آتش کرشمه دلم را کباب کرد

خورسند^(۲) گشت ماه رخس تا دوجرعه خورد

جزمی که ماه را بهنر آفتاب کرد

افتم بیای ناله که جانم بیاد داد

گردم بگرد درد که دل را خراب کرد

دیدم چو پنبه ابر نمی در جگر نداشت

خوی تو آسمان وزمین را سراب کرد

می گشت پیش ازین بفراغ دل آفتاب

عشق تو همچو ما بگلویش طناب کرد

روح الامین بصورت ومعنی مبصرست

عشق ترا ز هر دو جهان انتخاب کرد



بملک عشق زبان در دهان نمی باشد سخن درست بگویم زبان نمی باشد

(۱) دلت: در نسخه پشیمان ص ۸۲ ب.

(۲) خورشید: در نسخه پشیمان ص ۸۲ ب.

چگونه حرفی از آن غنچه لب بگوش خورد بهیچ وجه او را دهان نمی باشد
 اشاره کرد بمویی که این میان منست که کرد باور ازو مو میان نمی باشد
 دلا مجوش گر امروز زحمیت ترسید همیشه تیر کسی در کمان نمی باشد

فتاده است چو روح الامین بدامی باز
 به از قفس دگرش آشیان نمی باشد

فرهاد نقش یار چو در بیستون کشید
 زین جرم رخت خویش بدریای خون کشید
 گر سخت تر ز سنگ دل کوه کن نبود
 بر روی خاره صورت دلدار چون کشید
 زد کوهکن بصورت شیرین چو تیشها
 ز آن تیشه عشق مغز سر او برون کشید
 ایمن مشو ز عشق اگر کرده گناه
 گو انتقام از فلک نیلگون کشید
 روح الامین چو باپری الفت گرفته است
 کارش ازین جهت بمقام جنون کشید

بایمای لب عیسی نظیرش غنچه گویا شد
 بیاد قامت گلزار پیش^(۱) سرو رعنا شد

(۱) گلزار ز پیش: در نسخه پشتیان ص ۸۳ الف.

نه خطست^(۱) اینکه از پشت لب جان بروزش سرزد
 خضر با بسته آن لب ز اعجاز مسیحا شد
 دلم مشغول زلفش بود و خطش در نظر آمد
 کنون تا روز حشر اسباب عیش من مهیا شد
 جهان بودست پیش از عشق من بی گرمی آتش
 چو من پیدا شدم در دهر آتش نیز پیدا شد
 نمک آمیخته روح الامین با شکر شعرش
 که هر جا مصرعی خواندیم از وی شور و غوغا شد



بهوا داری خود زلف تو ام رسوا کرد
 بودم از گمشدگان عشق توام پیدا کرد
 زخم من بود ازین بیش زبان سیه زلال^(۲)
 شد زبان تیغ تو اش در دهن و گویا کرد
 گل ازینگونه شد از پر تو رویت رنگین
 سرو را سایه شمشاد قدت رعنا کرد
 پر گره رشته جانهاست ز خال سیهت
 ابروت کار بلا را بجهان بالا کرد
 یاد دارد که چنین معجز دلخواه که عشق
 خاک در چشم من افشانند و مرا بینا کرد

(۱) خط است: در نسخه پشتیان ص ۸۳ الف.

(۲) و لال: در نسخه پشتیان ص ۸۳ ب.

لال بودم زغم چشم سخن پردازی
 صد زبانم مژه یار بیک ایما کرد
 مرده را زنده جاوید بیکدم ساقی
 از دم گرم مسیحا نفس مینا کرد
 سرووش روح امین گشته علم در عالم
 علم عاشقی قد تو تا بر پا کرد

سنبل آشفته آن زلف پریشان تو شد
 چاک بر سینه گل از خاک گریبان تو شد
 شد سیه روز مه از گردش چشم سیهت
 چشم خورشید پر از خار ز مژگان تو شد
 گل بدامان تو زد دست وزدندش بر سر
 سبب عزت او صحبت دامان تو شد
 غنچه تعلیم گرفت از دهنت خندیدن
 نمکین لعل لب گل ز نمکدان تو شد
 هر که در راه تو گم گشت بمقصود رسید
 خضر را راه نما ریگ بیابان تو شد
 مه خورشید^(۱) رخ خویشتن از فرفت تو
 چهره مهر چنین دزد^(۲) ز هجران تو شد

(۱) خراشید: در نسخه پشتیان ص ۸۴ الف.

(۲) زرد: در نسخه پشتیان ص ۸۴ الف.

۳۰۰

رشک بر هیچکس نیست بجز روح امین
تا نظر کرد برابر وی تو قربان تو شد

۳۱۳

همچو زلف صیدبندش چشم ماه و خور ندید
صید گردانی چو چشمش چشم من دیگر ندید
دیده باشد قطره خونی بجا درد از دلم
وز جگر لیکن بجا جز مشت خاکستر ندید
آب و آتش هر دو می بارد ز چشم روز و شب
هیچکس هر گز چنین ابری به بحر و بر ندید
کرده در کنج لب شکر فروشش جای خال
گشت سر تا پای ویرا جای ازین خوشتر ندید
ابر مژگان تو تا روح الامین گردید خشک
هر کرا چشم نیست^(۱) در عالم دگر گوهر ندید

۳۱۴

کناره جوی ازین مشت استخوان شده اند
سگان آن سر کو خوش مزاج دان شده اند
دلا هلاک شدی در وفا و حیرانم
که ناز و غمزه چرا با تو بد گمان شده اند
طریق بلبل و قمری ز عشق دور بود

(۱) چشمیست: در نسخه پشیمان ص ۸۴ الف.

هوس نگر که گرفتار آشیان شده اند
 یقین که یوسف ما هم‌رهست^(۱) قافله را
 که جان و دل همه دنبال کاروان شده اند
 چو راه بوالهوسان داد پیش او عشاق
 بفکر ریختن خون پاسبان شده اند
 از آن و این نگشاید ز کار^(۲) عشق گره
 نه عاشقند که در بند این و آن شده اند
 توجهی بتو چون کرد یا روح الامین^(۳)
 تمام خلق جهان با تو مهربان شده اند

بتی دارم که از تار نگاهی پای جان بندد
 بیادش مهر جای مغزم اندر استخوان بندد
 طلسمی بسته استاد قضا از زلف بر رویش
 که هر کس بیندش ز نار عشقش بر میان بندد
 نگوید تا بهر کس حرف ذوق آب تیغش را
 کسی خواهم که این زخم نمایانرا دهان بندد
 مکرر قصد کردم تا بخوام از لبش بوسه
 شوم چون روبروهندوی خال او زبان بندد

(۱) هم‌رهست: در نسخه پشتیان ص ۸۴ الف.

(۲) ز عشق کار: در نسخه پشتیان ص ۸۴ ب.

(۳) یار روح الامین: در نسخه پشتیان ص ۸۴ ب.

دو دل دارد که می سازد بیستان آشیان بلبل

که یکدل را بگل بندد یکی بر آشیان بندد

شود تا صد یکی از خال زلفش ای صبا ظاهر

بگو روح الامین در وصف آن مه داستان بندد

صید گر تاری ز زلفت وام کرد	حلقه حلقه کرده دامش نام کرد
بود عاشق چون ما برویت قضا	ز آن مه نو را باین اندام کرد
آسمان را کرده ترسا طره ات	جامه را بنگر که ارزق فام کرد
خط سبزی از رخت سر میزند	درمیان صبح طرح شام کرد
می شود پامال خط وزلف تو	همچو خالت هر که فکر خام کرد
ساخت از مژگان برای ما قفس	یار ما از طره فکر دام کرد
کام او حاصل ^(۱) چو شد کامم رواست	سهل باشد گر مرا ناکام کرد
داد ^(۲) آرامی بزلف خویشتن	لیک ما را بین چه بی آرام کرد
داد نازش را جگر خواری بیاد	غمزه اش را نیز چون آشام کرد

می روم گفتا بقربان سرت

این سخن روح الامین پیغام کرد

هر که سر خوش چو من از شربت دیدار شود

صد چمن لاله اش از چهره پدیدار شود

(۱) صاصل: در نسخه پشتبان ص ۸۵ الف.

(۲) دارد: در نسخه پشتبان ص ۸۵ الف.

گر بچشم تو برویش نگرم ای خورشید
 همچو چشم تو مراچشم پر از خار شود
 گشت بیهوش دلم شد چو صراحیش تهی
 بر رخس باد فشانید که هشیار شود
 خاک بر فرق خم باد فشاند بدو دست
 هر که از نشاء دیدار خبر دار شود
 گر خیالش ننهد پا بسرم چشمم را
 هست^(۱) آن طالع فرخنده که بیدار شود
 چکند روح امین عاشق دل باخته
 که شود عاشق خود یارش واغیار شود

در بزم خواند دوش مرا یار یار خود
 تا روز حشر کرد مرا شرم سار خود
 ایزد اگر بخلد بردور بدو زخم
 من داده ام بدست بتی اختیار خود
 واعظ اگر تو مرد رهی فکر خویش کن
 من کرده ام ز پیر مغان فکر کار خود
 افتاده ایم اشک وش از چشم اعتبار
 از بسکه میخوریم غم اعتبار خود

(۱) نیست: در نسخه پشتیان ص ۸۵ الف.

شاید که سایه غم او بر سرت فتد
 تنها برو برش چه کشی انتظار خود
 صد خضر را بکام رسانیم^(۱) زکات آب
 بوسی گرم دهی زلب آبدار خود
 خواهی ببخش و خواه نکش حکم حکم تست
 روح الامین بدست تو داده اختیار خود

دلچون شمع در عشقت باتش همنشین باشد
 جگر می سوزد از هجر تو آهمن آتشین باشد
 دل هر کس که باشد پر بود از آتش عشقت
 نه تنها آدمی سنگی که در زیر زمین باشد
 مقید گشته ام چشم ترا بیقید و زنجیری
 اگر هاروت ساحر بود این سحر آفرین باشد
 چه شد در بزمت ار گاهی بسان شمع میخندم
 ز سوز عشق دایم گریه ام در آتشین باشد
 بگرد خرمن حسن تو مه را خوشه چین دیدم
 بنامیزد^(۱) از آن خرمن که ماهش خوشه چین باشد
 شده روح الامین را دست از سرو قدت کوتاه
 اگرچه چون مسیحا جای او چرخ برین باشد

(۱) رسانم: در نسخه پشتبان ص ۸۵ ب.

(۱) نیامیزد: در نسخه پشتبان ص ۸۵ ب.



بقد دلکش تو سرو چون نظر بندد کمر ز بهر پرستش چو نیشگر بندد
دهند بر سر خود جای سرو قدانش چو گل بخدمت سرو قدت کمر بندد
بیاد خنجر مژگان روح پرور تو دل فدایی من رگ به نیشتر بندد
کبوتری که برد نامه ام بیار کجاست که دیده مرغ که آتش بیال و پر بندد
بمهربانی ابروی او نبندی دل گره گشاید و بر صورت دگر بندد
گهر بدون صدف کس ندیده در عالم بجز دیده من بی صدف گهر بندد

طمع نمود چو عمر دراز روح امین
بتار زلف تو ز آن رشته نظر بندد



بهر هر کس ز دل نشان دارد عشق تو تیر در کمان دارد
شعله در پنبه کرده است نهان هر که عشقت بدل نهان دارد
زنده ز آن مانده ام که بیگانگت جای در مغز استخوان دارد
بسته از بهر خدمت تو کمر هر که زنار در میان دارد
سایه قد و عکس عارض تست گل و سروی که بوستان دارد
بسته خود را بطره ات دل من طمع عمر جاودان دارد
معجزست اینکه بی دهان آن شوخ سوسن آسای صد زبان دارد
کرده دان ز رنگ چهره من رنگ زردی که زعفران دارد
شعر روح الامین همه نمکست نمک از وی لب بیان دارد

گرچه گشته مقیم هندستان

روی دل سوی اصفهان دارد



بر لبش چون سخن تیر و کمان می گذرد
عاشق باخته دل از سر جان می گذرد
روی شمشاد خورد سیلی رعنائی او
بر سر سبزه چو آن سرو روان می گذرد
باز آمد به تنم جان گرانمایه مگر
بر سر تربتم آن جان جهان می گذرد
چشم خوشحالی من می پرد امروز مگر^(۱)
حرف قتل من زارش بزبان می گذرد
چون من از سبزه خط تو نبستم طرفی
نو بهار یست که بر من چو خزان می گذرد
آبرا گر مایه وراز چشمه حیوان گردد
بر سر مزرع من شعله فشان می گذرد
درج پر درو گهر گشته فلک روح امین
تا برت شرح معانی و بیان می گذرد



دمبدم جان نوی در تن ما می آید
بوی آن گل مگر از باد صبا می آید
تیغ اگر روی برویم بنهد نیست عجب

(۱) دگر: در نسخه پشتبان ص ۸۶ ب.

گاه بیخود ببر گاه ربا می آید
 آفتابش چو سر کویش کند پا انداز
 کی باند از من بی سر و پا می آید
 می کند بوی سر زلف تو اش شهر روان
 نافه مشک چو از ملک خطا می آید
 می توان برسر خورشید و مهش دادن جا
 هر گلی را که ازو بوی وفا می آید
 چشم دارد همه بر خرمن ما سوختگان
 یا رب این برق درخشان ز کجا می آید
 در ره کعبه شنیدیم که می آید یار
 خانه کردیم طلب خانه خدا می آید
 دیده ام روح امین طره او را در خواب
 بر سرم سایه از بال هما می آید

صحن چمن ز عکس رخت لاله زار شد
 گل از نگاه کرم تو امیدوار شد
 می گفت غایبانه ز حسن خود آفتاب
 چون دید ماه روی ترا شرمسار شد
 زین بیشتر ز ما نه گذشتی بچار فصل
 در روزگار حسن تو دایم بهار شد
 شاید با بروی تو کند نسبتی درست

از بهر آن هلال بدینسان هزار شد^(۱)

رفتی بسیر گلشن و دیدیم لاله را

کز رشک گل بسر زدنت داغدار شد

زین بیش بود درد دل ما ز طره ات

خفت چو رو نمود یکی صد هزار شد

دیدم چو خار خار غمت داشت آفتاب

پر خار دیده من از آن خار خار شد

کردی ز خاک راه تو بر روی خود فشاند

گل روشناس دهر باین اعتبار شد

گفتم مگر دلم نفسی غم خوری کند

او نیز رفت وبا غم^(۲) آن شوخ یار شد

افسرده بود خون برگم از تغافلش

دستی به تیغ برد و دل امیدوار شد

گفتم که شعله خویی و گل روی و سرو قد

روح الامین بخاطرش این نکته یار شد

ز خاکپای تو هر کس که توتیا گیرد

بدیده دل خورشید و ماه جا گیرد

زرشک روی تو خورشید هر دو عارض تو

(۱) نزار شد: در نسخه پشیمان ص ۸۷ الف.

(۲) رفت باغم: در نسخه پشیمان ص ۸۷ الف.

ز خط شدست سیه پوش تا غذا^(۱) گیرد

بین که تنگ چسانش گرفته است ببر

خدای داد مرا شاید از قبا گیرد

دوباره هندوی خالش مگر شده کافر

که مصحف رخ او را بزیر پا گیرد

بخون من نکند دست خویشتن رنگین

هزار نکته رنگین چو بر حنا گیرد

چو هست پیرو احکام عشق حیرانم

که خاطر تو ز روح الامین چرا گیرد

یک روزم از تو را بت غم کم نمیرسد لب بر لبم ز درد تو برهم نمیرسد

آشفتگی کناره کند چون ز طره ات آشفتگی بمردم عالم نمیرسد

حاصل نگشت وصل توام از گریستن محصول این دیار ز شبنم نمیرسد

کافور از چه می خری ای دل کفن بدوز^(۱) زخم خدنگ یار بمرهم نمیرسد

روح الامین غم دو جهان را تو وارثی

از این سبب بمردم عالم نمیرسد

صبا غباری از آن خاک پا نمی آرد

(۱) تا غرا: در نسخه پشتیان ص ۸۷ ب.

(۱) بدور: در نسخه پشتیان ص ۸۷ ب.

برای دیده دل توتیا نمی آرد
 ز بسکه خاطرش از ما گرفته است غبار
 غبار رهگذرش رو بما نمی آرد
 بنخل قد بلندش امیدها داریم
 چه شد که میوه مهر و وفا نمی آرد
 هزار وعده بما^(۱) پیش کرده است نسیم
 ولی چه سود یکی را بجا نمی آرد
 درخت بید گلی را که بوی عشق دهد
 بدستیاری آب وهوا نمی آرد
 هزار قافله بوی خوش نسیم آورد
 چسود^(۲) بوی دل آشنا نمی آرد
 بساحلی که دل آنجاست کشتی ما را
 خدا رساند اگر ناخدا نمی آرد
 چنان شده دل روح الامین به بت مایل
 که رو بکعبه صدق و صفا^(۱) نمی آرد

بر لب جام تو از حادثه دستی نرسد
 جز تهی گشتنش از باده شکستی نرسد

(۱) ما: در نسخه پشتیان ص ۸۸ الف.

(۲) حسود: در نسخه پشتیان ص ۸۸ الف.

(۱) صا: در نسخه پشتیان ص ۸۸ الف.

هست در دست تو چون جان دو عالم ساقی

بصراحی و سبوی تو شکستی نرسد

باش هشیار چو بار تو همه شیشه شود^(۱)

سنگ در دست ز دنبال تو مستی نرسد

بشکند^(۲) حادثه پیمانہ عمرست^(۳) از تو

گر شکستی بدل باده پرستی نرسد

مرغ روح تو شده روح امین سرو برست

آشیان کرده بدان شاخ که دستی نرسد

تا مرا چشم بر آن خنجر مژگان افتاد

پارهای جگر از دیده بدامان افتاد

همچو من شب همه شب خواب پریشان بیند

چشم هر کس که بر آن زلف پریشان افتاد

نیست باکی اگر افتد کسی از اوج فلک

وای بر آنکه ز طاق دل جانان افتاد

غیر تسلیم در آن زلف دلم چاره ندید

چکند کوی چو اندر خم چوگان افتاد

می شود همچو من و صبح بعالم رسوا

(۱) بود: در نسخه پشتیان ص ۸۸ الف.

(۲) نشکند: در نسخه پشتیان ص ۸۸ الف.

(۳) عمرت: در نسخه پشتیان ص ۸۸ الف.

هر که عاشق شد وچاکش بگریبان افتاد

خواهش روح امین درد بود بر سر درد

هست بیدرد کسی کز پی درمان افتاد

تو درد عشق مداوا نمیتوانی کرد

شکسته بندی دلها نمیتوانی کرد

مسیح عهدی ودرمان دردهای داری

ولی دوی دل ما نمیتوانی کرد

علاج خویش طلب کردم از لب کردی

چنان نگاه که گویا نمیتوانی کرد

مکن چنانکه شود اشک من زیاده ازین

که خود گذار ز دریا نمیتوانی کرد

زمن بگوی بروح الامین که سر رشته

مده زدست که پیدا نمیتوانی کرد

پس از مردن چو چشم^(۱) من اسیر خاک خواهد شد

ز سوز عشق خاک تربت آتشناک خواهد شد

برویش کی توان سنجید روی ماه تابان را

بآتش کی رسد دود ار چه بر افلاک خواهد شد

کنم مستانه جا چون مهر تابان در صف محشر

کفن در وقت مرگم گرز برگ تاک خواهد شد

اگر آن سرو گل بر سر خرامد جانب مجلس^(۱)

بچشم باغبان گل کمتر از خاشاک خواهد شد

(۱) جسم: در نسخه پشیمان ص ۸۸ ب.

(۱) گلشن: در نسخه پشیمان ص ۸۹ الف.

بتیغ زهر چشم^(۱) آلود مژگانم زند یا رب
 که زهرآب ویم در گام جان تریاک خواهد شد
 بمنت می شوم خاک رهش زانرو که می دانم
 که کرد از چو را وگردیده بر افلاک خواهد شد
 چه ریزی مدعی خونم^(۲) که کم سازی رقیبی را
 که هر یکقطره خونم عاشقی^(۳) بی باک خواهد شد
 فتد باد صبا را گر گذر بر چین زلف او
 دلم چون شانه ای روح الامین^(۴) صد چاک خواهد شد



طالب شمع رخت روی پایمن نکند
 جانب خوشه نظر صاحب خرمن نکند
 دل بتاریکی زلفِ تو قناعت کرده
 موسی همت او روی پایمن نکند
 غیر خال تو که آرامگهش عارض تست
 هیچ مرغی بسر شعله نشیمن نکند
 مایه رو شنی بزم تو روی توبسست^(۱)
 هیچکس شمع در آتشکده روشن نکند

(۱) خشم: در نسخه پشتبان ص ۸۹ الف.

(۲) خوانم: در نسخه پشتبان ص ۸۹ الف.

(۳) عاشق: در نسخه پشتبان ص ۸۹ الف.

(۴) شانه روح الامین: در نسخه پشتبان ص ۸۹ الف.

(۱) بس است: در نسخه پشتبان ص ۸۹ الف.

دوستی دوست چنان دل شده از صحبت دوست

که توجه بدل آزاری دشمن نکند
هوس کشتن من داشته باشد ساقی

در چراغ دلم از باده چو روغن نکند
دود خیزد چو دمامد زلب روح امین
مسکن خویش بجز گوشه گلخن نکند



باوی بیزم دوش چو از من نشان نبود در خون من که بود که همداستان نبود
بودند عاشقان همه دیشب بیزم او لیکن بغیر شمع کسی را زبان نبود
مردیم پیش از آنکه شود غیر معتبر ما را به نیک بختی خود این گمان نبود
روی^(۱) نشست بر رخ من کرد عشق تو کز روزگار و عالم^(۲) خاکی نشان نبود

روح الامین جهان شده پر از حدیث او
یار ترا چو غنچه اگرچه دهان نبود



بس که از چشمم دمامد اشک گلگون میروید
هر که آید بر سر کوی تو در خون میروید
خوش طلسمی بسته گر^(۱) عقل آیدپیش تو
خاک کویت را کند گر بوی مجنون میروید

(۱) روزی: در نسخه پشیمان ص ۸۹ ب

(۲) روزگار عالم: در نسخه پشیمان ص ۸۹ ب.

(۱) اگر: در نسخه پشیمان ص ۸۹ ب.

چشمهٔ خونی شده چشمم ز هجر چشم تو

همچو زخم تازه دایم از لبش خون میرود

گر خیالت عزم بیرون رفتن از چشمم کند

نور چشمم در زمان از دیده بیرون میرود

در فراق لاله زار عارضت همچون هلال

کشتی روح الامین پیوسته در خون میرود



ترا ز همد می ناکسان وقار نماند به پیش خلق جهان یکجو اعتبار نماند

قرار وصل چو با مدعی نمودی دوش بسان زلف تو در هیچکس قرار نماند

منم که در غم بدنامی تو داغ شدم دگر نه لاله بعهد تو داغدار نماند

بهر که بوسه طلب کرد در زمان دادی بعهد بخشش تو نام انتظار نماند

ز خوان وصل تو فربه شدند خلق جهان بغیر موی میانست کسی نزار نماند

پی تسلی من عهد ها نمودی دوش ولی چه سود که یک لحظه استوار نماند

چو دید روح امین دست تو بدست رقیب

برای کشتن خود هیچش اختیار نماند



خط سبزش دمید و حسن او رنگ دگر دارد

شکوفه کرده نخل قدش انداز ثمر دارد

بغیر از سوز و چشم تر علامتهاست عاشق را

وگر نه شمع پر سوزست و چشمه چشم تر دارد

نمیدانم که چون موی میانش تاب می آرد

گرانیهای باریرا که در زیر کمر دارد
 نخواهد آمدن امروز یار از برنگه بیرون
 گلی بر سر زده دیروز واکنون^(۱) درد سر دارد
 ببايد هر زمان خود را ابر آتش زد چو پروانه
 نهال بوستان عشقبازی این ثمر دارد
 گلم را نسبت گل‌های رسمی عار می آید
 نمی ماند بگل‌های چمن رنگ دگر دارد
 نه روح الامین دم سرد وبی تاثیر همچون نی
 دلت چون هست پر آتش از آن قولت اثر دارد



هر که در عشق تو هم‌رنگ دل ما باشد
 از رخس رنگ گل مهر هویدا باشد
 زرد روئی نکشم در دو جهان پیش کسی
 دستگیرم همه جا ساغر صهبا باشد
 بمذاق تو که هیچ کمري لازم نیست
 بالف نیز توان گفت که رعنا باشد
 گرم ورنگین بود از شمع وگل ار چه مجلس
 نظر من همه سوی می ومینا باشد
 تا تو رسوا نشوی عشق نگردهد بتو رام

(۱) وزاکنون: در نسخه پشتبان ص ۹۰ الف.

عشق فریاد رس مردم رسوا باشد

همچو تو لفظ گری روح امین کم دیدم

جمله اشعار تو خوش لفظ و خوش انشاء باشد



از مهر و وفا در بر جانانه بگوئید وز سوز و گداز من دیوانه بگوئید

جز کز در مسجد ننشیند به جبینها هر چیز که گوئید ز میخانه بگوئید

تا دل شودش سوخته چون شمع ز غیرت سوز من دل خسته به پروانه بگوئید

خواهید که سر بر نزند یار ز صحبت از خویش مگوئید ز بیگانه بگوئید

تا مرغ دلش در قفس سینه کند جا

با روح امین حرف تلنگانه بگوئید



سزد زین درد اگر گل همچو نرگس ناتوان افتد

گلم را گوشه چشمی اگر بر ارغوان افتد

بماه من کند خورشید اگر اظهار یکرنگی

از آن آتش که میدانی مرا دردم بجان افتد

ز بیدردی مدان حرفی اگر گویم ز ساق او

ز بس نرمی حدیش هر زبانم از دهان افتد

چو گاهی حرف میگوید دلم معذور خواهد بود

چو در باب دهانش گاه گاهی در کمان افتد

کند تکرار نام شمع خود روح الامین دایم

چو شمعش بهر آن پیوسته آتش در زبان افتد

از صفا روی تو با آئینه در جنگ بود لعل پیش لب میگون تو کمر نگ بود
 عکست افتاد مکربرخش آب^(۱) نشد گشت روشن که دل آینه از سنگ بود
 نکته از دهنت گوش زدش گردیده غنچه از بهر همین درهم ودلتنگ بود
 کردی اول برقیبان نظر آنگاه بمن گر بمیرم بس صد سال ازین ننگ بود
 خط چو بنمود صفای رخت افزوی کردند ای خوش آئینه^(۲) کس روشنی از رنگ^(۳) بود

باهمه خلق جهان گرنه رقیبست رقیب
 دلت ای روح امین بهر چه در جنگ بود

بتم را هر که یکره دید کارش از نظام افتد
 مبادا بیندش خورشید وطشت او ز بام افتد
 قفس خالی^(۴) کنم از مرغ جان خود بشکرانه
 اگر مرغ خیال آن پریزادم بدام افتد
 نخواهد رفتنم آن نشاء تا روز جزا از سر
 اگر عکس جمال آن پریزادم بجام افتد
 کنون منگر بسویم چون بسوی دیگران دیدی
 بیک چو می فروشم التفاتی را که عام افتد

(۱) برخش و آب: در نسخه پشتبان ص ۹۱ الف.

(۲) خوش ان آئینه: در نسخه پشتبان ص ۹۱ الف.

(۳) زنگ: در نسخه پشتبان ص ۹۱ الف.

(۴) حالی: در نسخه پشتبان ص ۹۱ الف.

شکر باشی^(۱) نباشد شیوه هر نکته پردازی
چو تو روح الامین از صد یکی شیرین کلام افتد

ماهی که به از مهر بود روی تو باشد شامی که به از صبح بود موی تو باشد
یوسف نکند میل غریزی در عالم محبوس اگر در خم گیسوی تو باشد
پهلوی بمه بدر زند بلکه بخورشید آن خاک^(۲) که در گوشه ابروی تو باشد
از پهلوی خورشید شود ماه توانگر جمعیت خورشید ز پهلوی تو باشد

چون روح امین باج ز ترکان بستاند
هر کس که چو من بنده هندوی تو باشد

عشاق لب ز باده شوقت چو تر کنند مستی ز چشم فتنه گرت بیشتر کنند
اکسیر خاکپای تو مالند بر جبین مسهای خویش را بهمین وجه زر کنند
چو گردش زمانه زانگیز چشم تست تهمت چرا عبث بقضا و قدر کنند
پابند زخمی ارز تو چون عضو دردناک همسایه را ز لذت آن با خبر کنند
من ره با سمان وصال نمیبرم آن راه را ملایکه شاید که سر کنند
چون کام از لب تو میسر نمیشود با عاشقان بگوی که فکر دگر کنند

خود را بافتاب رسانند دزها
روح الامین چو خدمت اهل نظر کنند

(۱) پاشی: در نسخه پشتیان ص ۹۱ الف.

(۲) خال: در نسخه پشتیان ص ۹۱ ب.

۳۲۰
۳۴۴

کار نخل تازه من چون برعنائی کشد

زنده رودی هر دم از چشم تماشایی کشد

نیست تابم تا نشینم با تغافل یکزمان

کانتقام من مگر ز آن یار هر جایی کشد

چشم جان بگشوده ام بهر غبار راه دوست

همچو کوری کانتظار نور بینایی کشد

درمیان اهل عالم طاق گردد گهر^(۱) کسی

همچو خالش خویش را در کنج تنهائی کشد

عشق بازی می کند پنهان ز من روح الامین

همچو مجنون کار او یا رب برسوایی کشد

۳۴۵

چو عمر جاودانی باران سروروان باشد

بزلفش بسته ام دلرا که عمرم جاودان باشد

چو نامش بر زبانم رفت گشتم در جهان نامی

کنم تکرار نامش تا زبانم در دهان باشد

بنخط عنبرینش دل بسان نقطه ز آن بستم

که این پیوند جان آمیز باشد با جهان باشد

زدم بر سبزه خطش ز روی مسکنت دستی

(۱) گر: در نسخه پشیمان ص ۹۲ الف.

که حکم تا قیامت بر گلستانها روان باشد
 دلا از سود سودائی ترا آگاه میسازم
 بصد جان گر خری یکبو سه از وی رایگان باشد
 بھر کس در ازل روح الامین چیزی حوالت شد^(۱)
 کلیم الله عصا دارد ترا تیغ زبان باشد

پری گویی که از بام ودر این خانه میخیزد
 نشیند هر که اینجا یکنفس دیوانه میخیزد
 بشمشادم همیشه بود آمیزش چه دانستم
 که دل را آفت دیوانگی از شانه میخیزد
 چون آن ساقی میخواران بمجلس میشود حاضر
 صراحی می نهد سر بر زمین پیمانه میخیزد
 بستان سرو وگل^(۲) زین بیشتر در دیده می آمد
 کنون سروی که گل بارست ازین کاشانه میخیزد
 ز بس روح الامین دایم حدیث آن پری گوید
 نشیند هر که با او یکنفس دیوانه می خیزد

چمن را التفات ابر چشم من جوان دارد

(۱) کن: در نسخه پشتبان ص ۹۲ الف.

(۲) سرو گل: در نسخه پشتبان ص ۹۲ ب.

نهد گر بر سرش صد کوه منست^(۱) جای آن دارد
 رخس را در ترازوی نظربا ماه سنجیدم
 تفاوت بی تکلف از زمین تا آسمان دارد
 نمی دانم چرا آب از لب خالش نمی ریزد
 که سرپیش لبش بر دست و حرفی در میان دارد
 گهی بوسه^(۲) لبش را که بروی عارضش افتد
 چنین آن طره را بخت همایون کامران دارد
 نباشد چشمش از بیمار عاشق را بر اندازد
 بماند تا نشان از عشق از آتش ناتوان دارد
 نباشد صرفه ات ای غیر با او همزبان بودن
 که زخمم همچوتیر او زبانی در دهان دارد
 حیات جاودان از آبیوانست افسانه
 بدست هر که زلف اوست عمر جاودان دارد
 نخواهد پیر شد روح الامین چون آسمان هر گز^(۳)
 هوای عشق تا روز جزا او را جوان دارد

کنج لب را گر گشاید جای جان پیدا شود
 رو چو بنماید بهشت جاودان پیدا شود

(۱) منت: در نسخه پشتیان ص ۹۲ ب.

(۲) بوسد: در نسخه پشتیان ص ۹۲ ب.

(۳) هر که: در نسخه پشتیان ص ۹۲ ب.

چرخ اگر از شعله شو قم بسوزد باک نیست
هر نفس از آه من صد آسمان پیدا شود
ابر برقع چون شود آرزوی^(۱) آن خورشید دور
دشمنیها در میان دوستان پیدا شود
نیست لایق عشق را طوری که مجنون کشته بود
اینچنین باید که مغز استخوان پیدا شود
چشمه آب خضر گویی که در جوش آمده
خال مشکینش چو از کنج دهان پیدا شود
می زخم روح الامین خود را به تیغ غمزه اش
نسبتی شاید ازین رو در میان پیدا شود

دل من خالی از این اشک دمام نشود
خون رود گر همه عمر ازو کم نشود
بزبان هر نفس از پرسم^(۲) ای شوخ چه سود
نخل سیراب ز بسیاری شبم نشود
گل شود غنچه اگر پشت نمایی بچمن
نشگفتد خاطر اگر زلف تو درهم نشود
یا رب آن سر و گل اندام که دل دارد یار
نگهش دار که از باد خزان خم نشود

(۱) ازروی: در نسخه پشتبان ص ۹۲ ب.

(۲) پرسیم: در نسخه پشتبان ص ۹۳ الف.

نشمرد اهل دلش در صف رنگین نفسان

هر که بانی نفسی محرم وهمدم نشود

به شود چون بنهد لب بلب خنجر او

چاره زخم من از یاری مرهم نشود

دور شد گر لب از باده چه شد روح امین

سایه خون جگر از سر او کم^(۱) نشود

دمی نبود که تیغ غیرتم بر سر نمی آید

ولی افسرده ام ز انسان که خونم بر نمی آید

هوای^(۲) ابر می می باید وتو آتش افروزی

هر آن کاری که آید ز آب از آذر نمی آید

ز در اشک پر گردیده ز انسان دامن چشمم

که مانند فلک گوهر بچشمم در نمی آید

مگر آتش پرستی گرم سازد خون در اندامم

بکار من درین افسردگی^(۱) اخگر نمی آید

دلم خواهد ز شهرچین زلفش رخت بر بندد

که بوی نافه راحت^(۲) از آن کشور نمی آید

(۱) سر کم او: در نسخه پشتبان ص ۹۳ الف.

(۲) هوایی: در نسخه پشتبان ص ۹۳ الف.

(۱) افسرده کی: در نسخه پشتبان ص ۹۳ ب.

(۲) ناقه و راحت: در نسخه پشتبان ص ۹۳ ب.

گر آید روز محشر در تنم روح الامین صد جان
نخواهم زنده شد تا دلبرم در بر نمی آید

یک بیتم ار کسی بسوی اصفهان برد به ز آنکه^(۱) صد هزار گهر ارمغان برد
حیران خرده کاری آن شوخ دلبرم دل را هزار پاره کند بعد از آن برد^(۲)
با دیده دشمنست دلم ز آنکه هر چه دید تا چشم خود بهم زده از میان برد
شد مدتی که دل بسر ره فگنده ام شاید کسی برای خدا رایگان برد
من شعر خود نویسم روح الامین^(۳) ز شوق
از بهر تحفه سوی نهم آسمان برد

جز بوالهوس^(۴) که از غم عشقش خیر نشد
اکسیر عشق ریخت که بر مس که زر نشد
پروانه را کشید بر شمع شوق او
وصلش نصیب از مدد بال و پیر نشد
نگرفت تا بگوشه چشم تو خال جایی
منظور طبع مردم صاحب نظر نشد
جز اشک من که در غم در دانه رود
اشک کسی دگر بکنارش گهر نشد

(۱) به از آنکه: در نسخه پشتبان ص ۹۳ ب.

(۲) کند ار بعد از ان برد: در نسخه پشتبان ص ۹۳ ب.

(۳) و روح الامین: در نسخه پشتبان ص ۹۳ ب.

(۴) بو الهوش: در نسخه پشتبان ص ۹۳ ب.

می سوزد آه شعله فروزم سپهر را

از اشک چهره من ازین روی تر نشد
دی شب بیای یار بد آنگونه روی خویش
روح الامین نهاد که او را خبر نشد

از چشمم ابر نیسان شاداب تر نباشد

پر خاک بایدهش کرد چشمی که تر نباشد
بر خط وخال رویی هر سو فگنده مویی
افزون کن آرزویی ز آن خوبتر نباشد
در پیش تیغ نازش سازیم سینه جو شن
دفع خدنگ غمزه کار سپهر نباشد
بگشا در قفس را تا مرغ دل در آید
او را بدام ودانه هر گز نظر نباشد
گفتی که در سحرگاه آیم بر تو ناگاه
دانی که در شب ما هرگز سحر نباشد
دارم هوای کویت میرم در آرزویت

یا رب مباد مرغی کش بال وپر نباشد

روح الامین تو روزی صد بار اگر بسوزی
آتش زدم فروزی او را خبر نباشد

چو ماه رخت زیر گیسو نشیند خجل گشته خورشید یکسو نشیند
 نروید در آن باغ جز بید مجنون اگر سرو من بر لب چو نشیند
 خوش آن بو که در نافه مشک خطایی جگر خون و دل خسته ز آن نو نشیند
 نگار مرا هست خویی که دایم در آب و عرق شعله ز آن خو نشیند
 شوم همچو گل روشناس دو عالم برویم چو کردی از آن کو نشیند

بروح الامین عشق بادا مبارک
 که از هر دو عالم بیکسو نشیند

بود سلطان وقت آنکس که او می در بسودارد
 گدایی در که پیر مغان این ابرو دارد
 شده سرکوب عالم آفتاب از باده نوشیها
 قدح ننهد ز کف از بهر آن این^(۱) ابرو دارد
 جمال کعبه دل را درین محراب می بینم
 امام ما مگر از باده صافی وضو دارد
 سر ابست اینجهان یکسر تمام خلق لب تشنه
 همین پیر مغان در میکده آبی بجو دارد
 گهی راند مرا گاهی حیات جاودان بخشد
 گهی آبست و گه آتش نمی دانم چه خو دارد

(۱) بهر این ان: در نسخه پشتبان ص ۹۴.

بذکر عشق دیدم تر زبان فوج ملایک را
مگر روح الامین با یاد دلبرهای وهو دارد

بدرد و غمت هر که یکدم نشیند بپهلوی شادی دگر کم نشیند
نشسته چرا شحنه حسن غافل که خالت برابر و مقدم نشیند
عرق بر گل رویت انسان نشسته که بر عارض لاله شبنم نشیند
نه بینم برویت که نور نگاهم بروی تو چون نقش جانم نشیند

بزلف تو روح الامین بسته دلرا
از انروی بر جان مقدم نشیند

بیاد چشم تو هر بیدلی که جام کشید فلک ز جان فگارش صد انتقام کشید
همای خال تو در دام زلف افتاده دگر که هست که بتواندش^(۱) بدام کشید
بجرم غمزه تو خویش را بیاید کشت دگر چگونه تو آن از وی انتقام کشید
کنندمغبچگان دل باوچو آئینه صاف کسی که باده دل صاف کن بدام کشید
کند ز چشم من امروز ابر در یوزه ز عشق بود که کارم باین مقام کشید
هجوم صید درین دشت شد فزون از حد مگر که صید گرم تیغ از نیام کشید

کنون فراغ ز روح الامین چه میطلبی
ز همزبانی کارش چو با پیام کشید

(۱) نتواندش: در نسخه پشتبان ص ۹۵ الف.



هر چیز داشت دل بیهای شراب داده

شد گرم باده خوردن و خود را بآب داد

رشکم زیاده گشت چو رخسار خویش را

بستد ز چشم غیر و بدست نقاب داد

سر مگو که کام وزبان محرمش نبود

چشمم چو عرض کرد بابر و^(۱) جواب داد

عالم ز بارش مژه ام سبز و خرمست^(۲)

ورنه گلی^(۳) کجاست که ابریش^(۴) آب داد

آب حیات از لب من میچکد^(۵) مدام

بوسیم تا زکنج لب آن آفتاب داد

معراج سحر بین که ز یکباره دلم

هر کس شراب خورد بدستش کباب داد

طالع نگر که باد چو بردم بسوی بحر

جایم درون خانه تنگ حباب داد

بر گردنش فگند کمندی چو آهوان

روح الامین بدست تو مالک رقاب داد

(۱) و بابر: در نسخه پشتیان ص ۹۵ الف.

(۲) و خرم است: در نسخه پشتیان ص ۹۵ الف.

(۳) ورنه کسی: در نسخه پشتیان ص ۹۵ الف.

(۴) ابرش: در نسخه پشتیان ص ۹۵ الف.

(۵) میچکد: در نسخه پشتیان ص ۹۵ الف.



شوق وصل سر وقد آن بدل زور آورد
دل شکست طرفه در کار منصور آورد
شیشه گردون شود از گریه من بر گلاب
شوق دیدار گلی چون بر دلم زور آورد
می گشاید روی خود را یار پیش مدعی
آئینه بهر چه پیش دیده کور آورد
التماس زخم دیگر کن دل از خراج خونش
مر همی شاید برای زخم ناسور آورد
شعر نبود اینکه انشاء میکند روح الامین
موسی طبعش صحف از جانب طور آورد



عرق ز جبهه چکاند آبروی گلشن شد
شکار شیر بود صید آهوی چشمش
ز سخت گیری حسنت اینکه یار مرا
فتیله ساختم از بهر داغ عشق نوی
برای خستگیم گشته چشم تو بیمار
بغیر خال که دادیش جای بر لب خویش
شرار شعله حسنش چراغ ایمن شد
که دیده است غزالی که شیر افکن شد
دلش که نرم تر از موم بود آهن شد
چراغ عشق کهن ز آن فتیله روشن شد
شکسته زلف تو بهر شکستن من شد
کنار چشمه حیوان کرا نشیمن شد

بعندلیب بگو خویش را مکن رسوا

خموش باش که روح الامین نوازن شد



خوش بود کز آتش می شمع من روشن شود
کی چراغ عمر میرد باده چون روغن شود
پرتوی افتد اگر بر مجلسم ز آن آفتاب
شمع بزمم نور چشم وادی ایمن شود
گام جستن ز آن گل رعنا بود امری محال
میکنند دل نرم با من موم اگر آهن شود
خوشه چین خرمن حسن تو گردید ست ماه
داغ افتد بر تنش صد جای همچون روی ماه
برگ گل آن سیمتن را گرچه پیراهن شود
گر کنم روح الامین یاد^(۱) گلستان رخس
سینه من همچو باغ طبع تو گلشن شود



واعظ ار خواهد که شرح نشاء کوثر کند
گو بنوشد ساغری^(۱) پر می دماغی تر کند
می توان گفتن که می ماند بقدر یار سرو
گر قبا از برگ گل یا ارغوان در بر کند

(۱) باد: در نسخه پشتیان ص ۹۶ الف.

(۱) ساغر: در نسخه پشتیان ص ۹۶ الف.

کرد کافر هر کرا دیدم^(۱) چشم کافرش

بعد ازین از غمزه ایمانرا مگر کافر کند

تشنه لب هر دم فتد بر خاک راهش آفتاب

تا لب خود را مگر از آب تیغش تر کند

گو به بندد^(۲) هر که دارد دفتری روح الامین

چون نشیند با خرد ترتیب این دفتر کند

شاهد آن لفظ را مانند حوران بهشت

از جواهر های معنی صاحب زیور کند

ساقی مجلس که می در ساغر من میکند

مشعل عمر مرا از باده روشن میکند

آب صافی را که لب چش کرده پیر میفروش

در چراغ درد نوشان کار روغن میکند

باده را نازم کزو نوشد اگر افسرده

در دمش مانند شمع بزم ایمن میکند

قلقلی کز شیشه میخیزد منه نامش سرود

میشود جان از تنش آواره شیون میکند

باده چون نوشد مهم چشم من از باغ رخس

گر بود فصل زمستان گل بدامن میکند

(۱) دیدیم: در نسخه پشیمان ص ۹۶ الف.

(۲) بیندد: در نسخه پشیمان ص ۹۶ الف.

۳۳۳

جام کرده تلخ کام خویش را روح الامین
و ز زبان بی زبانی شکوه من میکند

۳۶۴

هلال یوسف گم گشته بود پیدا شد
سپهر بود چو یعقوب کور بینا شد
نموده است خدا در تو جمله خوبیها
رخ تو یوسف و خط خضر و لب مسیحا شد
تمام یار شود وصل یافت چون عاشق
چنانچه قطره بدریا رسید و دریا شد
میان بلبل و پروانه جنگ شد قایم
چو شمع گلبندم دوش مجلس آرا شد
دلم نگفته بجز حرف زلف او همه عمر
تمام عمر گرامیش صرف سودا شد
شود ز نظم تو روح الامین سخن زنده
مگر زبان تو هم مشرب مسیحا شد

۳۶۵

مهرم چو شمع عارض خود ساز میکند
هر گاه می کند ز رخ خود نقاب دور
آگاه نیست خال ز سر دهان او
غماز را که محرم این راز میکند
هر عقده که طره تو می زند بدل
شکر خدا که ابروی تو ناز میکند

خالت نهاده پای ببالای ابروت گنجشک را به بین چه^(۱) بشهباز میکند
بندد دکان دلبری وناز آفتاب هر گاه غمزه چشم تو آغاز میکند

روح الامین زآتش رشک تو سو ختیم
گاهی که یار دیده بتو باز میکند

دم عیسی ز دمت باد صبا میگردد
خاک در سایه تو آب بقا میگردد
نه همین گل زده بر پیرهن از عشق تو خاک
هر کرا پیرهنی هست قبا میگردد
کام عاشق ز دهان تو نگرده حاصل
خال از کنج لببت کام روا میگردد
طمع بوسه گر^(۲) از لعل تو کردم چه عجب
شاه اگر لعل لببت دید گدا میگردد
روی خود بر کف پای تو نهادست بدام
آب در دیده ام از رشک حنا میگردد
داند این را که مهم رو ننماید بکسی
در پیش مهر ندانم که چرا میگردد
شد مسافر دلت ای روح امین از کویش
می کند سیر ولی رو بقفا میگردد

(۱) ببین که چه: در نسخه پشتیان ص ۹۷ الف.

(۲) که: در نسخه پشتیان ص ۹۷ الف.

۳۳۵
۳۳۷

خود را چو آفتاب پپهلوی او کشید من خود چه گویم آنچه وی از خوی او کشید
می خواست تا هلال شود تاج آفتاب ز آتش قضا مشابه ابروی او کشید
از تاب عارضش نشود تا کباب مهر خود را بزیر سایه گیسوی او کشید
روز تمام خلق جهان در سیا هست از سرمه که نرگس جادوی او کشید

روح الامین رسید بمعراج خویشتن
خود را چو از هنر بسر کوی او کشید

۳۳۸

کجا کمان دمی از توام جدائی بود جدایی سرم از پای تو خدایی بود
نمود خال بخلق جهان دهان ترا هر آنچه یافت زلب مزد رهنمایی بود
نکرد عشق مرا آشنای تو امروز مرا ز روز ازل با تو آشنایی بود
ز نقش پای تو گر بوسه گرفت دلم حساب وصل مکن حاصل هوایی بود
شکستگی ز می امروز در زمانه نماند خم شراب مگر کان مومیایی بود
برفت یار دلا چون چراغ آوردی کنون بسوز و بساز این چه روشنایی بود

ز جور غیر چو آواره گشتم از کویش
بغمزه گفت که روح الامین کجایی بود

۳۳۹

مهر توام ز جور وجفا کم نمی شود از ترکاناز غمزه وفا کم نمی شود
یکنقطه وار جای دهی گر دل مرا در کوی چون بهشت تو حاکم نمی شود^(۱)

(۱) شو: در نسخه پشتبان ص ۹۷ ب.

ز آن زنده ام که پیش مشامم ز زلف تو آمد شد نسیم صبا کم نمی شود
 از خون دیده ام چو حنا را سرشته اند از دست یار رنگ حنا کم نمی شود
 ایمان بزلف کافرش آورد گر دلت
 روح الامین عذاب چرا کم نمی شود

چو برگ لاله و گل را خزان بباد دهد نشان ز تاج فریدون و کیقباد دهد
 گشاد کارجهانی شود حواله یمن خدنگی ار بسوی سینه ام گشاد دهد
 گهر هجر^(۱) فشانم چو ابراگر ساقی ز قدر حوصله ام جرعه زیاد دهد
 بنخال گاه و بنخطم گهی حواله مکن تو شاه کشور حسنی مرا که داد دهد
 چو گلغذار مرا هر صبح بیند چرخ گلی که هست بباغش همه بباد دهد

ز خضر آب تو روح الامین چه میطلبی
 خدا ترا ز لب لعل او مراد دهد

ماه من از مهر گاهی حلقه بر در نزد
 بینوا مرغ دلم هر گز پری برپر نزد
 سرو رعنا هست اما دل نمی آرد بیار
 گل بود زیبا ولی هرگز گلی برسر نزد
 شمع رویش حاضر و شمعم زند چشمک بخویش
 خویش را پروانه هر گز بنخاکستر نزد

(۱) بجز: در نسخه پشتیان ص ۹۸ الف.

سالها چون موجه بودم بر در دریا مقیم
 و ز ادب هرگز دل من حلقه بر در نزد
 باوجود می پرستیها دلم دارد خمار
 ز آنکه هرگز جز بیاد چشم او ساغر نزد
 گرچه بر روی دلم هرگز دری نگشود یار
 حلقه همچون با دهر کز بر در دیگر نزد
 شعر طرحی را نمی گویند اما عیب نیست
 در بر روح الامین پروانه گر پر نزد

بر آب لب نهادی و دردم شراب شد گل دید عکس روی تو از شرم آب شد
 تنها همین نه من بهوای^(۱) تو سوختم ماهی در آب ز آتش عشقت کباب شد
 شد زنده آنکه داد بیاد تو جان خویش آباد گشت آنکه ز عشقت خراب شد
 کردیم شرح نکته از وصف خال او دادیمش اختصار ولی صد کباب شد^(۲)

روح الامین ز روی بصیرت همین غزل
 از نظمهای دلکش تو انتخاب شد

هر کرا بهره از آن عربده چو می باید دلی از آهن وجانشین ز رو می باید
 میکند شانه بزلف تو دمادم بازی سیلی شعله اش از آتش خو می باید
 راضیم من بدم آبی از آن چشمه تیغ آبحیوان دگرانرا بسبو می باید

(۱) بهوایی: در نسخه پشتبان ص ۹۸ ب.

(۲) کتاب شد: در نسخه پشتبان ص ۹۸ ب.

خط وخالست که افکنده در آتش ما را کوی با گل نه همین صافی رو می باید
همزبانی نکند چاک دل من برفو چاک گل را نشنیدم که رفو می باید

هر که لب تشنه دیدار بود روح امین
آبش از چشمه شمشیر بجو می باید

گل مراد ز دیدار یار میخیزد
چگویم آنچه ز بوس وکنار میخیزد
نمیتوان ز حرارت بگرد او گردید
چه آتشت کز آن گلغذار میخیزد
چو گوشمالی از آن خوی خورده است آتش
همیشه اش ز زبان زینهار می خیزد
رسند جان و دل از چار سو گسسته عنان
ز جای خویش چو آن شهسوار می خیزد
ز آب چشم من امسال آب خورده زمین
نه لاله شعله درین نو بهار می خیزد

بزیر سایه گل کرده جای روح امین
ز جای خویش برای چکار می خیزد

کس ندیدیم در این نشاء که بیغم باشد
گر همه نسبت دوریش بادم باشد
چشم خود را ز سر خویش برآرم ز انگشت

نظرش گر بغم وشادی عالم باشد
 چشم باید که بود پر گهر اشک مدام
 خاک باید بسرش ریخت چونی نم^(۱) باشد
 مهر زود آب شود از تف رخساره تو
 روی تو مهر بود مهر چو شبنم باشد
 در دم مرگ بود آرزوم دیدن تو
 خوش بود باد شهی گر همه یک دم باشد
 ختم گشتست بمژگان تو تیر اندازی
 تیغ بازی بنگاه تو مسلم باشد
 دل من پشت بدرمان کند وروی بدرد
 زخم من روح امین دشمن مرهم باشد

بغیر خال تو اش دانه دگر ندهند
 هر آنچه روزی دل گشته بیشتر ندهند
 ز سوز دل شده لب خشک و دیده تر دریا
 بهر فسرده لب خشک چشم تر ندهند
 برآتش دل خود خویش را بخواهد سوخت
 اگر چنانچه به پروانه بال و پر ندهند
 بلب حواله مکن در دهند چشمت را

(۱) بی نم: در نسخه پشیمان ص ۹۹ الف.

کند چو زهر علاج مرض شکر ندهند
 ز ناروایی پاشا کرم که عاشق را
 اگر دهند روایی پای سر ندهند
 از آن فدایی سگهای یار می گردم
 که باد را بسر کوی او گذر ندهند
 بحیرتم که درختان بوستان امید
 چرا شکوفه سراسر کنند وبر ندهند
 مبند روح امین رخت خویش از کوی
 ترا ز درگه او رخصت سفر ندهند

بناوک مژه ات عشق همزبانم کرد
 چنانچه چشم تو فرمود آنچنانم کرد
 بگرم خوئی نازت نمی رسد شمشیر
 دلم شکست وجگر خست وقصد جانم کرد
 بمهربانی تیر تو زنده ام اکنون
 بجای مغز چو پیکان در استخوانم کرد
 نگاه کردن خورشید بر رخ تو نهان
 بهر که صاحب چشمست بدگمانم کرد
 زبان درازی مژگان تو با برویت
 چو چشم مست تو گویای بیزبانم کرد

ز جای دادن شیرین^(۱) بچشم خود خورشید

حریص ناوک آن ترک شیخ کمانم کرد
مثل به پیری من می زدند اهل جهان
مسیح طبع تو روح الامین جوانم کرد



گیرایی مزگان ترا باز ندارد همچون نگهت قدرت پرواز ندارد
جان پیشکش غمزه فتان تو کردم کز کشتن من چشم ترا باز ندارد
از چشم من افتاده از آن طفل سرشکم گو حوصله محرمی راز ندارد
طبع تو کند روح امین سحر گه عالم
از زمزمه اش پر شد و آواز ندارد



آن بت آذر نسب با غیر اگر ساغر کشد
چون خلیلم آتش نمرود غم در بر کشد
مقصد از خود سوختن پروانه را دانی که چیست
تا بدوش جان بیای شمع خاکستر کشد
دل که می خواهد که عشقش را کند^(۲) پنهان ز یار
پرده از نادانی خود بر سر آذر کشد
منت زیور کشد کی روی چون خورشید او

(۱) تیرش: در نسخه پشیمان ص ۱۰۰ الف.

(۲) را که کند: در نسخه پشیمان ص ۱۰۰ الف.

منت رویش بجان خویشتن زیور کشد
 هرزه ای گل بار نازت را منه بر دوش دل
 چون دل روح الامین این بارها کمتر کشد

بزم حسن گلرخان روشن ز چشم من بود
 چشم من گویی چراغ وادی ایمن بود
 تا بود بر جای عشقم حسن او باشد بجای
 حسن او باشد چراغ و عشق من روغن بود
 فارغم از خود نمایه‌ء^(۱) گل در نو بهار
 در همه فصل از خیالش دیده ام گلشن بود
 تا رفوی وصل یابد چاک دل باید مدام
 همچو گل دست تو عاشق وقف پیراهن بود
 هست فارغ خاطرش از ظلمت شبهای هجر
 هر کرا شمع دل از مهر رخس روشن بود
 خرمن حسن ترا با خوشه‌ء مه هر که دید
 در زمان آن خوشه را گوید کزین خرمن بود
 کرده ناخوش قسمتی روح الامین با من رقیب
 راحت این بزم ازو ومحتش از من بود

(۱) خود نماییهای: در نسخه پشیمان ص ۱۰۰ الف.



بود هر کس ز معنی آگه ونور بصر دارد
چو من بر صورت آن لعبت چینی نظر دارد
نگارم دوش بر سر زد گلی امروز می دانم
نمی آید برون از خانه خود درد سر دارد
پس از عمری بان کنجی که دل می خواست پی بردم
از آن دستی که آن سرو خرامان بر کمر دارد
جگر داری نباشد ناوک او بر جگر خوردن
برویش هر که چشم بگشاید جگر دارد
شکار مرغ دل ها میکند شهباز چشم او
همای طره اش خورشید را در زیر پر دارد
تو می دانی چرا در وجد می آیی زبانگ نی
ز سوز سینه می گوید سخن قولش اثر دارد
دل من بر ملایک همچو برگ بید میلرزد
که دوزخ دست در آغوش این آه سحر دارد
بیچشم لطف بر روح الامین گاهی نظر می کن
که جز چابک زدن خود را بتیغت صد هنر دارد



اعجاز مسیحا چو از آن سیمتن آید نبود عجب ار سایه باو در سخن آید
صد نغمه بگوشت خورد از صورت دیوار گر یار مسیحا نفسم در سخن آید

پا کو بی گل^(۱) بینی ور قاضی شمشاد بگزار که آن سرو روان در چمن آید
 از تنگی جا شمع ستا دست بیک پای گو جای که خورشید درین انجمن آید
 روشن نشود چشم من از سرمه رسمی این کار نمایان مگر از پیرهن آید
 هر مو بتن روح امین است زبانی
 هر گاه که آن غنچه دهان در سخن آید

گر شانه داری تو مسلم بمن شود کاری کنم که جمله عالم ختن شود
 صد چاک زد بسینه خود در فراق تو نزدیک گشته است که گل همچو من شود
 گردد بگرد غمزه تو گل هزار بار قربان ناز دلکش تو یا سمن شود
 چون لاله داغ برتن او خواهد اوفتاد گر از حریر برگ گلشن پیرهن شود
 پوشد لباس نور چو خورشید روز حشر هر عاشقی که پنبه داغش کفن شود
 روح الامین تو شعر سوی اصفهان فرست
 گر آن سهیل رشک فضای یمن شود

بر سر گل از در شبیم نثار انداختند
 فرش سبزه در کنار جویبار انداختند
 چون مهیا شد بساط بادشاهی در جهان
 قرعه دولت بنام نو بهار انداختند
 تا بدل گرمی علم گردد میان بوستان

(۱) بی وگل: در نسخه پشتبان ص ۱۰۱ الف.

آتش رخسار گلرا در چنار انداختند
 مجلس انس و سرود و شاهد و ساقی و می
 آنچه دل می خواست ما را درکنار انداختند
 بر رخس روزی نگاهی کرده بود از چشم کم
 در درون دیده خورشید خار انداختند
 هرزه گلرا کی کند خس پوش از سنبل کسی
 طره را از بهر چه بر روی یار انداختند
 می شمردم خالهای روی آن مه پاره را
 خویش را خورشید و مه در آن شمار انداختند
 مردم چشم گهر بخش تو ای روح الامین
 گنج پیش از آسمانت در کنار انداختند

حکم یارست که کس بوسه تمنا نکند
 بشکر درد دل خویش مداوا نکند
 هر تنگ مایه که چشم تو باو کرده نظر
 جز با بروی و خط و خال تو سودا نکند
 کیست کو فوج نگاه تو چو تا زد بروی
 علم عاشقی زلف تو بر پا نکند
 گفت با غمزه جبین غنچه دهانم که کسی

طمع^(۱) بی سبب از کام و لب ما نکند

ماه نو گشته چو رسوای تو در کون و مکان

خویش را روح امین بهر چه رسوا نکند

موی خود را چون میان او نکرد	غنچه تشریح دهان او نکرد
با دلم کرد آنچه زلف پیچ پیچ	ناز کیهای میان او نکرد
در دهان تنگ او شیرین گری	هیچکس غیر از زبان او نکرد
راتب مه را فلک نیمی برید	سجده چون بر آستان او نکرد
آنچه با من کرد یار مهربان	غمزه نا مهربان او نکرد
طایر فرخنده بال التفات	بیضه در آشیان او نکرد
نالۀ دل ز آن شده افزون که یار	گوش هرگز بر فغان او نکرد

رفت سر در کف برس^(۲) روح الامین

وهم از تیغ زبان او نکرد^(۳)

بود عاشق آنکس که جانش نباشد	دهن بسته دارد زبانش نباشد
کند زندگی را ^(۴) گدایی ازو روح	بقالب ولی بوی جانش نباشد

(۱) طمع: در نسخه پشتبان ص ۱۰۱ ب.

(۲) برش: در نسخه پشتبان ص ۱۰۲ الف.

(۳) رفت سر در کف برس روح الامین وهم از تیغ زبان او نکرد

نالۀ دل زان شده افزون که یار گوش هرگز بر فغان او نکرد

در نسخه پشتبان ص ۱۰۲ الف.

(۴) کنده زنده کی را: در نسخه پشتبان ص ۱۰۲ الف.

نخواهد جز از یار از یار چیزی نظر بر سیرین و میانش نباشد
 بصد رنگ پیچد بخود همچو طره در اعضا چو رگ استخوانش نباشد
 نظر همچو تیری که بندند برزه برابر وی همچون کمانش نباشد
 بجز حرف تافتادگی با قیامت چو زلف بتان در دهانش نباشد^(۱)
 بر آسمان کردنش کج نگردد سر یاری این و آنش نباشد
 نه بیند بجز عشق روی کسی را هوس همدم و همعنانش نباشد
 گرفتار و وارسته باشد زهر قید گرفتاری این و آنش نباشد
 چو سر زد خط یار پا پس نگیرد نظر بر بهار و خزانش نباشد

خورد غوطه چون باد دایم در آتش
 چو روح الامین ترس جانش نباشد



کار سازی کرده جان همراه قاتل می‌رود
 بود و نابودم سراسر بر سر دل می‌رود
 کی بیابان می تواند برد این ره را دلم
 کآسمانرا تا بزانو پای در گل می‌رود
 رخت در منزل نیندازد کسی از قطع راه
 هرکرا کردند قطع پا بمنزل می‌رود
 ناخدا زحمت مکش بیهوده بهر بادبان
 گشتیم گر پر برآرد کی بساحل می‌رود
 می رسد عمرم باآخر چون رود یار از بزم

(۱) این شعر در حاشیه: در نسخه پشیمان ص ۱۰۲ الف.

مجلس آخر می شود چون شمع محفل می رود

نیست مقصود دگر جان ترا روح الامین

گوش بر بانگ جرس دنبال محمل می رود

خویشی بچشم مست او شرم و حیا را می رسد

هم صحبتی با پای او رنگ حنا را می رسد

بازی بطوق غبغبش^(۱) دست گریبان می کند

خوابیدن پهلوی او بند قبا را می رسد

کی غنچه دارد آن دهن کزوی حکایت سر کند

گفتن حدیثی از لبش آب بقا را می رسد

سالم ز تیغ ناز او جاندار در عالم نماند

آسودگی از غمزه اش تنها خدا را می رسد

خورشید خاکسترشود از گرمی رخسار او

هم دم شدن با روی او زلف دو تارا می رسد^(۲)

از بوالهوس بیگانگی باشد طریق آشنا

بیگانگی از عاشقان آن آشنا را می رسد^(۳)

آتش گرفته در بغل زلفش مرو نزدیک او

در شعله خوردن غوطها باد صبا را می رسد

(۱) غبغبش: در نسخه پشتبان ص ۱۰۲ ب.

(۲) دو تا می رسد: در نسخه پشتبان ص ۱۰۳ الف.

(۳) آشنا می رسد: در نسخه پشتبان ص ۱۰۳ الف.

کی رونهد شمشیر او بر روی هر دل مرده
این منزلت روح الامین در عشق ما را میرسد

سخن که از لب آن آفتاب میریزد بیا به بین که چه با آب و تاب میریزد
سخن درست بگویم سخن نمی گوید ستاره از دهن آفتاب میریزد
ز خوی دلبرم آتش زبانه کش شده است بر آتش دل عشاق آب میریزد
برم به پیش که شکوه خمار کشت مرا همیشه چون نمکم در شراب میریزد

چه نسبتست بروح الامین ترا ای صبح
چوهر دمش ز نفس آفتاب میریزد

چون کار دل ز عشق بسر حد جان رسید آسان بگنه مطلب خود میتوان رسید
از جای خویشتن دل ز آرم ز شوق حسنت آن ترک را چو دست به تیر و کمان رسید
هرگز نمی رسد بسر کوی او چرا با آنکه ناله ام بنهم آسمان رسید
آنها که لازم قفس و دام بوده است ما راز بخت بر^(۱) همه از آشیان رسید

روح الامین تراست ظفر از بی ظفر
کارت چو با رقیب بتیغ^(۲) زیان رسید

همیشه دیده ودانسته گل گناه کند نیاز را بر ناز تو عذر خواه کند

(۱) بد: در نسخه پشتیان ص ۱۰۳ الف.

(۲) به تیغ: در نسخه پشتیان ص ۱۰۳ ب.

چو چشم کرده پر از خار حسرت نگهت بروی نازک تو مهر چون نگاه کند
 چو از خواص رخ و خال او شود آگه کی التفات منجم بمهر و ماه کند
 چو دید روی ترا آفتاب میخواهد ترا بمملکت حسن بادشاه کند
 چه مایه دار بود زلف تو که هر نفسی هزار قافله مشک رو براه کند

بگوی بامن اگر آگهی که روح امین
 ز دود آه فلک را چو^(۱) آسیاه کند

خدنگ ناز که ان ترک در کمان دارد بقصد سینه این زار ناتوان دارد
 بگوش چون نرسیدست از لبش حرفی که گفته است که آن نوش لب دهان دارد
 ز خط ملول چرا گشته که میدانم بهار ذوق تماشای این خزان دارد
 ز موی گشته دل من نزار ترکه مدام حدیث موی میان تو درمیان دارد
 کسی که دانه خورد ام طره تو شده کجا نظر بغلط هم بر آشیان دارد
 کراست دست رس سیر باغ رخسارت که صد هزار چو خورشید باغبان دارد

حدیث نیک وبد خویش گفت با همه کس
 سخن چو طبع تو روح الامین زبان دارد

خجالت نگر که صبح ز روی تو میکشد زحمت به بین که شام زموی تو میکشد
 دارند رو بجانب رویش تمام خلق چون آفتاب باده بروی تو میکشد
 من خود شوم چگونه تسلی ببوی گل گل چون دلش مدام سوی تو^(۲) میکشد

(۱) چرا: در نسخه پشیمان ص ۱۰۳ ب.

(۲) بیوتو: در نسخه پشیمان ص ۱۰۴ الف.

دوزخ شود کباب چو گویم شمه ز آن رنجهها که شعله ز خوی تو میکشد
 دور از تو گشته ام چو سبکتر ز بوی گل اکنون مرا نسیم بسوی تو می کشد
 روح الامین زرشک بسوزد چو ابر زلف
 خود را نقاب وار بروی تو می کشد

زهر چشم خویش گل در کار بلبل میکند
 هر چه می بیند ز گل بلبل تحمل میکند
 گرم نبود چون سرم درکار خود آمد بهار
 گر نهالی^(۱) خشک باشد از جنون گل میکند
 گل فشانی می کند هر دم ز داغ تازه
 پیش گلشن سینه ام عرض تحمل میکند
 باوجود اینکه میگیرد مرا مژگان او
 از برای مصلحت چشمش تغافل میکند
 میکند گل را حمایت روی چون خورشید یار
 زلف شب تمثال او پستی سنبل میکند
 سرو می افتد چو سایه پیش شمشاد قدس
 در بر خورشید رویش مه تنزل میکند
 نیست بیجا گر مسافر می شود روح الامین
 دوستی بارش چو با او بر سر بل میکند

(۱) گر نهال: در نسخه پشتبان ص ۱۰۴ الف.

۳۵۲

۳۹۶

اطوار عشقبازان ز آن دستان نیاید
از جسم هر چه آید هرگز ز جان نیاید
عاشق شدست لیکن هست از نیاز عاری
کار زمین یقین دان گر آسمان نیاید
وصف لبش بزحمت در این دهان نگنجد
شرح دهان تنگش از این زبان نیاید
دلتنگ چون نباشم مانند غنچه دانم
از کوچکی بچشمم چون آن دهان نیاید
مرغ دل ضعیفم در طره تو بالید
از دامت آنچه آید از آشیان نیاید
یار ازکمان ابرو یارب زند به تیرم
تیری که دلنشین است از هر کمان نیاید
برسر مزن گلشن را وز گل درش برآور
چون بانگ مرغ عاشق زین بوستان نیاید
وصف رخ گل او ماند چو غنچه پنهان
روح الامین چو بلبل گر در فغان نیاید

۳۹۷

ابر چشمم دمبدم ریزش بدریا میکند
نیست اینها حد او عشق این تقاضا میکند

می بری بیهوده ام ای همنشین پیش مسیح
 کی علاج درد عاشق را مسیحا میکند
 از عنایتها سر سارش توان کردن حساب^(۱)
 اینکه تیغش سایه دایم بر سر ما میکند^(۲)
 مایه دل گرچه رفت از دست وجان هم می رود
 سود ما این بس که با ما یار سودا میکند^(۳)
 ماه دایم خورده چون از چنگ روی تو شکست
 باز خود را یارب از بهر چه رسوا میکند
 در غذای^(۴) دل که مرد از حسرت گیسوی یار
 صد علم روح الامین از آه ابر پا میکند^(۵)

مه پیچش گیسوی ترا تاب ندارد تاب نگهت مهر جهانتاب ندارد
 تا لعل لب آب ز من باز گرفته تفسیده لبم چون لب جام آب ندارد
 در رهگذر خیل خیال تو نشسته ز ان چشم رمد دیده من خواب ندارد
 هرگز نکند بی سببی کار زمانه لیکن ستم وجور تو اسباب ندارد

(۱) این مصرعه در حاشیه نوشته شده است: در نسخه پشتبان ص ۱۰۴ ب.

(۲) این شعر به ترتیب ذیل نوشته شده است: در نسخه پشتبان ص ۱۰۴ ب.

(مایه دل گرچه رفت از دست وجان نیم می رود)

این که تیغش سایه دایم بر سر ما میکند)

(۳) این مصرعه در حاشیه نوشته شده است: در نسخه پشتبان ص ۱۰۴ ب.

(۴) غرای: در نسخه پشتبان ص ۱۰۵ الف.

(۵) آه بر پا میکند: در نسخه پشتبان ص ۱۰۵ الف.

خورشید مگر پنجه بمرگان تو گیرد تاب نگه کرم تو مهتاب ندارد
 ای روح امین آنچه تو داری ز فروغش
 کردیم بسی تجربه سیماب ندارد

پر شد چنان ز درد و غمت دل که جا نماند^(۱)
 شادم از اینکه^(۲) در دل من مدعا نماند
 عشق تو زرد کرد لباس بهار را
 سرخی درین زمانه بروی حنا نماند
 همت بسیر آن سر کویی^(۳) برد مرا
 در راه او ز بسکه دویدیم پا نماند
 نا آشنای ماست کسی کآشنای اوست
 ما را درین دیار^(۴) از آن آشنا نماند
 خوش بی حجاب بر رخ او میکند نظر
 گویا بچشم غیر سواد حیا^(۵) نماند
 روح الامین بساحل مقصود آمدی
 کار ترا خدای تو با ناخدا نماند

(۱) جان نماند: در نسخه پشتبان ص ۱۰۵ الف.

(۲) زینکه: در نسخه پشتبان ص ۱۰۵ الف.

(۳) کومی برد: در نسخه پشتبان ص ۱۰۵ الف.

(۴) درین ویار: در نسخه پشتبان ص ۱۰۵ الف.

(۵) سوا و حیا: در نسخه پشتبان ص ۱۰۵ الف.

نیست چیزیم که آن ترک بیغما به برد^(۱) هر چه همراه خود آرد مگر انرا به برد
صیقل رسمی از آئینه دل زنگ برد صیقل باده مگر زنگ دل ها به برد^(۳)
زرد رو تا نشوی لب بتمنا بگشا سرخی روی ترا آب تمنا به برد
از تهی دستی خود پیش حوادث خجلم کاش بودی برو بر گیم که سر ما به برد
دست گردون بقفا^(۲) بسته دست دنیا ست باز وی بی طمعی پنجه دنیا به برد
هر که مینای پر از باده بود همنفش کوی سرسبزی ازین گنبد مینا به برد
دل ما را سر سودای تو میخارد باز دارد آن چشم^(۴) که صد سود ز سودا به برد

سزد^(۵) از بوالهوسش نیز فروتر دانی
گر برت روح امین نام تمنا به برد

بناکامی ز نوشین لعل شیرین کوهکن گرید
اگر بیند لب یار مرا بر حال من گرید
ز صبح روی وشام زلف برقع چون بر اندازد
بخال خویش گل در باغ و مشک اندر ختن گرید
دلم خواهد که بی برقع خرامی سوی بتخانه

(۱) ببرد: در نسخه پشتبان ص ۱۰۵ ب.

(۲) بقضا: در نسخه پشتبان ص ۱۰۵ ب.

(۳) دل ببرد: در نسخه پشتبان ص ۱۰۵ ب.

(۴) دارد این چشم: در نسخه پشتبان ص ۱۰۵ ب.

(۵) سرد: در نسخه پشتبان ص ۱۰۵ ب.

که با سنگین دلیهایت بحال خویشتن گرید
 ز آب چشم من شد لاله چون رنگین بدینگونه
 سزد گر یکنفس بر خاک این خونین کفن گرید
 اگر روح الامین میرد ازو گامی نخواهد دید
 چه شد گر از فراق روی آن گل پیرهن گرید

نمکین لعل لب نشاء ز صهبا ببرد سبزه خط تو رنگ رخ مینا ببرد
 نمک عشق تو اش باد بصد وجه حرام دردمند تو اگر نام مداوا ببرد
 چشم جادوی تو از پنجه مژگان دراز عجبی نیست که دست از ید بیضا ببرد
 می برد گل بری زخم توام رنگ ز^(۱) دل مگر این گل نگهت را بتماشا ببرد

تیغ صیقل زده غمزه او روح امین
 رنگ^(۲) صد ساله ز آینه دلها ببرد

دوش دل با خط وخال طره جانانه بود
 آسمان از رشک سوداهای او دیوانه بود
 دور شو ای مدعی^(۳) هستی چو با عقل آشنا
 غیر مجنون کی کسی را جا درین ویرانه بود
 هر کسی را آفت از جایی حوالت کرده اند

(۱) از: در نسخه پشتیان ص ۱۰۶ الف.

(۲) زنگ: در نسخه پشتیان ص ۱۰۶ الف.

(۳) شو مدعی: در نسخه پشتیان ص ۱۰۶ الف.

آفت دل‌های ما در زلف او از شانه بود
 سوخت چون پروانه ماهم از جهان نسیم رخت
 مرغ جان عاشقان گویی مگر پروانه بود
 شد چو بی نم ابر مینا باغ عیشم خشک شد
 آب این گلزار از سر چشمهٔ پیمانه بود
 پای بند جان من شد قصه گیسوی او
 چون دلم روح الامین مایل باین افسانه بود

بجای مغز چو آتش در استخوانم بود
 زهم نشد لبم از یک دگر جدا در بزم
 نمود روی بمن یار چون خطش بدمید
 اگرچه سوخته بودم مرا دگر میسوخت
 بخاک مالی دام تو راضیم راضی
 چه شد که برگ گل ولاله آشیانم بود
 چو شمع شعله از آن برسر زبانم بود
 چو حرف شهد لب یار در دهانم بود
 بهار عمر تو گویی که در خزانم بود
 همیشه آتش خویش در امتحانم بود
 زوصف گوهر ودر آنچه دوش میگفتم
 بنظم دلکش روح الامین گمانم بود

زین بیشتر که آن گل رو در نظر نبود
 دودبست سرد شعله بر آه گرم من
 گفت افکنم بوقت سحر سایه بر سرت
 خورشید شد بلند و شبم گشت تیره تر
 نخل حدیقهٔ بصرم بارور نبود
 کی بود کزنم مژه ام آب تر نبود
 عمری گذشت و هیچ شبم را سحر نبود
 چون آفتاب طلعت او جلوه گر نبود

کی بود کز فراق توای نور چشم من سیلی که آمد از مژه ام تا کمر نبود
 تحسین نکردمت چو زدی تیغ بر سرم معذور دار کز سر خویشم خبر نبود
 در بیضه داشت مرغ دلم با تو عاشقی آمد شدش بکوی تو از بال و پر نبود
 هرگز ز آب تیغ تو لذت نیافتست
 روح الامین که از سرخویشش خبر نبود

گر نفرمایی بنازت کار کاهل^(۱) میشود
 باز فرمانت نخواهد برد مشکل میشود
 همچو حالت می شوم از دود آه خود سیاه
 طره ات هر گاه پیش روی حایل میشود
 سرو دلداری نداند دل باو هرگز مبند
 کی هر آن چیزی که می ماند بدل دل میشود
 می شوم قربان شمشیری که هر کس را که کشت
 زنده ز آتش گردد و قربان قاتل میشود
 باطل السحرست گویی سبز و حسن سحر
 خط رسد هر که بیابان سحر باطل میشود
 دارمش چون طره دلداری دایم بیقرار
 گر دلم از پا نشیند زود کامل^(۲) میشود
 گر نشیند با پری رویان کسی روح الامین

(۱) کامل: در نسخه پشیمان ص ۱۰۶ ب.

(۲) کاهل: در نسخه پشیمان ص ۱۰۷ الف.

عقل او مانند تو یکباره زایل میشود

ره روان به که ازین مرحله غافل نرود
 بیخبر همچو در آ همره محمل نرود
 هر که تا عزم سفر کرده بمنزل نرسید
 گر همه عمر رود راه بمنزل نرود
 آفتاب از پس دیوار نشینان شودش
 سایه سرو قدش گر ز سردل نرود
 شب ما چون رخ خورشید شود نور فروش
 اگر آن شمع سر افراز^(۱) ز محفل نرود
 جانم از تن که شده چون قفس ازکثرت زخم
 نرود تا ز سرش سایه قاتل نرود
 می وزد بس که باو باد مخالف از آه
 کشتیت روح امین باز بساحل نرود

کو جنونی کز سر رغبت گریبانم کشد
 چون بچینم از برش در حال دامانم کشد
 جامه زپی کو که چون لیلی بزور دست حسن^(۲)

(۱) افراز: در نسخه پشیمان ص ۱۰۷ الف.

(۲) حسن دست: در نسخه پشیمان ص ۱۰۷ ب.

همچو مجنون بر سر بازار عریانم کشد
 درد بیدردی مرا پامال دارد روز و شب
 نشتری خواهم که دستی بر رگ جانم کشد
 کشته بیگانش بجای مغزم اندر استخوان
 دل رود از دست اگر جراح بیگانم کشد
 همچو یوسف بایدم اقبال روز افزون که یار
 باوجود بی گناهیها بز ندانم کشد
 مشفقى کوتا نگرده سر بسرعالم خراب
 میلی از خاک رهش در چشم گریانم کشد
 تا ببوی زلف او دست ارادت داده ام
 حد ندارد بوی گل تا در گلستانم کشد
 عشق باشد پرده در بنگر که من از ابلهی
 پرده میخواهم بروی راز پنهانم کشد
 برسر خود گشته ام روح الامین در هردیار
 شهنه خواهم که در زنجیر فرمانم کشد

از بر شکستن گلّهت مدعا چه بود
 بالای تو بلاست بلا بر بلا چه بود
 میلّت اگر نبود که خون آیدم ز چشم
 پس دست بازی تو برنگ حنا چه بود
 دادی چرا کرشمه مرا باز خونبها
 زخم تو خونبهاست دگر خونبها چه بود
 بیگانگی بطبعّت اگر ره نیافتست
 بس عذر خواهی تو ز جور و جفا چه بود
 خویت چرا گذاشت که خط تو سرزند
 این همنشینی گل رو باگیا چه بود

جوروجفازغمزه ناز تو^(۱) خوش نماست این رسم تازه از چه نهادی وفا چه بود
 سد عقده بود در دلم از طره تو پیش این بند وبست تازه بند قبا چه بود
 چون یافتی دلا تو سعادت ز زلف یار رفتن بزیر سایه مال هما چه بود

پر داغ حسرتست چو سر تابیای تو
 روح الامین ز داغ دگر مدعا چه بود

سبزه نورسته بر گرد عذارش بنگرید
 حسن او نوشد بهار اندر بهارش بنگرید
 کرده رنگ آمیز بی بس بوالعجب نقاش حسن
 سبزه تلخی میان لاله زارش بنگرید
 سبزه خط بر گل رویش کشیده پرده
 زیر کارش نیست بیداروی کارش بنگرید
 بس که دارد در درون سینه آتش کوهکن
 لاله‌های آتش افشان بر مزارش بنگرید
 کرده آئین بندی دلخواه خود روح الامین
 عقده‌های لعل و گوهر در کنارش بنگرید

چو قند حرف لب یار در دهانم بود همیشه طوطی از آن عاشق^(۲) زبانم بود

(۱) غمزه و ناز تو: در نسخه پشتیان ص ۱۰۷ الف.

(۲) عاشقی: در نسخه پشتیان ص ۱۰۸ الف.

بنخاک پیزی کویش چو سرفراز شدم هوای پنجه گرفتن باسمانم بود
 هزار بار شدم از همای شرمنده ز تلخی که درین مغز استخوانم بود
 دلم چو برد بجایش گذاشت بیگانی کی آن معامله نقد در کمانم بود

ز آب خضر بروح الامین نگفتم حرف

چو حرفی از لب لعل تو بر زبانم بود

مرا از هردو عالم طاق ابروی تو بس باشد
 برای ابرو خاک سرکوی تو بس باشد
 خورد تا در سیاهی غوطها خورشید هر ساعت
 اشارت گونه از چشم جادوی تو بس باشد
 کشم کی منت هر هرزه کردی چون صبا هرگز
 بکویت رهبر جان ودلم بوی تو بس باشد
 چه حاجت اینکه گل خود را برنگ وبوی آراید
 برای عزت گل نسبت رویتو بس باشد
 خط ومژگان وزلف و ابرو ترا از چه رنجانی
 شکست خاطریم را یک سرموی تو بس باشد
 کند روح الامین تا تر دماغی بر گل ولاله
 رساند خویشتن را گر بپهلوی تو بس باشد

ابر چشمم چو اشکبار آمد تازه آبی بروی کار آمد

گشت لبریز رنگ ساغر گل موسم ناله هزار آمد
 سبزه شد خاک لیس بر لب جو مژده مقدم بهار آمد
 مشک از بوی گل خجل گردید لاله زین رشک داغدار آمد
 سرو از^(۱) امداد باد غنچه فریب دست در گردن خیار آمد
 سبزه بنهاد پای بر لب جو^(۲) خضر بر طرف جویبار آمد
 شده بودم ز شوق شادی مرگ چون بزم یار غمگسار آمد
 داد زلفش نسیم را چون روی دل ازین روی بیقرار آمد
 سرخ رو کرد رنگ زرد مرا عاقبت درد دل^(۳) بکار آمد

چشم روح الامین ز فرقت یار
 ابر نیشان شعله بار آمد

خوش بود خوش که مه من ز سفر باز آید
 نور بیرون شده از دیده دگر باز آید
 یابد از طالع فرخنده خود عمر دگر
 گشته هجر که یارش ز سفر باز آید
 باز آید به تنم جان گرامی از شوق
 اگر آنکس که مرا کشته زدر^(۴) باز آید

(۱) سرو ز: در نسخه پشتیان ص ۱۰۸ ب.

(۲) جوی: در نسخه پشتیان ص ۱۰۸ ب.

(۳) درد دل: در نسخه پشتیان ص ۱۰۹ الف.

(۴) بسر: در نسخه پشتیان ص ۱۰۹ الف.

مرغ جانم که هوایتو بود بر سراو
 از قفس گربه پر آیش دگر باز آید
 هرزه ای دل ننهی گوش براه خیرش
 باز آمد که ز پیشش که خبر باز آید
 آنکه پیغام مرا برده به پیغمبر حسن
 بایدش گشت از آن کوی اگر باز آید
 پرتوی برتو اگر افتد ازو روح امین
 برسرت سایه اقبال وظفر باز آید

چون مسیحای لب یار باعجاز آید
 عجبی نبود اگر مرده باواز آید
 مرغ دلهای ملایک همه پروانه آید^(۱)
 شمع ایمن نسیم گر بسر ناز آید
 نور در یوزه کند ماه ز شمع دل من
 گر ببالین من آن شمع سر افراز آید
 هست هرگاه نگاهم بنگاه تو رسد
 همچو گنجشک که در جنگل شهباز آید
 نیست ای روح امین کار تو چون کار کسی
 نه ز سحر آنچه تو کردی نه ز اعجاز آید

(۱) شوند: در نسخه پشتیان ص ۱۰۹ الف.

آورد ناطقه با این همه قدرت ز کجا
طبع چون طبع توتا چون تو سخن ساز آید

مه گر از چاه زنخدان تو آگاه شود دست بر رشته مهرت زده در چاه شود
خال ابروی ترا رتبه دیگر باشد بیدقی^(۱) کو بسر عرصه رسد شاه شود
تا تواند بکف پایتو سر سائیدن مطلب سرو همین است که کوتاه شود
خال را بند گرانی بنه از خط بر پای که مبادا زکف حسن تو ناگاه^(۲) شود

مست از دیدن چشمت شده چون روح امین
سوی میخانه از انروی با گراه شود

تهی هرگز مباد از سرمه شرم وحیا باشد
اگر چشم کسی با چشم دلبر آشنا باشد
نشان آن دهن را عاقبت خواهم گرفت از خط
بمقصد میرسد هرکس که خضرش رهنما باشد
نشیند یار همچون شمع در خاکستر عاشق
نباشد عاشق آن بیغم که یار از وی جدا باشد
شود روزم سیه هر گاه بینم سرمه در چشمش
دلَم پر خون شود هر گاه دستش در حنا باشد^(۳)

(۱) پندقی: در نسخه پشتبان ص ۱۰۹ ب.

(۲) آگاه: در نسخه پشتبان ص ۱۰۹ ب.

(۳) این شعر در حاشیه است: در نسخه پشتبان ص ۱۰۹ ب.

نمک درعاشقی نبود چو نبود یار خونخواره^(۱)

نه بندی دل بدلداری که کارش جز جفا باشد
 چرا بیهوده نالان باشم از زلف پریشانش
 پریشانی چو زلفش راهم از باد صبا باشد
 بلا گر همراه عاشق بود آرام می گیرد
 شود دیوانه عاشق یکنفس گر بی بلا باشد
 دعایش با اجابت می کند گاهی هم آغوشی
 از آن روح الامین دستش بدامان دعا باشد

مرا چو بهره ز نوروز روی یار نبود
 بروی سال نوم رنگی از بهار نبود
 دلم چو غنچه پژمرده در چمن نشکفت
 گلش بر سر سرویش^(۲) در کنار نبود
 بزهر چشم علاجم کن ای مسیحا دم
 بهیچ وجه مرا نوش سازگار نبود
 قسم بگردش چشمت که دل چو خود را زد
 بخنجر مژه ات هیچش اختیار نبود
 مگر فتاده ز تو پرتوی بروح امین
 که همچو زلف تویی تاب وبی قرار نبود

(۱) خونخواره: در نسخه پشتبان ص ۱۰۹ ب.

(۲) سرو سرویش: در نسخه پشتبان ص ۱۱۰ الف.

هر که دل از باده در بهار نگیرد بهر از آن سرو گل‌عذار نگیرد
 دیده وری کوز حال گشته خبر دار خرده بیجا بخال یار نگیرد
 پای نهد همچو مهر بر سر عزت خواری او را کسی که خوار نگیرد
 غنچه دل کی شود شگفته زیاده غنچه لبی را چو در کنار نگیرد
 کرد همش جان بدست مزد کرشمه از من مسکین خاکسار نگیرد
 چشم تو با این دراز دستی مژگان از چه سبب دست روزگار نگیرد
 شد ز خطش روز تا کمر بسیاهی از چه رخت هیچ اعتبار نگیرد
 زلف ترا چون کند نسیم پریشان دل ببرم یکنفس قرار نگیرد
 دل ستدی پیش ازین کرشمه ات از من دید کنون گشته داغدار نگیرد

از تو اگر سازیش بخاک برابر
 خاطر روح الامین غبار نگیرد

صبح شمشیر تو زد عطسه و بیدارم کرد
 داغ از گرمی شوق تو^(۱) خبردارم کرد
 من که پرورده بخونابه جور و ستمم
 شربت لطف ترا خوردم و بیمارم کرد
 دامن این را که نگاه تو مرا بست و برفت
 نیستم آگه از آن شیوه که در کارم کرد

(۱) گرمی تو شوق تو: در نسخه پشتبان ص ۱۱۰ ب.

معنیت لفظ مرا کرد ز معنی خالی

صورتت دیدم چون صورت دیوارم کرد
چشم تو کرده مرا ساکن بتخانه مدام
زلف پرتاب تو دل بسته ز نارم کرد
اثری بر تنم از گلبری زخم نبود
تیغ بازی نگاه تو چو گلزارم کرد
کرد شمشیر تو با روح امین چون بازی
کرد بیزار از این عمر و چه^(۱) بیزارم کرد

دل عشاق ز درد تو گرانبار نماند
قفست گشت تهی مرغ گرفتار نماند
برد اوراق گل حسن ترا باد فنا
خار در گلشن تو بر سر دیوار نماند
شربت‌ی ساخت سلوک تو ز وا سوختگی
که ز سود از دکان یک تن بیمار نماند
شعله شوق برون رفت ز سرها چون دود
مه‌رها گشت خنک گرمی بازار نماند
بسکه بردند گل وصل ترا دست بدست
گشت پژمرده گل و رونق بازار نماند

(۱) چو: در نسخه پشتیان ص ۱۱۰ ب.

خوار تر گشته بصد پله ز خواری عزت

خوار چون در نظر مشرب تو خوار نماند

باد^(۱) برداری عالم بتو باد ارزانی
از غمت روح امین را چو جوی بار نماند

دانی چه با تو باده چون زعفران کند
صد بار کرده عشق تو باغ چهره ام
در دل بباد دادن سودای زلف تو
در راه ناوک مزه ات چشم با ختم
داند که هست نسبت دوریش با رخت
ناز تو از نیاز فلک روی خویش تاخت^(۲)
در حال زعفران ترا ارغوان کند
آن رنگ ریزی^(۳) که هوای خزان کند
هر کس که قصه فایده دارد زبان کند^(۴)
با ابرویت^(۵) بگوی که زه بر کمان کند
گل جای خویش بر سر مردم از ان کند
کی این نیاز های منش مهربان کند

بیرون کند ز مجلس خویش آفتاب را
روح الامین بخویش چو مهرت کمان کند

ابروی تست اینکه ز عنبر کشیده اند
چشمان مست باده پرزور ناز تو
یا خط سر نوشت مه و حور کشیده اند
بر آفتاب از مژه خنجر کشیده اند

(۱) بار: در نسخه پشیمان ص ۱۱۱ الف.

(۲) یافت: در نسخه پشیمان ص ۱۱۱ الف.

(۳) ریزی: در نسخه پشیمان ص ۱۱۱ الف.

(۴) زیان کند: در نسخه پشیمان ص ۱۱۱ الف.

(۵) با ابروت: در نسخه پشیمان ص ۱۱۱ الف.

هر که کشیده اند سواد دهان تو ازهیچ دیده ایم که کمتر کشیده اند
 پر فتنه کرده اند جهانرا قدح کشان هر که بیاد چشم تو ساغر کشیده اند
 دلکش نبوده است چو بی یاد قد تو هرگاه شکل سرو و صنوبر کشیده اند
 با ماه نو شمایل ابروی یار را آیا چه دیده اند و برابر^(۱) کشیده اند

خاکی که پای طبع تو بروی رسیده است
 روح الامین بدیده گوهر کشیده اند

رخ تو رنگ ز روی مه تمام ببرد
 سواد طره ات از مشکناپ نام ببرد
 همیشه بر سر دل بود جنگ غمزه و ناز
 در آن میانه دلم را بگو کدام ببرد
 روان شد از دهن مرغ و ماهی آبحیات
 چو ناز صید فریب تو نام دام ببرد
 مذاق صبر شود از کلام او شیرین
 زبان هر که ز شهد لب تو نام ببرد
 نه دین نه دل نه خرد وا گذاشت^(۲) نه جانرا
 هر آنچه بود برم غمزه ات تمام ببرد
 زحسرت رخ تو آفتاب را دیدم
 که زحمت از سر کوی تو وقت شام ببرد

(۱) دیده اند برابر: در نسخه پشتیان ص ۱۱۱ ب.

(۲) خرد را گذاشت: در نسخه پشتیان ص ۱۱۱ ب.

شدست یار ز روح الامین از آن راضی
که رفت وزحمت^(۱) خود را ازین مقام ببرد

لب ندیدیم کز آن لب بنوایی نرسید
درد ما بود که هر گز بدوایی نرسید
از نسیم سحرم غنچه خاطر بشگفت
تا از آن جنبش مو موج هوایی نرسید
من ندیدم ز دل خویش گر آن سیر تری
ره نور دید همه عمر و بجایی نرسید
نغمه بلبل بیچاره ندارد اثری
در ره عشق بگلبنگ درایی نرسید
گر دلم جامه جان چاک کند بیجا نیست
هرگزش دست چو بر بند قبایی نرسید
نشود بادشه صورت ومعنی هرگز
بادشاهی^(۲) که بسر وقت گدایی نرسید
دردمندی بتو ای روح امین ارزانی
شکر کن شکر که دردت بدوایی نرسید

شیشه دل باخته طرز بیان تو بود

(۱) رحمت: در نسخه پشتیان ص ۱۱۱ ب.

(۲) پادشاهی: در نسخه پشتیان ص ۱۱۲ الف.

هرچه گوید همه گویی ز زبان تو بود
 دهن غنچه شده قبله چشم خورشید
 نسبتی چون دهنش را بدهان تو بود
 ناخن من نگذارد که نهد رو به بهی
 زخمهای جگر من که نشان تو بود
 غنچه دلتنگ ز تنگی دهان تو شده
 موی سود از ده موی میان تو بود
 خط بر آوردی و شد فصل خزان عرق بهار
 خوش بهاریست^(۱) گر انگیز خزان تو بود
 میکند هرکه شود کشته شمشیر تو سود
 لیک خونریزی عشاق زیان تو بود
 نکنی روح امین از دل خود بیرونش
 غم ویرا که همان جوهر جان تو بود

کسی در عاشقی چون من اگر ثابت قدم باشد
 چو سایه بایدهش پیوسته سر درپای غم باشد
 مسیحا میکنی ضایع چرا داروی شادی را
 علاج درد بیدرمان من شاید الم باشد

(۱) بهارست: در نسخه پشتیان ص ۱۱۲ الف.

اگر داری سواد^(۱) خط معشوقی بگل بنگر
 که بهر قتل بلبل بر کف او صد رقم باشد
 چو مینا دم زند پیوسته عمرش می شود آخر
 حیات جاودانی خضر را از پاس دم باشد
 حباب بحر می کن گر توانی کاسه سر را
 چه شد گر از حباب و چین موجت عمر کم باشد
 بزلف دلبرش هرگز نزد چون دست گستاخی
 چرا روح الامین در خیر گیها متهم باشد

ز حرف خوی توام آتش از دهان بچکد
 برم چو نام لب شهیدم از زبان بچکد
 ز شعله پاشی^(۲) مهر رخ تو نیست
 عجب بسان شبنم اگر رنگ ارغوان بچکد
 جهان چنان ز خط شد جوان که نبود دور
 اگر بهار ز رخساره خزان بچکد
 منه بدست حنا ورنه می کشم آهی
 که رنگ از کف دست همان زمان بچکد
 زرشک چهره زردم هزار قطره خون
 عجب مدان اگر از چشم زعفران بچکد

(۱) سواد: در نسخه پشیمان ص ۱۱۲ ب.

(۲) پاشی: در نسخه پشیمان ص ۱۱۲ ب.

رگم ز نشتر اغیار اگر گشوده شود

فسردگی نگذارد که خون از آن بچکد

حلال کرده بتو خون خویش روح امین

بشرط آنکه بر آن خاک آستان بچکد

گر متاع حسن را یارم ببازار آورد

روزگارش همچو یوسف صد خریدار آورد

باشد آسان در بر عاشق فریبهای او

صورت دیوار را گر برسر کار آورد

دسته گل گشته آن سرو سهی درین بهار

خوب باشد میوه نازی اگر بار آورد

دیده چون روی دلی زنار از آن تر سانحه

دل از روی ارادت سوی زنار آورد

گر دلش را یار در بازار نستاند بهیچ

بعد از آن روح الامین خود را ببازار آورد

بنگر بماه تا ستم او چه میکند

خود را شهید کن برهش بی مضایقه

تیغش رساند مرهم راحت بزخم من

گفتم چو ماه در قدمش سر نهاده بود

با آفتاب درد و غم او چه میکند

بنگر که در عوض کرم او چه میکند

یا رب بخاطرم الم او چه میکند

کین رو سیاه در قدم او چه میکند

کوتاه نظر ز بیش و کمش میکند سخن
روح الامین به بیش و کم^(۱) او چه میکند

مرا از باد چشم یاری وامداد خواهد بود
چو روز هجر دلبر کار من فریاد خواهد بود
چه آزادی طمع داری از وای سرو پنداری
که آزادی مگر در عهد او آزاد خواهد بود
نخواهد رفت بیرون از دل من کینه شانه
مرا آزرده گی پیوسته از شمشاد خواهد بود
کجا بی روشنی شیرین گذارد خاک عاشق را
نظر پیوسته اش بر تربت فرهاد خواهد بود
حدیث شوق خود دایم از آن با باد می گویم
که بر کوشش کسی گر میرساند باد خواهد بود
بیادش می دهد روح الامین عهد محبت را
کجا آن بیوفا را عهد و پیمان یاد خواهد بود

عشق را چون جنون فنون باشد عشق مغز سر جنون باشد
عشق دعوای خون کند بروی هر که چشمش تهی ز خون باشد

(۱) بیش و کم: در نسخه پشیمان ص ۱۱۳ الف.

شده از یار عشق خونین دل حال عاشق به بین^(۲) که جون باشد
 نکند قصد کشتنش دلبر هر کرا طالع زبون باشد
 می کند از برون علاج طیب درد ما لیک از درون باشد
 هر که بر طره تو دل^(۱) بسته دردمندیش از سکون باشد

هست روح الامین پیغمبر عشق
 معجزش جذبه جنون باشد



خورشید همچو رویت ای سیمتن^(۳) نباشد
 مانند عارض تو گل در چمن نباشد
 چون من ندیده هرگز پروانه هیچ شمعی
 شمعی چو عارض تو در انجمن نباشد
 نگدازد از برایت دلرا ندانم از خود
 گر پیش تو نمیرد جان ز آن من نباشد
 پهلوی نازینت^(۴) از وی کبود گشته
 چون دشمنی دلم را با پیرهن نباشد
 صد کوه غم زمژگان کندم بزور عشقت
 این همتی که دیدی با کوهکن نباشد

(۱) طره د: در نسخه پشیمان ص ۱۱۳ ب.

(۲) بین: در نسخه پشیمان ص ۱۱۳ ب.

(۳) ستمین: در نسخه پشیمان ص ۱۱۳ ب.

(۴) نازینت: در نسخه پشیمان ص ۱۱۴ الف.

هر چیز عرض کردم ز ابرو جواب گوید

گوید سخن چگونه کورا دهن نباشد

هر کس که تن پرستد بی نسبتست با جان

گر جان پرست کشتی باکت زتن نباشد

از تو سخن تمامست وز وی تمام خوبی

روح الامین کسی را در این سخن نباشد

از چه رو وزچه باب میگوید ذره گر^(۱) آفتاب میگوید

از تهی مغزیست اینکه مدام حرف دریا حباب میگوید

می زند موجه مشت بر دهنش باد اگر بیحساب میگوید

شعله تشنگیش ننشیند هر که اوصاف آب میگوید

نی رموز غریب با قانون از زبان رباب میگوید

گاه از چشم وگاه از ابرو هرچه گفتم جواب میگوید

همچو روح الامین سخنگو شو

که چو در خوشاب میگوید

خورشید چاکر او ماهش غلام باشد

روی توجه او تا با کدام باشد

نوش لب ودهانش جان پرورست لیکن

بر عاشقان صادق اینها حرام باشد

(۱) کز: در نسخه پشیمان ص ۱۱۴ الف.

هرگز تهی ندیدم از خون دل قده را
 از دولت غم او عیشم مدام باشد
 مرغ دلی^(۱) نماند کاندرا قفس نیاید
 خالت چو دانه گردد زلفت چو دام باشد
 مزگانگ این رگی را گر چشم من گشوده
 پر خون شود دو عالم گر بر دوام باشد
 یار از کمان ابرو تیرم زند همیشه
 روح الامین جهانم دایم بکام باشد

تا دلبرم فکنده دلم را جدا ز خود
 سر را چگونه از کف پایش جدا کند
 من چون تلاش دولت نزدیکش کنم
 قرب رقیب گشته گلو گیر خاطر
 معلوم من نشد که ستم کاره دلبران
 عشاق تو همیشه بخود عاشقی کنند
 گویی که دور کرده دلم را خدا ز خود
 از ذوق وصل رفته چو رنگ حنا ز خود
 خود را چو دور میکند ان دلربا ز خود
 گو قدرتی که دور کنم این بلا ز خود
 بیگانه میکنند چرا آشنا ز خود
 فرقی نمی نهند چو هرگز ترا ز خود

روی طلب بسوی مسیحا نمیکند
 روح الامین چو کرده دلش را دوا ز خود

هلال از^(۲) ابروی تودردمند خواهد بود
 ز عیسی لب تو شربتِ شفا یابد
 بطره ات سر خورشید بند خواهد بود
 کسی چو خالت اگر دردمند خواهد بود

(۱) دل: در نسخه پشیمان ص ۱۱۴ ب.

(۲) هلال ز ابروی: در نسخه پشیمان ص ۱۱۴ ب.

کنون برای دل من سپند باید سوخت بر آتش رخ تو چون سپند خواهد بود
 شدم هلاک درین آرزو نمیدانم که مدت غم هجر تو چند خواهد بود
 دلم بروی تو خواهد رساند دست امید اگر چو^(۱) طره تو ارجمند خواهد بود

بیاد قد تو روح الامین چو گوید شعر
 چو آفتاب به پیشین بلند خواهد بود

روی گل چون عارض آن بیوفا هرگز نبود
 سرو قدش همچو قد یار ما هرگز نبود
 داشت در آغوش دایم چون غبار کوی دوست
 چشم من در فکر وصل توتیا هرگز نبود
 سرو قدم اختراع جامه پوشی کرده است
 در جهان سروی که پوشد او قبا هرگز نبود^(۲)
 دل تلاش آشنایی می کند با او عبث
 باکسی آن ناز پرورد آشنا هرگز نبود
 داشت دایم دعوی هم چشمی خورشید و ماه
 چشم من چون خالی از آن خاکپا هرگز نبود
 می رسد روح الامین دردت بدرمان غم منخور
 درد پر دیدیم درد بی دوا هرگز نبود

سخنگو چون از آن زرین کمر شد دهان گل از آن لب ریز زر شد

(۱) چه: در نسخه پشیمان ص ۱۱۵ الف.

(۲) هرگز: در نسخه پشیمان ص ۱۱۵ الف.

دلش خواهد بگرد شمع گشتن
 مگر یارم نظر کرد است او را
 چه شد پروانه گر بی بال و پر شد
 که خورشید اینچنین صاحب نظر شد
 ز ذوق عاشقی او را خبر شد
 سرشکم دره التاج گهر شد
 قلم خجالت طراز نیشگر شد
 برای این دعا ها بی اثر شد^(۲)
 ز آهم آسمان زیر وزبر شد
 ز دیدار تو شد شوقم زیاده
 زمین پامال سیل اشک من گشت

دلش روح الامین را برد برعرش
 تو پنداری که او از بال و پر شد

خط از رخ او چو سر بر آرد
 خضر ره کوه سیم گردد
 دود از سر ماه و خور بر آرد
 دستی چو بر آن کمر بر آرد
 آب از چشم گهر بر آرد
 او را زلفش مگر بر آرد
 از مادر وز^(۴) پدر بر آرد
 خون از رگ بیشتر بر آرد^(۵)
 از کو تهی نظر بر آرد^(۶)
 غلطانی اشک در نژادم
 افتاده بچاه غبغبش دل
 عشقست که صد هزار فرزند
 فصاد نگاه تو ز مژگان
 چشمک زدن تو چشم ما را^(۳)

(۱) حدیث: در نسخه پشتبان ص ۱۱۵ ب.

(۲) این شعر در حاشیه است: در نسخه پشتبان ص ۱۱۵ ب.

(۳) این مصرعه هم در حاشیه نوشته شده است: در نسخه پشتبان ص ۱۱۵ ب.

(۴) از: در نسخه پشتبان ص ۱۱۵ ب.

(۵) این مصرعه در حاشیه نوشته شده است: در نسخه پشتبان ص ۱۱۵ ب.

(۶) شعر اینطور نوشته شده است: در نسخه پشتبان ص ۱۱۵ ب

(فصاد نگاه تو ز مژگان از کو تهی نظر بر آرد)

مژگان تو خون دیده ما از حوصله بیشتر بر آرد

ما روح امین نهال بیدیم

بیدی که گل وثمر بر آرد

یاد روزی که دلم همنفس صهبا بود	لب من بوسه ربای دهن مینا بود
یاد روزی که بمن نسبت تو بود درست	رنگ عشق رخت از چهره من پیدا بود
یاد روزی که بگوشت سخنم جا میکرد	یاد روزی ^(۱) که زرویت نظرم بینا بود
یاد روزی که مرا روزی دل بود فراخ	لب من از دهن تنگ تو شکر خا بود
یاد روزی که دلم از مدد بخت بلند	شمع مجلس چو شدی در قدمت بر ما بود
یاد روزی که ترا بحر صفا موج زد	آب در جوی مراد من از آن دریا بود

یاد آن روز که چون روح امین از مژگان

بر درت منصب جاروب کشی از ما بود

رویم ز عکس عارض او لاله زار شد	وزیک نگاه کرم خزانم بهار شد
شد شعله پوش سینه ام از برق خوی او	چشمم ز کاوش مژه اش اشکبار شد
برداشتم دل از خط وبستم بطره اش	آسفتگی که بود یکی صد هزار شد
دریا کند گدایی دراز کنار من	تا آن در یگانه مرا از کنار شد
این شمع رسمی از چه ببالین ما نهی ^(۲)	ما را چو آفتاب چراغ مزار شد

روح الامین چو دلبرم از من کناره کرد

(۱) یاروزی: در نسخه پشتبان ص ۱۱۶ الف.

(۲) من نهی: در نسخه پشتبان ص ۱۱۶ الف.

دریا ز بارش مژه ام بی کنار شد

بدردمندیت ای چشم توتیا چکند مگوش هرزه به بینم تا خدا چکند
مقرر است که هر درد را چه درمانست سرت چو درد کند سایه هما چکند
کبود گشت تنش پیرهن چو کرد ببر به بین^(۲) که با بدن نازکش قبا چکند
شکست پشت دل من ز بار آرزویش^(۱) ندانم اینکه بجان درد مدعا چکند

شدست چشم تو چون دردمند روح امین

ز هجر یار باو وصل توتیا چکند

خبر رسید که بوی بهار می آید مگر صبا ز سر کوی یار می آید
اگر بمرده رسد در دمش کند زنده کجا نسیم چنین از بهار می آید
مبین بچشم حقارت بخاک تیره من برای دیده دشمن بکار می آید
گداخته مگرش آفتاب سیمایی هلال در نظرم پر نزار^(۳) می آید
صبا ز شعله خوی تو خورده صد سیلی ز چین زلف تو ز آن بی قرار می آید
در آفتاب تو گویی که خورده ام غوطه خیال او چو شبنم در کنار می آید

درین چمن چو تو روح الامین نخواهم دید

نوا طراز اگر صد هزار می آید

(۱) آرزوش: در نسخه پشتبان ص ۱۱۶ ب.

(۲) بین: در نسخه پشتبان ص ۱۱۶ ب.

(۳) نزار: در نسخه پشتبان ص ۱۱۶ ب.

جدا از آن گل رویم بهار میگذرد به بین^(۲) چگونه بمن روزگار میگذرد
 دلم ز باغ وصالش گلی نزد بر سر خزان گذشت و کنونم بهار میگذرد
 بلای خم^(۱) نکند دستگیریم ساقی تمام عمرم اگر در خمار میگذرد
 دلا بگوش و مهل تا گذر کند ز برت که عمر نیز نماند چو یار میگذرد
 ز کوی او نکشد تا خجالت از رویش همیشه ماه بشبهای تار میگذرد
 برای اینکه نه بیند رخ ترا دگری صبا ز کوی تو ز آن پر غبار^(۳) میگذرد

چه آتشت^(۴) که روح الامین فگنده بخود
 که آفتاب ازو داغدار می گذرد

دهنت در پس خال تو چو پنهان نشود
 غایب از چشم کسی چشمه حیوان نشود
 گریه زار من او را به تبسم آورد
 نکند خنده گلی ابر چو گریان نشود
 زخم من چشم ندارد که به بیند مرهم
 درد من شکر که آلوده درمان نشود
 بار در منزل مقصود نخواهد افگند

(۱) پبای خم: در نسخه پشبتان ص ۱۱۷ الف.

(۲) ببین: در نسخه پشبتان ص ۱۱۷ الف.

(۳) عیار: در نسخه پشبتان ص ۱۱۷ الف.

(۴) آتشیست: در نسخه پشبتان ص ۱۱۷ الف.

هر کرا راه نما ریگ بیابان نشود

همچو گل چاک نباید^(۱) همه بر سینه زدن

روشنی بخش جگر چاک گریبان نشود

زلف را گرتو بدینگونه پریشان داری

خاطر روح امین نیز پریشان نشود

تا بر سر من سایه آن رشک پری بود	کار من دلخسته چو گل جامه دری بود
هر کس که پس از دیدن شمشاد قد تو	بر سر و نظر کرد زکوته نظری بود
صد پیچ بخود پیش زد از تاب نگاهم	عذرش همه رعنائی و نازک کمری بود
نشست چو افلاک بیکجای زمانی	پیوسته دلم خانه بدوش و سفری بود
عاشق شدم و شد بدعا دشمن اجابت	زین پیش در آغوش دعای سحری بود

چون روح امین بهر چه دیوانه نباشم

دایم چو مرا کار بآن رشک پری بود

از صورت آن دری که بمعنی گشاده اند	نامش طریق عشق و محبت نهاده اند
آنها که کرده اند نظر را گشاده پا	بی رنج راه بار بمنزل گشاده اند
بنگر چو سرو تازه نهالان باغ را	کز بهر خدمت تو بیکپا ستاده اند
هر که روی بیاغ درختان بوستان	در صورت ایستاده بمعنی فتاده اند
کارت ز قتل ما نشود مدعی بکام	عشاق او ز قطره باران زیاده اند

(۱) بیاید: در نسخه پشتیان ص ۱۱۷.

روح الامین بخال و خطش بسته اند دل همچون دل تو لاله و گل نیز ساده اند

گوهر چو نظم دلکش تو کس ندیده است

گویی که چون ستاره ز خورشید زاده اند

ز وصل یارم اگر دل سخن سرا باشد

همان حکایت سیمرغ و کیمیا باشد

وصال یار نباشد گرفتنش در بر

همین بسست که او را نظر بما باشد

ز سخت گیری مژگان او هراسانم

غمی نباشد اگر کار با قضا باشد

ز چشم من شده سیلاب خون روان که چرا

همیشه بر کف پایش رخ حنا باشد^(۱)

دل مرا رسد از شانه ات اگر صد زخم

ز چین زلف تو بیرون شدن خطا باشد

بگویمش که مگر قدر خویشتن داند

سخن طر از چو روح الامین کجا باشد

دوشم از عشق سایه برسر بود چشم از آتش درون تر بود

دل پر از غم جگر لبالب درد هر چه می خواستم میسر بود

چهره ام زرد بود از غم عشق کار من سر بسر به از زر بود

(۱) این شعر در حاشیه است: در نسخه پشیمان ص ۱۱۸ الف.

از شبنم رفته بود تاریکی روزم از روز عید خوشتر بود
 شمع را در زمان فگندم سر چون مرا آفتاب در بر بود
 نچشانید غیر زهر مرا لب او گرچه تنگ شکر بود
 خاک روح الامین مراد دهست عاشقانرا چو او پیمبر بود

نسخه‌هایی^(۱) که کرده بود انشاء

شرح آیات چار دفتر بود

طمع بوسه دلم از کف آن پا نکند هوس سلطنت عالم بالا نکند
 نبرد همچو خضر فایده از عمر دراز هر که با طره مشکین تو سودا نکند
 نشود کو نکند آرزوی بندگیت آنکه هر گز ز خدا هیچ تمنا نکند
 کیست کو چشم ترا بیند و مژگان دراز سینه آتشکده و دیده چو دریا نکند
 لذت درد ترا هر که چو من یافته است بر مسیحا گذر از بهر مداوا نکند
 جان چه باشد که کنم پیشکش شانه تو گر دلم راز سر زلف تو بیجا نکند
 هرکرا مست کند چشم تو از باده ناز دست از جام کشد روی بمینا نکند
 دل من رو ننماید بتو تا از دل و جان تحفه تازه برای تو مهیا نکند

چشم ما گشت دمی ملتفت دیدن گل

یار ای روح امین چون گله از ما نکند

سرو قبا پوش من دوش بگلزار شد گل بسر خویش زد بر دل من بار شد
 سبزه خطش دمید ز مژه عشاق را شوق فزون شد ز حد داعیه بسیار شد

(۱) نسخه‌هایی: در نسخه پشتبان ص ۱۱۸ الف.

رفت ز شرم رخس زیر زمین آفتاب
 بی ادبی می نمود با رخ او طره اش
 شکر که افسون نبود همچو دعا بی اثر
 بود ز ناخن مدام زخم دلم تازه رو
 مقصد او گر نبود دیدن تو درسحر
 بود ز یوسف همه رونق بازار مصر
 مه چو گنه پیشگان در پس دیوار شد
 چون علم کفر از ان زود نگونسار شد
 با من بی دین و دل دلبر من یار شد
 ناخن من چون شکست زخم من از کار شد
 غنچه از آن خواب خوش بهر چه بیدار شد
 یوسف ما را به بین کافت بازار شد

بهر گهر رو نکرد سوی عدن هیچکس
 نطق تو روح الامین چون بی گفتار شد

با مه رویش بخوبی ماه تابان کی رسد
 جسم افسرده بجان و جان بجانان کی رسد
 شد حدیث زلف او در مدت عمرم تمام
 قصه گیسو نمی دانم بیابان کی رسد
 کار عاشق پیشه کی گردد ز سیل اشک راست
 هر که کارد شعله محصولش ز باران کی رسد
 نسبت بی نسبتی دارد بدرمان درد عشق
 غیر درد بوالهوس دردی بدرمان کی رسد
 عشق با سامان ندارد نسبتی روح الامین
 تا تو عاشق پیشه کارت بسامان کی رسد

شهر یار من اگر میل به بیداد کند
 باد بر سر و مبارک لقب آزادی
 زور آرد چو غم عشق تو از چار طرف
 شود از غمزه تو مردم چشمم مجنون
 چشم فتان توان آهوی آهو گیر هست^(۱)
 صد خرابه چو دلم دردمی آباد کند
 خاطری را اگر از بار غم آزاد کند
 دل بیچاره من زور بفریاد کند
 مزه هم پیشگی تیشه فرهاد کند
 کز کمند مزه صید دل صیاد کند

همچو عشاق دگر روح امین ساخته نیست
 زبید از فخر باین عشق خدا داد کند

صد کوه رشک بر دل فردوس یار کرد
 افکنده بود سایه گلی دوش بر سرش
 روشن ترست چشم دل^(۲) من ز آفتاب
 کی می شود مشابه ابروی تو هلال
 خطت ز حلقه که بگوش بهار کرد
 آن گل بچشم غیرت من کار خار کرد
 روز ازل چو مهر ترا اختیار کرد
 خود را بگو برای چه چندین نزار کرد

من بی قرار گشته ام از طره کسی
 روح الامین ترا که چنین بی قرار کرد

رخ تو خرده بصد وجه بر قمر گیرد
 چه حاجتست به پرواز بار چشم ترا
 همای زلف تو خورشید زیر پر گیرد
 هزار صید بانداز یک نظر گیرد

(۱) گیرست: در نسخه پشتبان ص ۱۱۹ ب.

(۲) چشم ودل: در نسخه پشتبان ص ۱۱۹ ب.

همان زمان شود آینه آب از گرمی چو آفتاب جمال ترا ببر گیرد
 بگرم خونی درد تو زنده ام زنده زمان زمان ز دل خسته ام خبر گیرد
 چو توبه کرده ام ازباده یار باده کشست شوم چو باده کش او مشرب دگر گیرد
 بجز تو روح امین نیست کس کزان آتش
 که سنگ در دل خود جای داده در گیرد

زین پیش کار عشرت من با نظام بود
 روزی من حواله بمینا و جام بود
 گل بود ولاله بود وصراحی و جام می
 گویم چه زین زیاده که عیشم مدام بود
 نگرفت جز قفس کس دیگر ببر مرا
 بر روی من گشاده همین چشم دام بود
 دستم نمی رسید بدامان طره اش
 صبحم سیاه روی ترا زلف^(۱) شام بود
 بود این کمان که سوخته باشد کباب دل
 آخر چو بردمش بر دلدار خام بود
 کردند ناز وغمزه اش آهنگ قتل من
 لیک آنکه کار ساخت ندانم کدام بود
 خود را هلال کرده باندام ابرویش

(۱) ترا زلف: در نسخه پشتبان ص ۱۲۰ الف.

کشتی اگر سیاه شباهت تمام بود
 شکرانه کرد حاجت خلق خدا روا
 روح الامین چو دید که کارش بکام بود

صبح را روزی از آن خورشید سیما میرسد
 شام را راتب از آن زلف چلیپا میرسد
 هیچکس بی زخم تیغش در کفن خود را ندید
 خوش بحال عاشقان خویشان و میرسد
 سرمه گرخواهد چنین گستاخ با چشمش نشست
 همچو مجنون زود کار من بسودا میرسد
 از گل خورشید میگیرم بکام دل گلاب
 سایه هر که بر سرم از سرو مینا میرسد
 کم نگردد نم ازو بارد اگر پیوسته سیل
 ابر چشمم را نسبت^(۱) گویی بدریا میرسد
 راست پرسى قرب وبعد یار از کردارماست
 هر چه بر ما می رسد در عشق از ما میرسد
 سبزه خواهد شد چو خضر از سایه او کامیاب
 چون باغ آن لاله روی سرو بالا میرسد
 زنده می سازد چو از دم هر زمان صد مرده را

(۱) نسب: در نسخه پشتبان ص ۱۲۰ الف.

گفتگو^(۱) روح الامین را با مسیحا میرسد

روی خود خورشید من چون رو بروی صبح برد
 شعله شمع جمالش آبروی صبح برد
 همچو رنگ گل که دارد تابش مهرش زیان
 گرمی خورشید خویم رنگ روی صبح برد
 ماه چابک دست چوگان زلف من با آفتاب
 کرد بازی دوش در میدان وکوی صبح برد
 بوی شام زلف او چون بر مشام من رسید
 تا قیامت از دل من آرزوی صبح برد
 رشته نور نگاه وسوزن مژگان خویش
 بر فلک روح الامین بهر رفوی صبح برد

با شمع صبح مهرم اگر دم زکین زند
 راند حدیث تلخ چرا بر زبان خویش
 همت نمی هلد که بسویش نگه کنم
 آتش فکنده درد او شعله خوی من
 از جای برنداشت ترا آسمان زلطف
 صبح وصال یار دمیدن گرفته است
 پروانه مراد برو آستین زند
 این زهر را برای چه بر انگبین زند
 از موجه آب خضرچوچین برجبین زند
 شمع از برای آن نفس آتشین زند
 بردت بسوی اوج که تا بر زمین زند
 بهتر بود که شمع دم واپسین زند

(۱) گفت وگو: در نسخه پشیمان ص ۱۲۰ ب.

شاید دلم سرش بکف پای او رسد گر چون رکاب دست بدامان زین زند
 چون سنگ حفظ صورت آن نام میکند
 روح الامین بر آب چو نقش نگین زند

یکلحظه چشم وزلف تو نی ناز وچین مباد
 عالم تهی ز حادثه آن واین مباد
 تا روشناس خلق شوم همچو آفتاب
 جز نقش آستان توام بر جبین مباد
 چون عکس عارض تو بگلشن فتاده است
 کو در چمن نشان گل ویاسمین مباد
 زلفت نقاب رخ شد وخورشید جلوه کرد
 صبحم چو شام گشت که روز چنین مباد
 گر فتنه قیامت اگر شور محشرست
 چشم سیاه مست تو اش در کمین مباد
 مشکل بود فتادن نا اوفتادگان
 روح الامین فتاده بروی زمین مباد

ببزم غیر چوان آفتاب خنده زند
 به بیقراری من اضطراب خنده زند
 بیک طرف چو صبا طره را کند ز انرو

سحاب گریه کند ز آفتاب^(۱) خنده زند
 تو تاب خنده آن مه نداری ای خورشید
 کتان بگرید اگر مهتاب خنده زند
 لبم رسد به بنا گوش چون لب ساغر
 چو از دهان صراحی شراب خنده زند
 زرشک سنبل زلفش بنفشه شد در تاب
 بتاب او سزد از پیچ وتاب خنده زند
 دهان خویش قدح همچو گل گشوده مدام
 باشکباری وسوز کباب خنده زند
 گرفته خاطر روح الامین ز گریه ابر
 ز برق آه چو بر آفتاب خنده زند

صبا از چین زلفش خوش با استعداد می آید
 ز جان کاری که می آمد کنون از باد می آید
 ز اشک لاله جوی شیر را لب ریز می بینم
 مگر خونی هنوز از دیده فرهاد می آید
 جهد پیوسته چشم زخم من امروز میدانم
 که زخم دیگرش بهر مبارکباد می آید
 چه حاصل همچو بلبل گر ز بیدادش کنم ناله

(۱) کند آفتاب: در نسخه پشتبان ص ۱۲۱ الف.

که باور می کند کز طفلی این بیداد می آید
 ترا روح الامین گر کوهکن گویم غلط باشد
 کجا کاری که آید از تو از فرهاد می آید

خاطر بهیچ وپوچ تسلی نمیشود نقش قلم نگاشته لیلی نمیشود
 کی کار خواهشم شود از بوسه تمام مستسقی از فرات تسلی نمیشود
 باشد چو آفتاب ترا مهمان حسن گل را چه حد اینکه طفیلی نمیشود
 باید که تن دهیم خط سرنوشت را پاک از جبین چو نقش حلی نمیشود

روح الامین چو شعله ندارد ز شعله باک
 پژمرده از فروغ تجلی نمیشود

بگو بیار که آن دل رمیده می آید
 ز خود جدا شده اینک جریده می آید
 چه شد که در قفس هند داده پر برباد
 ببال مهر ومحبت پریده می آید
 ز پافتاده بگردش نمیرسید چو باد
 که گفت همچو صبا آرمیده می آید
 بکوی دوست چو رفتن بیای پی ادیبست^(۱)
 ز دیده ساخته پا ودویده می آید

(۱) بیای ادیبست: در نسخه پشیمان ص ۱۲۲ الف.

مگر وصال خیال تو اش شود روزی^(۱)

دلم دویده بایوان دیده می آید
مگو بیار که روح الامین رسیده ز راه
بگو ز دشت یکی دل رمیده می آید

دل پا براه عاشقی پر خطر نهاد هر کس نهاد پای درین راه سر نهاد
موی میان او بنظر خواهد آمدن چون دست خویش دلبر من بر کمر نهاد
پرواز کرده مرغ دلم سوی او پرید یارم خدنگ غمزه خود را چوپر نهاد
چشم دلم براه وصالش سفید شد بیچاره گشته گوش براه خبر نهاد

روح الامین چو کشته شمشیر غمزه کشت
تهمت چرا عبث بقضا و قدر نهاد

گره از کار فرو بسته ما باز کند مزه چشمت چو بابروی تو دم ساز کند
شده از پر گرهی تار نگاهم کوتاه عقده اش را چه شود گر نگهت باز کند
لب اعجاز به پیشش نکند باز کلیم هندوی خال تو چون سامری^(۲) آغاز کند
جای آن هست که چون شیشه گلو گیر شوم خویش را با لب تو جام چو دم ساز کند

ناز پرورد وصال تو بود روح امین
بر همه خلق جهان زبید اگر ناز کند

(۱) تو اش روزی: در نسخه پشتبان ص ۱۲۲ الف.

(۲) ساحری: در نسخه پشتبان ص ۱۲۲ ب.

با لبش ساغر چو هم آهنگ بود
 شد زخطش حسن آواز حد زیاد
 غنچه را دیدم پر دلتنگ بود
 صیقل آئینه اش از رنگ^(۲) بود
 گل به پیش روی او کمرنگ^(۳) بود
 نالهای شیشه سیر آهنگ بود
 گشت خاکستر دل پروانه خو
 ز آتشی کو در درون سنگ بود

کی توانستم به پیشش دم زدن^(۴)

با فلک روح الامین در جنگ بود

لب گر آن غنچه دهن بار دگر بگشاید
 طوطی خاطر من سیر شکر خواهد شد
 قفل از حقه یاقوت و گهر بگشاید
 اگر آن غنچه دهن تنگ شکر بگشاید
 گر نشیند بر من یار و کمر بگشاید
 بگشاید گره از کار فرو بسته من
 قاصدانرا بسر انگشت خبر بگشاید
 گره بیخبری در دلم افتاده مگر
 چشمت این عقده ما را ز نظر بگشاید
 مدتی شد که چو خال تو نظر بند غمیم

می نهد یار قدم بر سر و چشم تو بگو

طبعت ای روح امین گنج گهر بگشاید

(۱) نی: در نسخه پشیمان ص ۱۲۲ ب.

(۲) زنگ: در نسخه پشیمان ص ۱۲۲ ب.

(۳) روی کمرنگ: در نسخه پشیمان ص ۱۲۲ ب.

(۴) دمزدن: در نسخه پشیمان ص ۱۲۲ ب.

بتی دارم که از تار نگاهی پای جان بندد
 خیالش مهر جای مغزم اندر استخوان بندد
 طلسمی بسته استاد قضا از زلف بر رویش
 که هر کس بیندش ز ناز عشقش پر میان بندد
 مکرر قصد کردم تا بخواهم از لبش بوسه
 شوم چون روبروی هندوی خالش زبان بندد
 دو دل دارد که میسازد به بستان آشیان بلبل
 که یکدل را بگل بندد یکی بر آشیان بندد
 شود تا صد یکی از حال زلفش ای صبا ظاهر
 بگو روح الامین در وصف او صد داستان بندد

سر کن قدم براه وی ای دل ز پا نکرد
 بیگانه شو زخلق و بکس آشنا نکرد
 پا نه زخود^(۱) برون که بجای رساندت
 بر گرد خویش بیهوده چون^(۲) آسیا نکرد
 چون سایه باش در قدم یار ره نورد
 ای دل غریب و بیکس و تنها چوما نکرد
 عاشق بدرد یار بود زنده گفتمت
 خواهی اگر حیات بگرد دوا نکرد

گر بایدت که در دوجهان محترم شوی
 روح الامین ز جور و جفا از وفا نکرد

(۱) بخود: در نسخه پشتبان ص ۱۲۳ الف.

(۲) بیهوده چوان: در نسخه پشتبان ص ۱۲۳ الف.



کار این بیچارگان یا رب بسامان کی رسد

دل بزلف عنبر افشان جان بجانان کی رسد

اشک من در نیمه ره می سوزد از گرمی آه

درفشان گردیده چشم اما بدامان کی رسد

زد دلم بر سینه صد چاک وازو کامی نیافت

گل بکام خویش از چاک گریبان کی رسد

قصه یوسف کند یعقوب را بی تاب تر

بوی پیراهن نمی دانم بکنعان کی رسد

نیست آن طالع ترا باشم افروزی بزم

در برت روح الامین آن ماه تابان کی رسد



گل رعناى من بیغم چو با هر خار میگردد

دلم از زندگانی بهر آن بیزار میگردد

نزاع کفر وایمان را بصلح آورد عشق او

کنون در عهد حسنش سبحه با زنار میگردد

دلم از رحم بر حال ملایک می شود گریان

ز سوز سینه آه من چو آتشبار میگردد

بسوی او تو جه میکند پیوسته چون نازش

از آن روح الامین پیوسته با اغیار میگردد

عشقت آن سرمایه صد رنج و درد هیچ می دانی که با جانم چه کرد
 درد عالم را همه درمان کنم گر کسی جز من نیابد از تو درد
 سرخ رویی نبود این سودا بود چهره سازد هر که در عشق تو زرد
 خاکسارم خاکسارم خاکسار بیفشانم بر رخ از عشق تو گرد
 مرد میدانش نباشد آفتاب کرده باشد هر که با دردت نبرد
 هر که گردد گرد خود چون آسیا عارفش هر گز نخواند ره نورد

با ملایک میتوان سنجیدنش
 رفته از روح الامین چون خواب و خورد

ز افسونم چو^(۱) سحر مدعی باطل نمیگردد
 دلت با عاشق صادق از آن یکدل نمیگردد
 بد انسان خاطرت را نیست با من میل آمیزش
 که خاک کویت از آب سرشکم گل نمیگردد
 ز جور غیر گشته نوح صبرم سخت بی طاقت
 نمیدانم عذاب از بهرچه نازل نمیگردد
 پری خیزست^(۲) این منزل کند دیوانه مردم را
 از آن روح الامین بر گرد این منزل نمیگردد

(۱) چون: در نسخه پشتبان ص ۱۲۴ الف.

(۲) خیزست: در نسخه پشتبان ص ۱۲۴ الف.

۴۰۰
۴۷۶

بر آفتاب چو ماه من آستین افشانند
ز چشم اشک و شش چرخ بر زمین افشانند
زمین ستاره فروشد باسماں اکنون
عرق چو دلبر من بروی از جبین افشانند
کنند دل همه کس گرم در محبت او
ز جبهه هر که چو خورشید کرد جبین افشانند
گرفت خاطر روح الامین زکون و مکان
بهر چه هست در آفاق آستین افشانند

۴۷۷

چون بر دلم نشسته ز رنگ حنا غبار
دایم چو کرده دست در آغوش دلبرم
دستم ز کار رفته ز بس گرد رفته است
رو می نهد دلم بکف پای او ز شوق
کردی ز ما چو کوه بود بر دلش گر آن
یا رب مباد خاطر او راز ما غبار

روح الامین ز نام تو عالم لبالبست
بینند تا بدوش شمال و صبا غبار

۴۷۸

نوازش کن سکندر را بسوی آب حیوان بر
مرا گر مینوازی ای خضر سوی اصفاهان بر

ز بوی گل سبک تر گشته ام دور از گل رویی
 مرا از لطف ای باد صبا سوی گلستان بر
 بزنی گر میتوانی شعله بر بال پروانه
 ز دست گر برآید بلبلی را سوی بستان بر
 اگر خواهی که از سر محبت آگهی یابی
 اگر بر خاک من افتد گذارت نام جانان بر
 شود روح الامین حاصل از وکامی که می خواهی
 اگر آسان وگر دشوار عشقش را بیابان بر

باده ده ساقی وغم از دل ما شاد بپر هر چه باشد بجز از یاد تو گو^(۱) باد بپر
 تا ز اعجاز محبت شوی آگاه بر و نام شیرین بسر تربت فرهاد بپر
 هست سیراب چو از سیل سرشکم همه عمر ابر گو سایه خود از سر شمشاد بپر
 صید جان می طلبد روح امین آن سرکش
 نیم جانی بره دلبر صیاد بپر

بگوش ای دل ودامان گلعداری گیر
 چو آرزوت میسر شود کناری گیر
 بنوش باده گلرنگ وباغ خاطر را
 درین فسردهگی وی بنو بهاری گیر

(۱) یاد گو: در نسخه پشتبان ص ۱۲۵ الف.

بدست همدم تو عشق خواهدت کشتن
 ز کار تیشه فرهاد اعتباری گیر
 هزار حلقه دل‌بند بیشتر دارد
 بده دو عالم از آن زلف و گوشواری گیر
 مرا چه از قدم خویش دور میداری
 فدای پای تو کردم مرا غباری گیر
 گرت هواست که دوزخ کنی دو عالم را
 ز آتش دل روح الامین شراری گیر

ببزم عشق در آمد دلم ز باب دگر
 ز پنجه نظر خود چنانچه دل خواهد
 چو در رکاب نهد پای آن هلال ابرو
 بخواب گشتن خود تا بدست او دیدم
 زمشرق نظرش سرزد آفتاب دگر
 گرفته ام ز گل عاشقی گلاب دگر
 تمام چشم شود در رهش رکاب دگر
 هلاک گشته ام از آرزوی خواب دگر
 چو یار خورد کباب دل تو روح امین
 نمی خورد چو خورد باده از کباب دگر

دود تلخی ز دلم سرزده بر من مگذر
 تا ز خون جگر لاله و آب رخ گل
 گل بقربان سرت باد بگلچن مگذر
 نشود پای تو آلوده بگلشن مگذر
 تند چون باد ازین سوخته خرمن مگذر
 گر نخواهی که برد باد فنا چون کردم

نگذرد تاز سرت ابر فنا گریه کنان همچو گل خنده کنان^(۱) بر سردشمن مگذر
تا چو موسی نبود طاقت دیدار ترا
گفتمت روح امین جانب ایمن مگذر

راحت برسان در عوض از خلق الم گیر افزون گرت از حوصله بخشند تو کم گیر
تا در قدم خویش به بینی سر شادی سر پنجه دل باز کن و دامن غم گیر
از شیشه پر باده طلب تاج فر یدون جامت چو پراز باده شود تخت زجم گیر
گردون چو نباشد بمراد تو بسوزش اختر چو بکامت نبود زیر قدم گیر
در دست تو تا مایه از عشق بماند که دست غم و محنت و گه پای الم گیر

خواهی نشود کم ز سرت سایه راحت
ای روح امین شادی و غم بر سرهم گیر

روشنی بخش دلم شد ماه تابان دگر
شد علاج درد بی دردی ز درمان دگر
منت این جان رسمی را کجا خواهم کشید
من که گشتم زنده جاوید از جان دگر
آب حیوان را خضر گو خاک ریزد بر سرش
بهره ور گردیده ام چون ز آب حیوان دگر
تا بگردن کو روند این سروها در زیر خاک

(۱) زنان: در نسخه پشیمان ص ۱۲۵ ب.

چون در آید در چمن سرو خرامان دگر
 کی نظر می افگند بهر خریداری ماه
 هست چون روح الامین را ماه تابان دگر

چو زنده کرد مرا عشق تا^(۱) بجان دگر
 ثنای حسن تو می گویم از زبان دگر
 اگر رود ز تنم جان نگیرمش دامن
 حیات داده مرا چون لبش ز جان دگر
 سخن درست تواند در آمد از ذهنت
 اگر ز معجزه پیدا کنی دهان دگر
 شگوفه نخل مرادم کند بوقت خزان
 مرا بهار دگر باشد و خزان دگر
 ز ذوق اینکه تو بازش خراب خواهی ساخت^(۲)
 فکنده مرغ دلم طرح آشیان دگر
 شدم چو عاشق تو در جهان نمی گنجم
 کنون زمین دگر باید آسمان دگر
 نشانه سینه روح الامین چرا نکنی
 که غیر داغ تو نبود برو نشان دگر

(۱) تو: در نسخه پشتبان ص ۱۲۶ الف.

(۲) خواهی کرد: در نسخه پشتبان ص ۱۲۶ الف.

پای دل تا نشود ریش ره دور گذار گر جهان سر بسر از تست بفرغفور گذار
 خانه دل ز چرا غیبت چو روشن گردید سوی ایمن مگذر شعشعۀ اطوار گذار
 زخمی عشق شدی سوده الماس بگیر در هوس زخم زدت مرهم کافور گذار
 استخوان تو که خالی شده باشد از عشق دردم از خویش جدا کن ته ساطور گذار

هست بتخانه بهمسایگیت روح امین
 هوس رفتن آن مرحله دور گذار

تیری نخورده چکنم ز ان کمان هنوز تو عاشقی مضایقه داری بجان هنوز
 شد سالها که کرده بزلفش گذر صبا می آید از نسیم صبا بوی جان هنوز
 از طاق ابروی ویم افکنده چون هلال کنیم نمیرود ز دل آسمان هنوز
 پروانه سان بشعلۀ شمع رخس زدیم خود را هزار بار ونشد مهربان هنوز

روح الامین که خاک رهش گشته سالهاست^(۱)
 یابند لذت غمش از استخوان هنوز

ای چشم خلق بر تو چو چشم ستاره باز
 بر چشم وزلف و ابروی و خال و خطت نیاز
 شاید ره خیال تو افتد بدیده ام
 باشد چو مهر چشمم از انرو همیشه باز

(۱) گشته سالها: در نسخه پشیمان ص ۱۲۶ ب.

زین پیش حرف خال وخطت^(۱) بود درمیان

گویم کنون ز زلف تو شد قصه ز آن دراز

زلفت نیازمند بروی تو گشته است

رویت کجا قبول کند ازکسی نیاز

زین پیش عشقبازیت ای شمع ساده بود

آخر گرفتی از دل من یاد سوز وساز

ایا بمن ز عشق حقیقی چهار شد

چون سوخت آب در جگرم ز آتش مجاز

شاید بدین وسیله در آن بزم جا کنم

خود را چو شمع میدهم از سوز دل گداز

روح الامین بدامن محمل توان رسید

خود را اگر غبار کنی در ره حجاز

در ره عشق بتی در اولین گامم هنوز

سوختم صد بار درعشق وی وخامم هنوز

در دلم روزی تمنای تماشایش گذشت

میچکد از شرم رویش خوی ز اندامم هنوز

گر برون می رفتم از دام تو میمردم زرشک

هست چیزی باقی از عمرم که در دامم هنوز

(۱) پیش خال وخطت: در نسخه پشیمان ص ۱۲۶ ب.

تیرگی هجر یارم کرده ز انسان تیره روز
 کز دلم صبح وصالش سر زد و شامم هنوز
 عکس او عمری بگویم پیش ازین افتاده بود
 روی جانرا می توان دید از درو بامم هنوز
 یار آمد همچو نور چشم و جا در دیده کرد
 لیک نامد همچو پر تو صبر و آرامم هنوز
 نقد هستی صرف کردم در رهش روح الامین
 ناامید از یاری آن شوخ خود کامم هنوز

نمی کنند بتان دیار ما از ناز
 نگاه کرم درین روزها بروی نیاز
 شکسته تر شده دست نیازم از زلفش
 مگر شکستگیش را درست سازد ناز^(۱)
 در آفتاب قیامت کباب خواهد شد
 هلال اگر نکند پیش ابروی تو نماز
 حدیث زلف تو از سر گرفته ام امشب
 کنم چه چاره که شب کوتاهست و قصه دراز^(۲)
 بهیچ گونه ترا من نمی توانم دید
 رود بسوی توام نور چشم و ناید باز

(۱) ساز و ناز: در نسخه پشتبان ص ۱۲۷ الف.

(۲) شب گونهدست و قصه دراز: در نسخه پشتبان ص ۱۲۷ الف.

فتاد بر گل روی تو چشم من روزی

چو چشم نرگس از آن روز مانده چشمم باز

برای اینکه مشابه شود با برویت

رود ببوته خورشید ماه بهر گداز^(۱)

پر از نگاه تو روح الامین اگر ناید^(۲)

بسوی عرش برین در زمان کند پرواز

از قفس کردم برون لیکن گرفتارم هنوز

گشته آن قامت و آن طرز رفتارم هنوز

ذره شد گردون تشین ز ان مهر و من از بیکسی

همچو سایه اوفتاده زیر دیوارم هنوز

نوبهار آمد چمن شد انچنان گر خر می

سنگ هم زد گل بفرق خویش و من خوارم^(۳) هنوز

جام لب ریزی بمن در روز اول داده بود

مست همچون چشم او ز آن جام شرسارم هنوز

گرچه کردم ترک عشق گلرخان روح الامین

عشق می بارد ولی از طرز گفتارم هنوز

(۱) گذار: در نسخه پشیمان ص ۱۲۷ ب.

(۲) یابد: در نسخه پشیمان ص ۱۲۷ ب.

(۳) خواهم: در نسخه پشیمان ص ۱۲۷ ب.

می کرشمه کند ناز چون بجام نیاز
 شگفته تر شود از صبح وصل شام نیاز
 قفس مساز که هر گز ندیده است کسی
 که مرغ ناز گذاری کند بدام نیاز
 نیاز مند نخواهم^(۱) گذاشت در عالم
 به بینم ار نفسی ناز را بکام نیاز
 نیازمند نیاز کسی مهم نشود
 چو ایستاده برش مهر در مقام نیاز
 در کرشمه به بندد بروی خلق تمام
 نیازش از برساند کسی پیام نیاز
 پس از نیاز ندیدند روی نازش را
 کشید از دل عشاق انتقام نیاز
 خمار ناز لب از خنده همچو گل بدرید
 رسید بر لب روح الامین جو جام نیاز

نوروز غمزه آمد وشد نو بهار ناز از باده شد شگفته رخ گلعدار ناز
 سر نایدش فرود بخورشید آسمان بیند نیاز اگر سر خود در کنار ناز
 بر دل نهند داغ نیازش تمام خلق چون لاله هر گلی که شود داغدار ناز

(۱) نخواهد: در نسخه پشتیان ص ۱۲۷ ب.

دست نیاز اگرچه دریدست جیب گل باشد همیشه در دل او خار خار نیاز

روح الامین که گشته چو خسرو نیاز مند

جایش نمی دهند چرا در دیار نیاز

بیا بیا بتماشای بوستان نیاز بهار بین که زند جوش از خزان نیاز

توان حساب ز اعجاز عشق من کردن که گشته ناز کنون مغز استخوان نیاز

رسد هر آنچه مرا بر سراز نیاز رسد خدنگ ناز حوزم بر دل از کمان نیاز

هزار گونه عجب هر زمان درو بینی جدا ز هر دو جهانست چون جهان نیاز

دل ز خویش نداند جدا چو نازش را زند ز ناز از آن حرف در میان نیاز

بآفتاب مقابل نمی کنم او را ستاره که درخشد ز آسمان نیاز

مگر ز ناز بدست دل آیدش سودی

کشیده است چو روح الامین زبان نیاز

ای دل چو سایه سر فگنی گر بیای ناز خواهد فکند سایه بفرقت همای ناز

اکنون کمینه حلقه بگوشم سعادتست افکنده سایه بر سر من چون همای ناز

کرده مرا چو زنده جاوید همچو خضر میرم هزار مرتبه هر دم برای ناز

روح الامین بساحل مقصود می رسی

چون کشتیت شکسته شد از ناخدای ناز

زین جهان گوشه از دیر مغان ما را بس

بوی لای خم می قوت روان ما را بس
 گو میفگن بسر طالع ما سایه همای
 سایه قامت ان سرو روان ما را بس
 نیست افزون طلبی عادت ما بی طمعان
 ناوک نازی از آن سخت کمان ما را بس
 طمع پیش چو سازد دل آباد خراب
 یک گل بوسه از آن غنچه دهان ما را بس
 نیست حاجت بمددگاریت ای روح الامین
 بهر تسخیرجهان تیغ زبان ما را بس

خبر مستیم از مردم هشیار پپرس
 قصه گر هوست هست که آخر نشود
 تو که پرسى ز من از صورت دیوار پپرس
 از دل من صفت طره دلدار پپرس
 خبر کشتن ما را ز وی ای باد صبا
 نرسد گر بدل بیغمش آزار پپرس
 هوست هست که یک سربروی تا بیهشت^(۱)
 سر خود گیرد ره خانه خمار پپرس

چشم آن شوخ چو بیمار شده روح امین
 پپرس او را ز من خسته وبسیار پپرس

در هر دو کون قوت روانم شراب بس
 لای شراب و بیخودی از باده جنون
 و ز چار عنصرم قدحی پر ز آب بس
 ما را همین بهر دوجهان خورد و خواب بس

(۱) ما به بیشت: در نسخه پشیمان ص ۱۲۹ الف.

روشن مکن دگر بسر تربتم چراغ شمع مزار سوختگان آفتاب بس
 گر عارفی زباده بنخواهی^(۱) طلب نمود جای دل تو خانه تنگ حباب بس
 آن سرو سر فراز که دل بسته بدو
 روح الامین ز هر دو جهان انتخاب بس

گاه می خواهم که در دامش فتم که در قفس
 عاشقان زلف او را غیر ازین نبود هوس
 میکند آزاد مرغی را که در دامش فتاد
 یار بی پروای من هرگز نمی سازد قفس
 آسمان پر نافه همچون طبله عطار شد
 تا بیاد زلف مشکینش بر آوردم نفس
 خط آذادی بمحرش چون نشان زخم اوست
 در لحد بی زخم تیغ او نخواهد هیچکس

گر هوای خلد باشد در سرت روح الامین
 گاه در دامش فگن خود را وگاهی در قفس

تا دوخته ام بر گل رویت نظر خویش بتخانه چنین ساخته ام چشم تر خویش
 بوسه زدمی بر گل روی تو همیشه گر بوسه توانست زدن بر نظر خویش

(۱) نخواهی: در نسخه پشتبان ص ۱۲۹ الف.

خواهد که ز شمع رخ تودور نیفتد پروانه دل سوخت از آن بال و پر خویش
 از موی میان تو توان گشت خبردار دستی بنهی گر زکرم بر کمر خویش
 چون سینه شهباز کنون در نظر آمد ناخن ز غمت بسکه زدم بر جگر خویش

افتاده چرا روح امین بی خردانه
 دنبال دل هرزه دوینی^(۱) هنر خویش

۵۰۱

عاشق شده لب بلب آه و فغان باش
 خون گشته دل و خسته جگر سوخته جان باش
 در حلقه آن زلف ندادند چو جاهت
 سر حلقه ماتم زدگان دوجهان باش
 چون خال که در کنج لب یار نشسته
 تا شهره آفاق شوی بسته زبان باش
 ای زلف تو مگذار برخساره او کرد
 گیسو تو حمایت گر آن موی میان باش
 من دست ز دامان قدح باز ندارم
 گو در سحر جمعه و ماه^(۲) رمضان باش
 دیدی بسر شمع^(۳) چه آورد زبانش
 باش سر خود داشته بی تیغ زبان باش

(۱) دویی: در نسخه پشتبان ص ۱۲۹ ب.

(۲) جمعه ماه: در نسخه پشتبان ص ۱۲۹ ب.

(۳) شمع: در نسخه پشتبان ص ۱۲۹ ب.

خواهی که همه خلق جهان وصف تو گویند
چون روح امین صاف دل صاف روان باش

ندیدم یکنفس مانند مهر و ماه یکجایش
ز جا آرد برون هر لحظه حسن کار فرمایش
بچشم مرحمت بیندش اکنون سرو بالامان
ز بس مشق الف دل میکند بر باد بالایش
تماشایی جمال او میسر نیست زین دیده
مگر چشم دگر پیدا کنم بهر تماشایش
بیار آید بطرز تازه هر دم خویشتن را گل
که شاید نسبتی پیدا کند با روی زیبایش
گشاید گرچه از وی عقدهای کار مشتاقان
گره در کار من افکنده خال عالم آرایش
دل روح الامین افتاده بیخود در بیابانی
که آگاهی ندارد خضر هم از طول پهنایش

رستگاری بایدت پیوسته بی آزار باش
گو بجای سبحة زیب گردنت زنار باش
گر بخواهی^(۱) زحمت از خورشید رویانت رسد

(۱) نخواهی: در نسخه پشتبان ص ۱۳۰ الف.

پا بدامن کش چو سایه روی بردیوار باش
 هست نقصان تو آزار دل با عاشقان
 گر بما یاری نخواهی کرد با خود یار باش
 دردمندان تا ترا داند یار خویشان
 درد را مانند یار مهربان غمخوار باش
 تا خیال او وطن در خانه چشمت کند
 پای تا سر چشم گردد طالب دیدار باش
 پیش ازینت گفته بودم عاشقی کار^(۱) تو نیست
 بار دیگر گفتمت روح الامین هشیار باش

دلم دارد چو باش عزت خویش	بدل سازد بمحنت راحت خویش
بدام زلف او افگند خود را	دل شد کامیاب از همت خویش
خورد خون جگر چشم همیشه	درین دانسته گویا عشرت خویش
مدامش پر بود جام از می صاف	کند چون صاف صوفی نیت خویش
چه گشتیها که با نازش ^(۲) گرفتم	سزد لافم اگر از قوت خویش
دلا تاب تف خویش نداری	مکرر آزمودی طاقت خویش
نمی میرم ز زخم تیر و شمشیر	بجز هجران ندانم آفت خویش
ندارد زحمتی از ناز و غمزه	دل من میدهد خود زحمت خویش

ز غم روح الامین اندوخت کنجی

(۱) کاری: در نسخه پشیمان ص ۱۳۰ الف.

(۲) نارش: در نسخه پشیمان ص ۱۳۰ ب.

سزد نازد اگر از ثروت خویش

ای دل چو خشت فرش در آن آستانه باش
 همچون بدف خدنگ غمش را نشانه باش
 بفروش هر چه از تو کند مشتری طلب
 بی طرز گشته پیر و طرز زمانه باش
 خود را مکن شبیه بمجنون کوهکن
 مانند آفتاب بعشقتش یگانه باش
 در آشیانه ات چو غمش جا گرفته است
 پیوسته در مرمت آن آشیانه باش
 قایم شدست جنگ خط و زلف بهر صلح^(۱)
 خال از برای خدا درمیانه باش
 روح الامین چو باد صبا از دمت بسوخت
 اکنون بفکر دفع ستمهای شانه باش

قبله چون تو مرا هست چو در خانه خویش
 نروم رو بحرم پشت بکاشانه خویش
 تا درینخانه بود زلف تو سر حلقه بزم
 حلقه شان بسته دل ما بدر خانه خویش

(۱) صبح: در نسخه پشتبان ص ۱۳۰ ب.

تا بدانی که ندارم بکسی پیوندی

گشته ام دشمن جان و دل بیگانه^(۱) خویش

جان من گشته کهن جان نوی میخوامم

که توان کرد فدای ره جانانه خویش

شعر گویی پس ازین روح امین چون مجنون

بشنوی گر غزل^(۲) از دل دیوانه خویش

داری تو اگر مذهب ما بیدل ودین باش

افتاده بپای همه کس همچو زمین باش

بنگر رخ دلدار و مرو جانب ایمن

گمراه مشو طالب انوار یقین باش

چون حال که در کنج لبش کرده اقامت

ای دل اگر دست دهد گوشه نشین باش

یکسان نبود خوب سلوک تو بعشاق

با من که فدایی توام بهتر ازین باش

باروح امین گوی که در فکر وصالش

پیوسته بسر می برو در بند همین باش

ماه ز باده سرخ نماید چو روی خویش

(۱) دل و بیگانه: در نسخه پشتبان ص ۱۳۱ الف.

(۲) غزلی: در نسخه پشتبان ص ۱۳۱ الف.

خورشید سنگ رشک زند بر س بوی خویش
افتاده است بر لبش^(۱) از خویش آبله
بنگر که خود چه میکشد آن مه^(۲) ز خوی خویش
این باده نیست لعل روانیست کآفتاب
پرورده است کویش از ابروی خویش
خوش آب ورنگ تر شود از لعل آبدار
گر سنگ ازین شراب کند شست و شوی خویش
روح الامین من و تو دو مرغیم نامور
تو شهره از سکوت و من از گفتگوی خویش

حیات جاودان بخشد بعاشق آب شمشیرش
هما گردد اگر بر جغد افتد سایه تیرش
نگوید باکسی هر گز سخن زیرا که می داند
زتن بیرون رود جان خلاق وقت تقریرش
نوشته خط سبزی دیده ام بر عارض دلبر
که بوسیدست دست خود قضا هنگام تحریرش
بود هر فرقه را در جهان عیدی و نوروزی
گروه آهوانرا عید باشد روز نخچیرش
رموز عشق را روح الامین کردست تفسیری

(۱) لب: در نسخه پشیمان ص ۱۳۱ ب.

(۲) از مه: در نسخه پشیمان ص ۱۳۱ ب.

که هر کس خواند می گوید که رحمت باد بر پیرش

گل کند گرد ره یار مرا زیور خویش
 مه نهد یابد اگر بار بیایش^(۱) سر خویش
 از لبم خضر کند عمر ابد در یوزه
 بوسه گر دهم از لب جان پرور خویش
 رتبه عشق نظر کن که چسان پرانه
 زنگ ز آینه دل برد ز خاکستر خویش
 گل خورشید دمداز سر ماتم زدگان^(۲)
 خاک پای تو فشانند اگر بر سرخویش
 ماه نو چشمه خون ز ابروت از چشم گشاد
 بست از رشک رخت غنچه گل دفتر خویش
 گاه ازو شعله فشانیم وگهی خاکستر
 چه تیغم که نکردیم زبال وپر خویش
 روزیت سبزه خطش شده از اختر سعد
 شکوه دیگر نکنی روح امین ز اختر خویش

ای که داری تو آب در آتش از تو افتاده تاب در آتش

(۱) بیایش: در نسخه پشتبان ص ۱۳۱ ب.

(۲) زده کان: در نسخه پشتبان ص ۱۳۱ ب.

غیر خال مشعبدت شب وروز کس نکردست خواب در آتش
 از چه می افگنی عرق بر روی که فگنده گلاب در آتش
 خوی تو جا برو چو تنگ کند بگریزد سحاب در آتش
 نیست عاشق اگر بسنگ دلی چیست این اضطراب در آتش

دهر روح الامین همه سوزد
 گر نریزی تو آب در آتش

کردم فدای تنگ دهانت وجود خویش
 جز من که صرف کرده بنا بود بود خویش
 ترسم زیان عشق تو باشد وگرنه من
 پروای خود ندارم و نابود و بود^(۱) خویش
 عکسش^(۲) فتاده بود چو روزی بروی ما
 هر روز می کنیم از انرو سجود خویش
 گوئیم خود حکایت و خرد گوش می کنیم
 دیوانه گشته ایم ز گفت و شنود خویش
 از آب شور گریه توانم سفید کرد
 روح الامین ز معجزه دل ق کبود خویش

اگر تو سوخته شعله در گریبان کش بجای پای سر خویش را بدامان کش

(۱) نابود بود: در نسخه پشتیان ص ۱۳۲ الف.

(۲) عکس اش: در نسخه پشتیان ص ۱۳۲ الف.

چو روز وصل نرفتی دلا بقربانش بقتل خویش ز شمشیر غصه تاوان کش
 گرت هواست که عاشق نواز خواندنت مرا بسینه الفها ز تیغ مژگان کش
 نصیحتی کنت بشنود فراغت کن بروی نیک و بد دهر خط نسیان کش
 گرت هواست که پامال مدعی نشوی بسان ریگ روان رخت در بیابان کش
 بهار آمد و گل رونمود چون لاله پیاله گیر بکف رخت در گلستان کش

گرفته خاطر روح الامین ز هندستان

بگو صبا که چو من رخت در اصفهان کش

بسان چشمه حیوان نهان بدی دهندش اگر ز خضر ره طالبان شدی سخنش
 تواند اینکه نشانها دهد ز ملک عدم کسی که نکته سرا گشته است از دهندش
 گلش عبیر گریبان خوشتن سازد رسد چو گرد ره دلبرم بانجمنش

دلم شود چو تو روح الامین مقام شناس

اگر فتد گذری بر مقام خویشتنش

کردم بحیله جای چو دربزم یار خویش
 گردیده ام برای همین شرم سار خویش
 ناکام هر که مرد چو فرهاد عاشقت
 هر کس که کام میطلبد هست یار خویش
 تا کاینات سجده کنندش بعشق دل
 کردیم نقش صورت او بر مزار خویش

آسیب چشم بوالهوسان کی رسد بدو
 رویش چو کرده از خط مشکین حصار خویش
 افلاک را بدولت عشقت هزار بار
 شرمنده کرده ام ز دل داغدار خویش
 نقشی بکوه مانده ز فرهاد یادگار
 من کوه غم گذاشته ام یاد گار خویش
 آنکس که همچو اشک ز چشمم فکنده است
 باشد که بینمش نفسی در کنار خویش
 روح الامین فلک چو زمین لنگر افکند
 بر دوش او گذارم اگر نام بار خویش

بیا بیا برم ای کنج گوهر درویش
 بخوان بخویش مرا ای فدای تو کس و خویش
 بیا بیا که مرا آرزو جز این نبود
 که مصحف رخ خوب ترا نهم در پیش
 بهای خون جهانیست نیم غمزه تو
 مرا بکش بگناهی واز دیت مندیش
 علاج زخم دلم نیست مرهم ای جراح
 کند علاج مرا غمزه ز مرهم نیش
 تو واقفی که کجا منز لست سلمی را
 چرا چو بیخبرانی همیشه در تفتیش

قدح بگفته واعظ نمی نهم از کف

مرا امید بلطف خداست پیش از پیش

بشاه گو که مبر رنج در گرفتن ملک

که گشته ملک فراغت مسلم درویش

تو تا ز خویش نکردی جدا بمنزل قدس

نمیرسی چه دهی خویش را چنین تشویش

چو کند روح امین رخت هستی خود را

مکن بقالب او ماجرای مذهب وکیش^(۱)

بود الماس عکس جوهری از تیغ بیدادش

شراری آفتاب از شعله حسن خدا دادش

نمک بر زخم پاشی غیر نازش کس نمیداند

درین صنعت مگر ان لعل لب بودست استادش

بود بر روی دریای سرشک دیده ام گردون

چو خاشاکی که در صحرا بهر سو می برد بادش

تقاضای محبت بس که دارد گرم شیرین را

زند سر شعله از جان داغهای عشق فرهادش

از آن روح الامین گوی بلاغت بردازسحبان

که پیر معنوی بنمود راه کرد ارشادش

(۱) مذهب کیش: در نسخه پشتیان ص ۱۳۳.اب.

پسند خاطر اهل نظر گردید تا جا کرد
بچشم دل بجای سرمه خاک استر آبادش

بلبل بهجر خوکن وگل را بخار بخش
سودای وصل را بشب زلف یار بخش
بر گل مگیر خورده چو ماند بروی دوست
شمشاد را بسیر وخرامان^(۱) یار بخش
چون شد شگفته خاطرت از خندهای گل
این فیض غنچه را بنسیم بهار بخش
هستیم پر گناه چو جویایی باده ایم
ما را بآب روی می خوشگوار بخش
روح الامین چو چشم تو با خواب دشمنست
نوری بدیده دل شب زنده دار بخش

تا بکام دل بگیرد شمع یکدم در برش
میشود پروانه هر ساعت بقربان سرش
هر که سوزد خویش را در آتش بیدود عشق
سرمه چشم ملایک میشود خاکسترش
بر سر مرغی که گردد سایه افکن دام تو

(۱) بسیر خرامان: در نسخه پشتبان ص ۱۳۳ ب.

زیب تاج شهر یاران جهان گردد پرش
 درد سر از ناله ام دیگر نه بیند آسمان
 صندل پیشانی من گر شود خاک درش
 صید او گردیده شیر آسمان روح الامین
 کی بچشم دل در آید جونتو صید لاغرش

یا بگو گرمی مکن با آفتاب روی خویش
 یا مرا جایی بده در سایه گیسوی خویش
 هیچ چشمی را چو تاب دیدن روی تو نیست
 پوشی از بهر چه ای خورشید تابان^(۱) روی خویش
 اگر دلم دارد حذر از خوی او معذور دار
 دیده ام او را گریزان بارها از جوی خویش
 کهنه گردیدست اکنون رهنمایهای خضر
 راست دلها را بکوش می برد از بوی خویش
 تازه دکانی گشاید روبروی^(۲) آفتاب
 گر بمه نو نماید گوشه ابروی خویش
 صبح وصلش را نخواهد دید هرگز کس بخواب
 شام هجران را اگر یاری دهد از موی خویش
 پنجه میگیرد دمام روی او با آفتاب

(۱) مامان: در نسخه پشتبان ص ۱۳۴ الف.

(۲) روی بروی: در نسخه پشتبان ص ۱۳۴ الف.

پشت گرمی حسن او دارد چو از بازوی خویش
 جای هر گز چون بیزم دلربای خود نیافت
 میکند روح الامین چادر پس زانوی خویش

باز دست آلوده رنگ حنا می بینمش
 خون خود را ریخته در زیر پا می بینمش
 از زبانهایی^(۱) که دانی میکند بیگانگی
 با زبان بی زبانی آشنا می بینمش
 از دلم خواهد جدایی کرد درد ورنج رشک
 از مصاحبهای جانی چون جدا می بینمش
 بسته روح الامین دل بر وفای یار و من
 بیشتر از زندگانی بی وفا می بینمش

بیرون منه ز چشم من ای ماه پای خویش
 شوخی مکن زیاده نگهدار جای خویش
 بر روی خود نگاه کنی گر ز چشم من
 افتی هزار مرتبه مردم بی پای^(۱) خویش
 نزدیک شد که جان من از تن برون رود

(۱) زبانهای: در نسخه پشتبان ص ۱۳۴ ب.

(۱) مرتبه بی پای (هردم در حاشیه): در نسخه پشتبان ص ۱۳۴ ب.

بستی گره چو تنگ به بند قبای خویش
 از پای تا سرم همه آتش گرفته است
 افتاده است بر سر تو تا هوای خویش
 شاید رسد بکوی تو بی منت خضر
 گردیده است چون دل من رهنمای خویش
 چون حرف آشنایی او بر زبان رود
 هرگز نگشته است چو خود آشنایی خویش
 روح الامین ز درد تو دوری نمیکند
 بیمار کی کناره کند از دوی خویش

شنیده ام که حریفان بزم باده فروش
 نمی خورند می ناب جز بیانگ سروش
 ز معجزست که هر دم پیاله می گوید
 هزار نکته رنگین از آن لب خاموش
 گرت هواست که سر کوب کاینات شوی
 چو آفتاب می ناب دمبدم می نوش
 کی التفات بحور بهشت خواهد کرد
 کشیده دختر رز را کسی که در آغوش
 نه کوی باده فروشان بجای بانگ نماز
 رسد بگوش بهر صبح بانگ نوشانوش
 سبوی باده عزیزست محتسب گفتم

گهی چو تاج بسر نه گهی بکش بر دوش
 بهر صباح چو ساغر بدست می آید^(۱)
 چو خضر زنده از انست چرخ مینا پوش
 سرود شیشه چنان کرده است مفتونش
 که کرده است سراپای خویش گل همه گوش
 حدیث عشق بگوش کسی نخواهد خورد
 شود چو سوسن روح الامین اگر خاموش

گر بچشم من کند نظاره دیدار خویش
 همچو چشم خویش گردد دلبرم بیمار خویش
 خاطرش چون شادمان میگردد از آزار ما
 میدهم تا شاد گردد هرزمان آزار خویش
 نیست پیش یار فرقی درمیان غیر و من
 من کنم سر بازی او محکم کند دستار خویش
 بس بود ما را دعای خیر پیر می فروش
 شیخ اگر دارد دعایی گو کند در کار خویش
 یار من در عمر خود با هیچکس یاری نکرد
 باورت ناید اگر گوید که هستم یار خویش
 میکند با ماه من گرمی بپای آفتاب

(۱) آرد: در نسخه پشتبان ص ۱۳۵ الف.

گرم سازد تا مگر از پر توش بازار خویش
 سبحه را زبید بکفر ار دعوی خویشی کند
 رشته اش را کرده ام پیوند بار یار خویش
 نیستم بی همزبان در عاشقی روح الامین
 حرف میگویم همیشه با دل افکار خویش

دلم سوزد اگر در آب افتد عکس رخسارش
 بچشمم گل فتد بینم چو گل بر طرف دستارش
 کند هر ذره سرگشته ام دعوی خورشیدی
 چو سایه گر به بینم خویش را در پای دیوارش
 ز درمان مسیحا میشود بیماریم افزون
 نظر کردست بر من از عنایت ز چشم شمارش
 دو عالم را توان گفتن که او در زیر بر دارد
 کند از دام اگر جا در قفس مرغ گرفتارش
 گلستانی کنم از زخم ناخن سینه خود را
 خله در خاطرم چون خار خار ذوق آزارش
 کند چشمم همیشه آرزوی دیدن رویی
 که نو برهم نکرده هیچکس در خواب دیدارش
 روم چون سایه دایم گرند ببالش عجب نبود
 رفتار آورد چون کوه را انداز رفتارش
 همیشه بی نصیب از لذت گفتار او باشد

رود روح الامین از هوش چون هنگام گفتارش

در صفت بغنچه میفروش لب نتواند که بماند خموش
 همت اگر دست رسی داشتی حلقه از آن زلف فگندی بگوش
 چشمه حسنش چو شود موج زن چشمه خورشید بماند ز خوش
 تا نشوم غافل ازو هر چه هست گو ببرد دلبر من غیر هوش

کم نشود از سر روح الامین
 سایه خورشید و شق میفروش

تازد بجام قطب زمان آفتاب دوش
 زد درمیان روشنی آب حیات جوش
 تنگ شکر شدست زبانم ز شکر او
 کفرست اگر ز شکرزمانی شوم خموش
 دانی چه گفت غمزه ساقی از وی رمز
 جزم کسی که باده ازین دست گرد پوش
 ره در حریم قدس کجا یافت پرده در
 باد بسان پیر مغان بود عیب پوش
 آخر به بند می فتد از دست چشم دل
 بیند مرا نمیکند این هرزه گرد گوش
 آهسته باش با پرند مرغ مدعا

وحشی شود خیال وی از ناله و خروش
یا رب که قصر حشمت و کاخ جلال او
باشند چون حریم حرم مهبط سروش
روح الامین که عشق ازو گشه منتشر
باشد همیشه در کنف پیر میفروش

همین نه در تن من گشته است جان رقااص
بدور حسن تو گردیده آسمان رقااص
بحیرتم که ترا دید شمع در مجلس
چرا نگشت چو پروانه در زمان رقااص
بنخاک من گذری گر کند سگ کویت
شود بگور از آن ذوقم استخوان رقااص
چو گویمش که بگو وصف روی چون ماهش
زبان من شود از ذوق در دهان رقااص
ببزم روح امین همچو کوی سر مستان
عروس ساغر می باد جاودان رقااص

عاشق شدم که گشت دلم زین و آن^(۱) خلاص
شد خاطر من ز تفرقه بیکران خلاص

(۱) زین وان: در نسخه پشیمان ص ۱۳۶ ب.

از من گرفت جان و بحال خودم گذاشت

از چنگ روزگار شدم رایگان خلاص

یابد دلم ز عشق رهایی اگر شود

کویی^(۱) زمین ز کش مکش آسمان خلاص

کو نوبهار باده که از محنت خمار

مارا کند چو باغ ز چنگ خزان خلاص

کردست عارفانه وطن در دیار عشق

گشته دلم ز محنت هردوجهان خلاص

روح الامین حیات ابد از تو می شود

کردی اگر ز کش مکش جسم و جان خلاص

فصل گلست و جلوه می در کنار فرض

خوردن قدح بیاد گل روی یار فرض

گردیده است بر همه تعظیم میفروش

مانند شکر نعمت پروردگار فرض

جانم ز بیم هجرشب و روز در وصال

بر خویش کرده گریه بی اختیار فرض

بندید گرد شهر تن از باده ام حصار

لشکر کشد چو حادثه گردد حصار فرض

(۱) کوی: در نسخه پشتیان ص ۱۳۶ ب.

می ده که درهم آورم این چرخ سفله را

بر من شده شکستن این کج مدار فرض

روح الامین بخویش نمودست هر نفس

طوف حریم کوی فرح بخش یار فرض

بگرد عارض او گشت تا نمایان خط رساند مرتبه حسن را بیابان خط

برات حسن ابد بود یا مثال نجات سواد نشاء می یا زلال حیوان خط

دگر ندید کسی قحط حسن در عالم بچار سوی رخس تا گشود دکان خط

نوشت خط غلامیش را برخ مه بدر چو کرد عرصه روی ترا گلستان خط

دلم بود چو زلیخای مصر بی تابی رخ تو یوسف کنانیست وزندان خط

ز بحر عشق تو دلرا نبود امید^(۱) نجات کنون فرود بدریای حسن طوفان خط

هزار دسته گل تازه بست از عشقت

چو دید روح امین بر رخت فراوان خط

از عارض تو گشته فزون اعتبار خط بالا گرفته است ازین روی کار خط

عالم چگونه زیر نگین در نیاورد گردیده است لشکر زلفت چو یار خط

آب حیات در نظرم است خاک راه دیدیم تا نشسته برویت غبار خط

تا خط سبز بر ورق گل کشیده چون لاله گشته سینه گل داغدار خط

خواهد گرفت مملکت حسن را تمام دارد چو عارضت سپه بیشمار خط

(۱) بنوامید: در نسخه پشیمان ص ۱۳۷ الف.

تا آفتی باو نرسد از سپاه زلف خال تو گوشه گیر شده در دیار خط
 آید بهار در نظرش خشک چون خزان گل چین چو گشته است دلم از بهارخط
 روح الامین که گشته سیه روز خط تو
 کی سبزه را حساب کند در شمار خط

ز لعلت ار نرسد نقل از شراب چه خط
 دل ارنگشت ز تاب رخت کباب چه خط
 رود چو ماه جمال تو زیر ابر نقاب
 ز گرم رویی بیجای آفتاب چه خط
 به خیزد^(۱) از دو سه جامی که میدهد ساقی
 به بحر^(۲) می نشود گرم حساب چه خط
 گر آفتاب جمال تو نبودم همراه
 ز سیر نیمشب وگشت ماهتاب چه خط
 بکوش تا شوی^(۳) ایدل شهید غمزه او
 نشدزخون دستش^(۱) اگر خضاب چه خط
 چو باغبان در گلشن بروی تو بگشود
 نگیری از گل باغش اگر گلاب چه خط

(۱) چه خیزد: در نسخه پشیمان ص ۱۳۷ ب.

(۲) بحر: در نسخه پشیمان ص ۱۳۷ ب.

(۳) سوی: در نسخه پشیمان ص ۱۳۷ ب.

(۱) خون تو دستش: در نسخه پشیمان ص ۱۳۷ ب.

مکوش روح امین بحر عافیت هر گز
چو بی نصیب دلت شد ز پیچ و تاب چه خط

دلا ز عشق نکردی چو بیقرار چه خط
چو ابراگر نشود چشمت اشکبار چه خط
غرض ز سیر چمن اختلاط کرم گلست
ز گرم خونی دامان زدست^(۱) خار چه خط
سیاه روز اگر طره نکرد ترا
ز روز بهره چه داری ز روزگار چه خط
بهر دیار که نبود علامتی از عشق
اگر بهشت برینست ز آن دیار چه خط
چه شد که دامن پر گل ز باغ بر گشتی
چو پاره جگرت^(۲) نیست درکنار چه خط
شنیده ایم که روح الامین بدل می گفت
بهشت یابم اگر بیحضور یار چه^(۱) خط

گر بشنوی حدیث وفا از زبان شمع
آتش فتد برشته جانت بسان شمع

(۱) دوست: در نسخه پشیمان ص ۱۳۸ الف.

(۲) چکرت: در نسخه پشیمان ص ۱۳۸ الف.

(۱) یار یار چه: در نسخه پشیمان ص ۱۳۸ الف.

خاموش لب نشسته و در حرف با همه
گو عارفی که خوب بفهمد زبان شمع
نسبت درست کرده چو با قد دلکشی
زیبد که چشم خویش نمایم مکان شمع
کویی طلوع کرده ز شش جانب آفتاب
رگهای عاشقت مگر ریسمان شمع
باشد چو وصف روی تو اش درد روز و شب
آتش زبانه چون بکشد از زبان شمع
آماده است بر سر خوانش همیشه سوز
پروانه گشته است از آن مهمان شمع
جان می کند نثار بایمای آستین
در دست آستین بتانست جان شمع
روح الامین ز شعر تو آفاق روشنست
آتش فتاده است ز رشکش بجان شمع

قبای دلبری آمد چو راست در بر شمع نهاد دست قضا تاج نور بر سر شمع
بسوخت تا نشود شرم سار پروانه چو دید سینه سوزان و دیده تر شمع
خراج ملک سلیمان بقیمتش نرسد ندیده دیده خورشید مثل افسر شمع
مگر ز نور چو خورشید زیورست او را که چشم خیره شود از فروغ زیور شمع

خوشست طبع تو روح الامین که خورشیدست
بجای تاج اگر جا دهند بر سر شمع



چو شد بلند ز شرق خم آفتاب ایاغ
شد آفتاب ز شرمندگی کباب ایاغ
در بهشت گشاید بروی مخموران
بوقت شام بر آید چو آفتاب ایاغ
برای اینکه رساند لبی مگر بلبی
شدست بیشتر از پرتو اضطراب ایاغ
پرش کنی ودهی دمبدم بدست رقیب
مکن برای خداییش ازین عذاب ایاغ
نموده نام قدح را دلم گل خورشید
شمرده باده گلرنگ را گلاب ایاغ

چگونه مست توان کردنش که دریا را
نموده مشرب روح الامین حساب ایاغ



سخن درست بگویم از زبان ایاغ
اگر نصیب شود بوسه از دهان ایاغ
بلند مرتبه خواهد شدن صراحی وار
کسی که حرف تواند زد از زبان ایاغ
شدست کشتنت ای محتسب بما لازم
چو خورده ایم قسم بارها بجان ایاغ
گرت هواست که گل‌های آتشین چینی
بیا بیا بتماشای بوستان ایاغ
گل همیشه بهارست جام می کویی
نشان نداده کسی در جهان خزان ایاغ
رود روان ز تنم شیشه چون شود دم گیر
که اوست ضامن جان من وروان ایاغ

حیات لازم روح الامین بود دایم
لبش اگر نشود دور از دهان ایاغ



چوناوک تو زبان گشت در دهان هدف
دراز شد برخ مهر و مه زبان هدف

خدنگ ناز که پیوسته بر خدای شوخ^(۱) بزن بسینه من کو شود زیان هدف
 گشاده سینه کشد انتظار او شب و روز شود ز تیر تو آسوده چون روان^(۲) هدف
 خوردچو تیر ز شست تو چشم بگشاید خدنگ ناز تو گویی که هست جان هدف
 مگیر خورده بروح الامین کمان ابرو
 کند چو تیر حکایت گر از زبان هدف

مرو براه خرابات بی رفیق شفیق که گفته پیر مغان الرفیق و ثم طریق^(۳)
 وصال شیشه وساغر قرآن سعدینست چنین نموده ز صد بند میکده تحقیق
 شهید باده چو گشتی نجات خواهی یافت برار دست دعا تا خدا دهد توفیق
 من آن نیم که کنم حرف واعظان باور هر آنچه پیر مغان گفته^(۴) می کنم تصدیق
 اگر ز هیچ دهانت کسی سخن گوید رسد چو موی میانست سخن بجای دقیق
 ره آن رهست که روح الامین نور دیده
 بگوش تا ننهی پا برون ز حد طریق

بر دوش جان نهاد^(۱) چو دلدار بار عشق
 زین ره گذر زیاده شده اعتبار عشق

(۱) بزه ای شوخ: در نسخه پشتبان ص ۱۳۹ الف.

(۲) چو روان: در نسخه پشتبان ص ۱۳۹ الف.

(۳) الرفیق ثم طریق: در نسخه پشتبان ص ۱۳۹ الف.

(۴) گفت: در نسخه پشتبان ص ۱۳۹ الف.

(۱) نهاده: در نسخه پشتبان ص ۱۳۹ ب.

یارم چو بار عشق بگردن گرفته است

گویی که رفته است فلک زیر بار عشق

سایه فکند چون بسر عشق سرو من

بالا گرفته است ازین روی کار عشق

شد مدتی که دلبر من خوش ز روی شوق

بازد همیشه عشق خوشا روزگار عشق

ویرانه بود مملکت عشق پیش از من

آباد شد چو خلد برین زود یار عشق

کی می زند کنون گل خورشید را بیسر^(۱)

چون پرشدست ز آن گل خود رو کنار عشق

روح الامین چگونه تو آن کرد زندگی

معشوق کاینات شد شهر یار عشق

زمن باید آموخت تدبیر عشق

از آن خواند مجنون مرا پیر عشق

بگردن نهادیم زنجیر عشق

چو من کس ندیدست نخچیر عشق

برم خوانده فرهاد تفسیر عشق

نظر کن بانداز تقدیر عشق

هدایت مرا کرده^(۲) چون پیر عشق

بوادی شد از رهبر یهای من

چو بر دوشش افتاده دیدیم زلف

سر خویش بستم بفتراک وی

حدیث غم از من بمجنون رسید

نمی رد کسی کودمی عشق باخت

(۱) به بسر: در نسخه پشیمان ص ۱۳۹ ب.

(۲) کرد: در نسخه پشیمان ص ۱۳۹ ب.

درین مملکت غیر روح الامین
نباشد دگر هیچکس میر عشق

مباش رنجه گرت یار کرد قصه هلاک از آن فناکه بقا بخشدت چو خضر چباک^(۱)
ز بهر خنده نوشین مساز لب رنجه که زهر چشم تو دلراست بهتر از تریاک
بآب خضر لب خویش تر نمی سازد لبی که بر در تو بوسه چین شده از خاک
بدام دشمنیش با رفو بود قایم ز عشق تو بگریبان اگر کسی زد چاک
یکیست ظاهر روح الامین و باطن او
دهان باده قرین را نمی کند مسواک

لبت چو نکته سرا گردد از زبان نمک
ز شوق آب روان گردد از دهان نمک
ز شور خلق ملایک نهند پنبه بگوش
لبت چو حرف زند گاهی از زبان نمک
بدستیاری خط نمک حیاتی یافت
مگر بدست خط داده اند جان نمک
کجا رسد بتو خورشید در نمک هرگز
گشاید از بر روی تو صد دکان نمک
گر است حد که کند بر نمک نگاه درست

(۱) چه باک: در نسخه پشتبان ص ۱۴۰ الف.

چو خال کنج لبت گشته پاسبان^(۱) نمک
 بروی وطره^(۲) وخال وخطش نگاهی کن
 ندیده اگر ای آفتاب خوان نمک
 ز معجزست که گفتار تو بود شیرین
 شکر که جز تو بر آورده از میان نمک
 نمک ز گفته روح الامین فراوان شد
 گشاده است بهر سوی صد دکان نمک

ای آفتاب ذره حسنت فدیت لک
 گردد هزار بار بگرد سرت فلک
 بنگر که چون شکر زلبت جوش مزند
 هر گز ندیده ایم بدین چاشنی نمک
 بر لوح سینه هر چه رقم کرده بود شوق
 جز حرف خط وخال تو کردم تمام حک
 گردیده از تو مردم چشمم چو آفتاب
 چشم کسی ندیده بدینگونه مردمک
 روح الامین زنام تو لب زیر^(۱) گشته است

(۱) باسپان: در نسخه پشتبان ص ۱۴۰ الف.

(۲) بروی طره: در نسخه پشتبان ص ۱۴۰ ب.

(۱) نام لبریز: در نسخه پشتبان ص ۱۴۰ ب.

سر تا سر جهان ز سما تا چو بر^(۱) سمک

هرگز نمی رسد بمشامت چو بوی دل

معذور هستی ار نکنی جست وجوی دل

تا خنجر تو سایه فکندست بر سرش

ز آب حیات برده گرو ابروی دل

بیهوش کرده جان مرا چشم مست تو

طوقی فگنده زلف توام بر گلوی دل

چشم دلم براه نگاهت سفید شد

یکره چه می شود نظری کن بسوی دل

پا بسته نگاه تو شد جان مدعا

دلخسته گشت از مژه ات آرزوی دل

از ملک دل تمام جهان قطعه بود

باشد محیط قطره آبی^(۲) ز جوی دل

صوفی شود ز اهل دلش عاقبت خطاب

هر کس که خورده باده صاف از سبوی دل

خندان ور وشگفته چو گل میرسد ز راه

روح الامین ز یار مگر دیده روی دل

(۱) سما تا بر سمک: در نسخه پشتبان ص ۱۴۰ ب.

(۲) آب: در نسخه پشتبان ص ۱۴۱ الف.

ای که سر تا پا چو گلبن داری اندر پای گل^(۱)

یکنظر دیدم ترا وشد بچشم خار گل

قصه بلبل جانفشانیها بیای گلبنست^(۲)

ورنه خرمن خرمن افتادست ذره آزارگل^(۳)

بی تو رفتم در چمن بلبل بحال من گرانیست

شد زشور بلبل وغوغای من بیدار گل

بس که بر یاد گل رویش^(۴) فشاندم آب چشم

ناله^(۵) آورده کنون خار سر دیوار گل

سبزه گوید سروخود را در بر سرو قدت

خویش را پیش گلی روی تو خواند خار گل

می نمایندش بیکدیگر بسان ماه نو

گر زند گاهی مهم بر گوشه دستار گل

می برد هر لحظه رضوان از لب روح الامین

بهر آئین بندی فردوس صد خر وار گل

خطش دمید وروی نما شد بهار دل رنگی^(۱) دگر گرفت ازین روی کار دل

(۱) بار گل: در نسخه پشیمان ص ۱۴۱ الف.

(۲) گلبن است: در نسخه پشیمان ص ۱۴۱ الف.

(۳) در بازار گل: در نسخه پشیمان ص ۱۴۱ الف.

(۴) رویت: در نسخه پشیمان ص ۱۴۱ الف.

(۵) بار: در نسخه پشیمان ص ۱۴۱ الف.

(۱) رنگ: در نسخه پشیمان ص ۱۴۱ الف.

کارش چو هندوان همگی واژگونه است شد منتهای فصل خزان نو بهار دل^(۱)
 جا در سیاه خانه زلفیش داده اند خوشتر ازین دگر نشود روزگار دل
 تا بر دلم ز طره او سایه اوفتاد افزون ز آفتاب شده اعتبار دل
 هر دم دلم گلی ز وفا می زند بسر خطش دمید وهست بجا خار خار دل
 از وصل دم مزین که سرآفتاب را هرگز ندیده است کسی در کنار دل
 چون لاله در بهار بر آرد سراز زمین بوی توگر گداز کند بر مزار دل
 تا طره ات قرار بآرام داده است رفتست صبر و طاقت وهوش وقرار دل

خواهی ببخش وخواه بکش حکم حکم تست
 روح الامین بدست تو داد اختیار دل

بچین زلف او کردم رها دل فکندم در دهان از دها دل
 نمی شد ماهی دریای آتش بخوبان گر نگشتی آشنا دل
 خوشش افتاده هندستان زلفی نمی آید دگر در پیش ما دل
 تنعم می کند از آب حیوان بچاه غبغبش افتاده تا دل
 گهی در آتشم زد گاه در آب بصد دردم نموده مبتلا دل
 بخواهد عاقبت دستی رساندن بزلف او بماند گر بجا دل

کند صد پاره ات از رشک در حال
 اگر روح الامین بیند ترا دل

با دل ز چین زلف تو عزم سفر کنیم

(۱) فضل حران نو بیار دل: در نسخه پشتبان ص ۱۴۱ الف.

آشفستگی ز زلف تو شاید بدر کنیم
 گر جان بهای بوسه نخواهی ز ما گرفت
 با ما بگو صریح که فکر دگر کنیم
 در حیرتم که دست فتادست چون ز کار
 دیگر چگونه خاک غمت را بسر کنیم
 دیگر مباد روزی ما شهد درد تو
 گر غیر را ز چاشنی آن خبر کنیم
 کردیم خو باآتش خویت چو سالها
 دیگر چرا ز آتش دوزخ حذر کنیم
 آتش رود ز طالع ما بازبس بسنگ
 چون آرزوی سوختن بال و پر کنیم
 از بس گریستم کنون قحط آتشیست^(۱)
 دل را کباب ز آتش آه سحر کنیم
 روح الامین چو گفته تو عین حکمتست
 شعر ترا برای تفاخر زیر کنیم

کی پای^(۱) خود نهی ب سرم گر حنا شوم اندازیم ز چشم اگر توتیا شوم
 بیگانگی ب مردمک چشم خود کنم طالع کند مدد بتو گر آشنا شوم
 ای بیوفا گریز ندارم ز صحبتت کو من هم از مصاحبتت بیوفا شوم

(۱) گریستم کنون قحط آتش است: در نسخه پشتیان ص ۱۴۲ الف.

(۱) بای: در نسخه پشتیان ص ۱۴۲ الف.

راهم نمود چون بلبت خط تو کنون صد خضر را بآب بقا رهنما شوم

گویی که می شود تن من از روان جدا

روح الامین ز دلبر خود گر جدا شوم

جبین نه از ستم چرخ پر ز چین دارم خط غلامیت ای ماه بر جبین دارم

نشسته خال بکنج لب تو می گوید فزون ز ملک سلیمان ته نگین دارم

چو خاکساری و افتادگی شعارم شد همیشه چشم چو خورشید بر زمین دارم

کمان زیستنم چون بود که از صد ره بخویش دشمنی دوست را یقین دارم

بهر دو کون چو روح الامین شدم رسوا

کنون چه بیم ز گفتار آن واین دارم

خوشا روزی که پیش زلف او زنار می بستم

بسر وقد او دلرا بجای بار می بستم

لباس خویشتن را همچو ترسا چرخ نیلی کرد

ز تار زلف او روزی که من زنار می بستم

بفصل دی گلستانی بروی کار می آید

جگر را پاره کرده چون بنوک خار می بستم

بمن از شیر و شکر خوبتر کردی هم آغوشی

ز استغنا برویش گردد اظهار می بستم

نمی گشتی چنین روح الامین پامال محرومی

سر خود را اگر بر خاک پای یار می بستم



نفسی چون شب دی اشک دمادم دارم
جگرم مرده ز درد دل وماتم دارم
یار بر رغم من دل شده بی سرو پا
زلف را سر زده ومن سر ماتم دارم
اشک من کم نشود ز آنکه چنین خرم وسبز
کشته عشق برین قطره شبنم دارم
گفت چاک جگرم نام رفو را مبرید
دشمنی زخم دلم گفت بمرهم دارم
کم نگرده ز سرم سایه آن سرو سهی
تا چو روح امین^(۱) دیده پر نم دارم



گم گشته دلم یکنفس آرام ندارم پروای گل ونقل ومی وجام ندارم
این نکته بمن زلف تو گفتابکنایت تو عاشق ومن یکنفس آرام ندارم
دام از چه پریشان کنی ای دوست قفس کو پروای قفس آمدن از دام ندارم
گفتست چو بادام بآن چشم شبیهم چشمی که به بیند گل بادام ندارم
خواهم که نهم همچو صبا روی بیایت من داعیه قاصد وپیغام ندارم

بی آنکه دهی کام بمیرم ز برایت
چون روح امین چشم بانعام ندارم

(۱) تا چو تو روح امین: در نسخه پشتبان ص ۱۴۳ الف.

۴۴۸
۵۵۶

تا نظر بر طره آن آفتاب افکنده ایم
عالمی را از حسد در پیچ و تاب افکنده ایم
دیده جولان میکند بر روی خو ناب جگر
سیر دریا گر کنی کشتی در آب افکنده ایم
سینه پر ثابت ز اشک و دیده پر سیاه اشک
آسمانرا زین سبب در اضطراب افکنده ایم
نام گوهر بیش نظمت برده شد روح الامین
مشت خاکی بر سر در خوشاب افکنده ایم

۵۵۷

چو شگفتگی خاطر ز می وصال دارم بهشت خرده گیری چو رخت خیال دارم
نشوم ببوسه راضی نکنم بزلف بازی هوسم شدست رهزن طمع محال دارم
چو ز خویشتن گدازی شده سیه ابروی تو نظری ز روی غیرت بسوی هلال دارم
بر مند عاشقانت چو بزه کنی کمان را
منم آنکه جان فشانی ببرت خیال دارم

۵۵۸

بنخون خلق ز خط بر رخس رقم دیدیم
چنین خطی که ندارد نظیر کم دیدیم
کمان محشر دل شد که گشته است بدید
ز کثرتی که در آن زلف خم بخم دیدیم

جهان چو چشمه خورشید یکسرست سراب

بچاه زمزم باده باده فروش نم دیدیم

بغیر غم که ازو بد ندیده است کسی

به پیش هر که نشستیم ازو الم دیدیم

نمانده خون برگی از حرارت جویت

بدور حسن تو خون در رگ نعم دیدیم

ز ابر چون بنشیب آمدیم در گشتیم

شدیم مهر چو خود را ز ذره کم دیدیم

سپند سوز که آن نشاء که دل می خواست

بجام روح امین از می الم دیدیم

تا کی بهوای تو چنین در بدر افتم

چون آه بدنبال دعای سحر افتم

باریکتر از موی شود چشم نزارم

بیم چو سرین تو بفکر کمر افتم

کردست بمژگان تو چون نسبت خود راست

هر لحظه از آن در قدم نیشتر افتم

از لطف نباشد که دهد جام بپای

خواهد که نه بینم رخ او بیخبر افتم

در وصل مهم روح امین گرچه خطرهاست

خواهم ز خدا اینکه بیحر خطر افتم



فتد چشمم چو بر روی تو پنداری که جان بینم
چو بینم زلف تو گویی که عمر جاودان بینم
دلم را کاسه سر پر شود از مغزچو سحابی
بجای مغز اگر نیز ترا در استخوان بینم
بچشمم در نمی آید دهان هیچ تمثالت
توانم گرچه درهرسینه رازنهان بینم
بود تا زلف بر رویت بینم آن مرغ آواره
که ماری را همیشه درمیان آشنا بینم
مسیحا یاد گیر از لبم اعجاز جان بخشی
زبان را اگر در خواب یکدم در دهان بینم
بیاریهای دست دیده ام موی میانت را
دهان هیچ مانند ترا یا رب حسان بینم
شود چشمم چو چشم مهر حارستان نومیدی
چو در گلزار وصلش مدعی را کامران بینم
با بروی نگارم نسبتش تا بر طرف گردد
مه نو را نمیخواهم که دیگر ناتوان بینم
ز غیرت می زنم روح الامین بر جان خود آتش
اگر آن ماه را با مهر یکدم مهربان بینم

چشمم را با نگهی دست و گریبان کردم
 سینه را اما جگه ناوک مژگان کردم
 بوسه کردم طمع از کنج لب دلکش یار
 هوس سلطنت ملک سلیمان کردم
 تا شود پاره از حال درونم آگاه
 پارهای دل خود بر سر مژگان کردم
 درد درمان طلبی را که مبنیاد^(۱) کسی
 همتم کرد مدد گاری و درمان کردم
 گفت با خود که بخوام^(۲) پس ازین عاشق کشت
 بنگاهیش از آن گفته پشیمان کردم
 آنچه می خواست دلم در دوجهان روح امین
 هر دو زلفش بکفم آمد و سامان کردم

جان بصد منت فدای تیغ جانان میکنم
 جوهر خود را باین صورت نمایان میکنم
 کرده جراحی مرا تعلیم تیغ ناز او
 زخم دیرین را بزخم تازه درمان میکنم

(۱) مبنیاد کسی: در نسخه پشتیان ص ۱۴۴.اب.

(۲) نخواهم: در نسخه پشتیان ص ۱۴۴.اب.

می کنم سر تا بپا خود را گلستان ز داغ
 گل فروشیهاچو آن چاک گریبان می نم
 روز وصلش اشک نبود اینکه میریزد ز چشم
 غنچه‌های گل از آن بستان بدامان میکنم
 گل بر بها میکنم^(۱) بر سینه از ناخن بدام
 کوبین^(۲) رضوان که چون طرح گلستان میکنم
 تا گره از خاطر اندوهگینم وا شود
 می گشایم دست و پا پیمان پیمان میکنم
 گشته ام از عاقلی دلگیر ای روح الامین
 می شوم مجنون ور و بسوی^(۳) بیابان میکنم

از خال لب واز نگهت^(۴) کام گرفتم
 روغن ز گل بسته^(۱) و بادام گرفتم
 خون جگرم می چکد از دیده بدامن
 این میوه ز نخل طمع خام گرفتم
 می گیرد چو با چشم تو دعوای شباهت

(۱) میکند: در نسخه پشتبان ص ۱۴۴.اب.

(۲) بین: در نسخه پشتبان ص ۱۴۴.اب.

(۳) سوی: در نسخه پشتبان ص ۱۴۴.اب.

(۴) لب ووز نگهت: در نسخه پشتبان ص ۱۴۴.اب.

(۱) پسته: در نسخه پشتبان ص ۱۴۴.اب.

از جرم همین روغن بادام گرفتم
 گردیده ام از لذت دشنام تو مدهوش
 آخر ز دهان ولب تو کام گرفتم
 کی روح امین بوسه توان خورد از آن لب
 یکبوسه ز پایش بصد ابرام گرفتم

گلستان دیده از خاک روان گلبدن دارم^(۱)
 نباشد سیم وزر هر گز چویار سیمتن دارم
 زده خالش بابر ودست ومی گوید سلیمانم
 کلید قفل گنج دلربایی را چو من دارم
 شهید عارض گلگون او گشتست چون لاله
 بدل صد داغ رنگارنگ از آن خونین کفن دارم
 زدم از بس که چشم خویش برآن خنجرمژگان
 کنون این سرخ رویها که هست از خویشان دارم
 مشام من نکرده نو بر بوی گل وصلی
 گل نومیدی وحرمان چمن اندر چمن دارم
 نگار ارغوان رخسار من امروز می گوید
 تنم افکار گردیده چو از گل پیرهن دارم
 توای روح الامین بیجا چرا از عشق می نالی

(۱) خاکره آن گلبدن دارم: در نسخه پشتیان ص ۱۴۵ الف.

دو چشم برز خوناب و دل پر درد من دارم

تا بکی دست خود از دور بر آتش دارم
 خانه دل بخیال تو منقش دارم
 همه روزست مرا عید چو در شام و سحر
 چشم برابر وی آن ساقی مهوش دارم
 آب کوثر ننمایم طلب از حور بهشت
 سر خوشی چونکه مدام از می بیغش دارم
 تیر مژگان زندم چشم تو هر دم از رشک
 کز غم ابروی تو نعل در آتش دارم
 من که چون روح امین شاد بیکجرعه میم
 خاطر خویش برای چو^(۱) مشوش دارم

روزی بود که حج محبت ادا کنم بر گرد یار گردم و شکر خدا کنم
 گفتمی که رونمای دهی رونمایمت بینم اگر جمال تو جان رونما کنم
 گر سایه تو بر سرم افتد ز فیض آن پیوسته کار سایه بال هما کنم
 گاهی دل افکنم بر شان که جگر نهم با خود سگان کوی ترا آشنا کنم

روح الامین طواف خرابات هند بس
 آن به که رو بکعبه صدق و صفا کنم

(۱) چه - در نسخه پشیمان ص ۱۴۵ ب.

دلرا به پیش آن گل رعنا گذاشتیم هر چیز داشتیم همانجا گذاشتیم
 جان نیز کرد همره^(۱) ما روی در سفر دلرا غریب و بیکیس و تنها گذاشتیم
 تا ز آب چشم ما نشود شهرها خراب مجنون شدیم^(۲) روی بصحرا گذاشتیم
 معلوم گشت نسبت بی نسبتی گل او را چو در مقابل صهبا گذاشتیم
 چون کار ما ز سحر و فسون شد خرابتر این کار ز آبچشم^(۳) بتان وا گذاشتیم

روح الامین بسوز از آن رشک داغها
 کز عشق آن نگار بدل ما گذاشتیم

حکایتی چو از آن لعل آبدار کنم هر آنچه خضر نهان کرده آشکار کنم
 غبار رهگذرش گر نشیندم بر روی بکائینات ازین روی افتخار کنم
 اگرچه عشق کشد هر دم بطرز دگر تو خود بگو که بجز عاشقی چکار کنم
 هزار باغ پر از سرو و گل شود پیدا حکایتی چو از آن سرو گلعدار کنم

روا بود که چو روح الامین بخلق جهان
 بسوز سینه و درد دل افتخار کنم

طرح عشق تازه ما در جهان انداختیم

(۱) کرده همره: در نسخه پشتبان ص ۱۴۵ ب.

(۲) مجنون شدیم و روی: در نسخه پشتبان ص ۱۴۵ ب.

(۳) کار را بچشم: در نسخه پشتبان ص ۱۴۵ ب.

گفتگو از چشم و ابرو در میان انداختیم
 ز ان لبی کز وی نمک دایم گدایی میکند
 نکته گفتیم و شوری در جهان انداختیم
 نسبت خود خوات^(۱) با کامران او سازد دوست
 تیر را زین روی از چشم کمان انداختیم
 هر که طشتش میفتد از بام رسوا می شود
 حال ما بنگر که طشت از آسمان انداختیم

گفت با من دل حریف چشم گریان نیستم
 چند آب از من کشد دریای عمان نیستم
 ماه من بنمود چون رو مهر گردانیدنست
 گفت من این ماه نو را مرد میدان نیستم
 هر دم اندازد بکار من شکست تازه
 باوجود اینکه میداند که پیمان نیستم
 با وجود اینکه کارم از پریشانی گذشت
 گر بدست آید سر زلفش پریشان نیستم
 زنده رود از چشم من گردد روان روح الامین
 از غم یار ار چه در ملک صفاهان نیستم

یار چون گرم سخن گشت ز گفتار شدم

(۱) خواست: در نسخه پشتبان ص ۱۴۶ الف.

چشم او در نظرم آمد و بیمار شدم
 از من این نکته بگویند بمرغان چمن
 گشتم آزاد هماندم که گرفتار شدم
 زود باشد که گل شادیم از خار دمد
 غم نباشد اگر از عشق گلی خار شدم
 گرچه سودای نیاز من و نازت نشود
 این قدر هست که من نیز خریدار شدم
 سرم از بار غم عشق تو سنگین شده بود
 تیغ افگند سرم را و سبکبار شدم
 خواب بودم همه عمر چو تابیدن من
 آفتاب نگه کرم تو بیدار شدم
 پیش ازین روح امین در سر من هوش نبود
 باده داد مرا عشق که هشیار شدم

تا بکی آه سحر را بدعا یار کنم
 چرخ را گوش دل از ناله گرانبار کنم
 می خراشم بمکافات ز ناخن رخ خویش
 روی او را بنگاهی اگر افکار کنم
 سخنی از لب میگون تو گویم در بزم
 می کشانر از می و میکده بیزار کنم
 روی ننماید اگر یار بمن روح امین
 پشت برهر دوجهان روی بدیوار کنم

سرو آید چو سبزه در نظرم دست آن گل رسید چون بصرم

برگ زردی بود بزم خورشید آید آن شاخ گل چو در نظرم
 در رهش وا نمانده ام ز صبا قدمی^(۱) چند اگر نه بیشترم
 زرهم هر کرا زند تیغی تیر بر هر که افکند سپرم
 می زخم خویش را برین آتش گو بسوزد تمام بال و پریم
 چون خضرازجهان نخواهم رفت تا بود از لب تو آبخورم

کشته روح الامین چو یاور من

هست دایم ظفر بی ظفرم

من که از دایره عقل و خرد بیروم
 سالها شد که قدم بر قدم مجنونم
 همچو بلبل سزدار زار بنالم شب و روز
 یاد از غنچه گل داد دل پر خونم
 دور نبودا گرم رنگ بود سرخ چو گل
 من که از حلقه بگوشان می گلگونم
 بهر یک جرعه که دل بسته بدوجان منست

سالها شد که من از پیر مغان ممنوم

من نه آنم که کنم چون دگران دعوی شعر

این قدر هست که چون روح امین موزونم

چو زلف یار زمانی که بیقرار شدم هزار بار بقربان روی یار شدم

(۱) قدم: در نسخه پشتیان ص ۱۴۷ الف.

شدم کباب چو لب بر لب پیاله نهاد چو لاله داغ غمش داشت داغدار شدم
 ز حسن گل سخنی گفته شد ندانسته بخنده لب شکرین کرد و شرم سار شدم
 برای اینکه شدم گرد و دامنش^(۱) گرم فتاده در ره امید خاکسار شدم
 غبار خاطر آن سنگدل نخواهم شد اگرچه در ره درد و غمش غبار شدم

چو التفات بمن گرد و راند از بزم
 بسان روح امین صاحب اعتبار شدم

دوش در جایی که دل می خواست مسکن داشتم
 دیده روشن از فروغ شمع ایمن داشتم
 سبز و خرم بود باغ آرزو از آب چشم
 بزم عشرت را زیرق آه روشن داشتم
 بزم بود از آتش رخساره پر برق دوش
 گرد بر گردش من بیچاره خرمن داشتم
 چشم من برهم نیاد همچو روزن بسکه دوش
 بر امید مقدم ماهی بر وزن داشتم
 گو بسوزد ز آتش رشکم چمن روح الامین
 گلشنی^(۱) با یاد رخسارش بگلخن داشتم

من غمت را عاشق دیرینه ام مخزن درد تو باشد سینه ام

(۱) شوم گرد دامنش: در نسخه پشیمان ص ۱۴۷ ب.

(۱) گلشن: در نسخه پشیمان ص ۱۴۷ ب.

باده نوشیها بیاد لعل تو یاد دارد شنبه از ادینه ام^(۱)
 بر سرم گوهر فشاند آسمان گر بداند چیست در گنجینه ام
 با فلک دندان نمایی می کند بخیهای خرقة پشمینه ام
 سینه را آئینه کن روح الامین
 پاک کن ز آن لوح زنگ کینه ام

ما متاع دوجهان را چو تماشا کردیم
 نقد جانرا بغم عشق تو سودا کردیم
 فارغیم از الم دوزخ و شادی بهشت
 ما که در آتش هجران تو ماوا کردیم
 شد چو سودای سر زلف تو در سینه بلند
 از دل خویش برون نقش سویدا کردیم
 سینه را همچو قده صاف نمودیم بمی
 دیده از خاک در میکده بینا کردیم
 بود چون روح امین طالب رسوایی یار
 خوش بعرفان زده خود را چو تو رسوا کردیم

کی بود کز عکس رویش چهره را گلگون کنم
 طبع را از دیدن سرو قدش^(۱) موزون کنم

(۱) آدینه: در نسخه پشیمان ص ۱۴۷ ب.

(۱) قدس: در نسخه پشیمان ص ۱۴۸ الف.

گتجها در دیده از دیدار او جمع آورم

وین گدای خط وخال وزلف را قارون کنم

تا نسازد صحبت نا جنس طبعش را ملول

چون خیالش در دل آید روح را بیرون کنم

بسکه در فن جنون کردست عشقم اوستاد

لیلی ار بامن نشیند دردمش مجنون کنم

مدعی را تا برد سیلاب اشکم از درش

گریه در صبح وصال از شام هجر افزون کنم

همچو مینا چشمه چشمم نمی گردد تهی

کاسه گردون اگر پیش آوری پر خون کنم

زنده رود ار بگذرد در خاطرم روح الامین

نهر آب دیده را خجلت ده جیحون کنم

چو عقد گوهری از طبع نکته دان گیرم هزار نکته رنگین ببحر وکان گیرم

ز تاب آه شرر ناک من چو شعله برق کشد زبانه اگر آب در دهان گیرم

کند چو تیغ سرا فراز او^(۱) هوا داری به نیم قطره خون عمر جاودان گیرم

چو هست قوت بازوی طبع و تیغ زبان قدم به پیش نهم عرصه جهان گیرم^(۲)

به پیش گفته روح الامین شوم همه گوش

هزار گوهر نایابش از بیان گیرم

(۱) افراز او: در نسخه پشتبان ص ۱۴۸ ب.

(۲) این شعر در نسخه پشتبان ص ۱۴۸ ب، و نسخه اساس ص ۳۱۳ پساز ان مقطع و با غزل (۵۸۱) نوشته است.

ذکر نگاه و غمزه جانانه میکنم گل در کنار و باد به پیمانه میکنم
 کوتاه آیدم بنظر عمر جاودان چون در خیال زلف ترا شانه میکنم
 غلطان بروی خویشتن این دانه‌های اشک هر لحظه در فراق تو دردانه میکنم
 با نور آفتاب نماید برابری شمعی که نذر مشهد پروانه میکنم
 گاهی کند چو جای بچشم خیال تو از بهر آن مرمت این خانه میکنم

روح الامین چو یار با فسانه هلیست^(۱)

ز آن روی طرح دفتر افسانه میکنم

گو طالعی که لاله عذارى ببر کشم یا مشربی که جام فلک را بسر کشم
 گر مهربان شود بمن آن یار دلنواز چون مهر خویش را بترازوی زر کشم
 نازش چرا سزای رقیبان نمیدهد تا کی من انتظار قضا و قدر کشم
 از سیل اشک من نشود^(۱) تا جهان خراب خواهم که خاک پایتو در چشم ترکشم

روح الامین چو نیم شب آمد^(۲) بدیده ات

از سینه نیمروزی اگر آه بر کشم

تا بکی پاره دل بر مزه تر بندم ساده لو خانه بخود تهمت زیور بندم
 من که تار نگهم ز آتش روی تو بسوخت رشته شاید که ز اعجاز بر اخگر بندم

(۱) هل است: در نسخه پشتیان ص ۱۴۸ ب.

(۱) شود: در نسخه پشتیان ص ۱۴۹ الف.

(۲) آید: در نسخه پشتیان ص ۱۴۹ الف.

گرمی نامه من بال کبوتر را سوخت لایق آنست که بر بال سمندر بندم
 میکند جان نوی در بدنم جلوه گری گر بدل نقشی از آن روح مصور بندم
 تا ز حال شوی آگاه بجای^(۱) نامه جگر سوخته بر بال کبوتر بندم
 هست چون روح امین بستگی لازم دل
 بهتر آنست که دل برغم دلبر بندم

چون جام روی دل نمی ناب شسته ایم
 دایم لباس زهد بدین آب شسته ایم
 از آب شور دیده خود در شب فراق
 از باده^(۲) نشاء نور ز مهتاب شسته ایم
 از مامجوی صبر که چون عشق رو نمود
 ز آرام و صبر دست چو سیماب شسته ایم
 که کرده ایم نام هوس را بسهو باد
 کام و زبان خویش بهفت آب شسته ایم
 بیداریست روح امین روح را شعار
 ز آن همچو روح چشم خود از خواب شسته ایم

از بر نگهت دوش خبر یافته رفتیم در خاک درت نور بصر یافته رفتیم
 لب باز نکردیم بی خواهش دیدار مقصود خود از طوف شجر یافته رفتیم

(۱) بجائی: در نسخه پشتیان ص ۱۴۹ الف.

(۲) از باد: در نسخه پشتیان ص ۱۴۶ ب.

آن فیض که از طوف حرم رو نماید دوشینه ز پا بوس حجر یافته رفتیم^(۱)
 خاک در میخانه کشیدیم بدیده و زیر خرابات نظر یافته رفتیم
 مقصود بدریا شدن از بهر گهر بود از ساحل آن گنج گهر یافته رفتیم^(۲)
 از فیض خبر گیری عیسای زمانه
 از روح امین نیز خبر یافته رفتیم

آرام دل^(۳) ز دیدن ماهی گرفته ایم
 سیمرغ را بدام نگاهی گرفته ایم
 اقلیم عشق را که گرانش پدید^(۴) نیست
 خورشید سان بتیغ^(۱) نگاهی گرفته ایم
 خطها رسانده ایم بدامن ز اشک خویش
 سرمشق را ز زلف سیاهی گرفته ایم
 راهی گرفته کفر ورهی دین گرفته است
 ما هر دو را گذاشته راهی گرفته ایم
 کی دست غم رسد بگریبان جان ما
 چون کوی میفروش تباهی گرفته ایم
 روح الامین بیا که به از تاج کیقباد

(۱) این شعر در حاشیه: در نسخه پشیمان ص ۱۴۹ ب.

(۲) این شعر در حاشیه: در نسخه اساس ص ۳۱۶.

(۳) آرام جان: در نسخه پشیمان ص ۱۴۹ ب.

(۴) بدید: در نسخه پشیمان ص ۱۴۹ ب.

(۱) به تیغ: در نسخه پشیمان ص ۱۴۹ ب.

از شهر یار فقر کلاهی گرفته ایم

من که سرمایه کونین ز همت دارم تا قیامت ز غم عشق تو منت دارم
گشته پر چون صدف از گوهر درد تو دلم آری این گنج ز تاثیر محبت دارم
دمبدم گر نرنی تیغ بمن می میرم بهم آغوشی شمشیر تو الفت دارم
تلخی مرگ دهد در دهنم آبحیات بس که بر حال شهیدان تو حسرت دارم
همچو خالی که برابروی تو خودرا زده است میزنم سینه بشمشیر چو فرصت دارم

دید چون کشته شمشیر ترا روح امین

گفت اگرچه ملکم میل شهادت دارم

دگر اندیشه آزادی از هر متنی دارم
اگر همت کند یاری همایون نیتی دارم
ز صاف باده عشق بتی نوشیده ام جامی
که تا روز جزا ز^(۱) ذوق آن کیفیتی دارم
رساند دمبدم تیرش بدل پیغام جان خواهی
نمانده در دل من آرزو خوش راحتی دارم
بدعوای مسلمانی^(۲) کجا از کفر بر گردم
که در بطلان آن دعوا چو زلفش حجتی دارم

(۱) جزا از: در نسخه پشتیان ص ۱۵۰ الف.

(۲) مسلمانان: در نسخه پشتیان ص ۱۵۰ الف.

بعزم سیر گردون رخت با روح الامین بستم
ز پیر گلرخ خود التماس همتی دارم

تا دل خود بسته آن زلف پر خم یافتیم
کار جانرا همچو زلفش سخت درهم یافتیم
آنچه حاصل شد ترا از آب حیوان ای خضر
در گلستان جمالش ما ز شبنم یافتیم
سالکی حرف وفا روزی بگوش دل رساند
پر طلب کردیم در عالم ولی کم یافتیم
میکند کار جهانی را بیکدم شیشه راست
این دم گرمی که ما داریم از آن دم یافتیم
پا کشیدیم از در آن بیوفا روح الامین
تا بزمش غیر را مقبول ومحرم یافتیم

دارم نوید آمدن از پادشاه چشم یا رب مباد دورم از آن خاک راه چشم
چون سایه تو پای نهاد بر سر زمین روید ز کوه ودشت بجای گیاه چشم
ز آندم که گشته بار گه حسن تو بپا خورشید بر ندارد از آن بارگاه چشم

روح الامین بجانب دیگر نمی رود
کرده بچین حلقه زلفش سیاه چشم

تا سبزه خط یار دیدیم خجالتده نو بهار دیدیم
 زد عطسه چو حبیب مهر خندش صد مهر بروی کار دیدیم
 خط نیست که بر رخس دمیده بر روی قمر غبار دیدیم
 پیمان شکنی وسست عهدی در عهد وی استوار دیدیم
 مقصود به پیش بازش آید هر آه که شعله بار دیدیم
 مغرور مشو بنگمه^(۱) بلبل بهتر ز تو صد هزار دیدیم

چون روح امین ز حسن نیت
 دل طایف کوی یاردیدیم

ما چشم خود بحلقه آن دام بسته ایم دامی براه طایر آرام بسته ایم
 هر دم نشسته بر سر شاخست عندلیب ما بال خویش بر قفس ودام بسته ایم
 طاقی^(۱) بیاد ابروش از آه بسته شد این طاق را به بین چه خوش اندام بسته ایم
 گردیده ایم حسرتی آن دهان وچشم طفلانه دل به بسته وبادام بسته ایم

روح الامین طلسم غریبی ز جاذبه
 بهر وصال آن بت خود گام بسته ایم

چو آمد در نظر شمشیر نازش ترک سر کردم
 در آمد در کمان چون غمزه اش سینه سپر کردم

(۱) بنگمه ای: در نسخه پشتبان ص ۱۵۱ الف.

(۱) طاق: در نسخه پشتبان ص ۱۵۱ الف.

کند در سینه ام تا درد عشقش خواب آسایش
 دل پر ناله خود را از آن منزل بدر کردم
 ز حسرت می زنم هر لحظه^(۱) دست خویش بر زانو
 که دلرا بهر چه از لذت دردش خبر کردم
 زدم صد ره فزون خود را بر آتش هچو پروانه
 چه عشرتها که من از دولت این بال وپر کردم
 کنون در یوزه از من بی نیازی گر کند شاید
 مسم را چون ز اکسیر نگاه یار زر کردم
 براه کعبه نبود حاصلی جز گرد محرومی
 کشیدم پای خود ز آن وادی و قطع نظر کردم
 بکن^(۲) روح الامین در راه ابرویش گذر هر گز
 ترا بهر خدا آگه ز راه پر خطر کردم

گاهی که من ز لعل لب او سخن کنم
 فکر^(۱) کفن برای عقیق یمن کنم
 پیش لبش چو غنچه دم از خویشتن زند
 خاکش پس از گشودن لب در دهن کنم
 صد بیستون حیرتم آید بره گذر

(۱) لحظ: در نسخه پشتیان ص ۱۵۱ الف.

(۲) مکن: در نسخه پشتیان ص ۱۵۱ ب.

(۱) فکری: در نسخه پشتیان ص ۱۵۱ ب.

هر گاه یاد واقعه کوهکن کنم

با داغ عشق تو چو دلم رفت از جهان

زیید ز برگ لاله گر او را کفن کنم

روح الامین کسی چو تو هرگز نمی شود

سازم وسیله که ترا خویشتن کنم

بیار حلقه تجرید تا بگوش کشم ز خاک رخت بسر منزل سروش کشم

مباد روز سیاهی چنانکه من منت ز غیر خالق واز پیر میفروش کشم

فتد ز پای فلک گر ز دل کنم فریاد زمین بباد رودگر زجان خروش کشم

نمک بباده فگندم ز چشم وسود نکرد چه انتقام از آن رند باده نوش کشم

چو هست روح امین باده در کلام تو درج

سزد که^(۱) بهردماغش ز راه گوش کشم

بدنست آسمان و سرماییم در ره عشق راه بر ماییم

تیر و شمشیر کو بیار ز چرخ بر سر خاکیان سپر ماییم

ذره بر فرق آفتاب که دید از بلندی بلند تر ماییم

سر کشی می کنی بما ای زلف مو بمو از تو باخبر ماییم

از خطر کی رهی ز کشتی نوح ز ورق^(۲) لجه خطر ماییم

همه را آرزوی بال و پرست آفت اند وز بال و پر ماییم

(۱) سزد ز: در نسخه پشیمان ص ۱۵۱.

(۲) دورق: در نسخه پشیمان ص ۱۵۲ الف.

زخمها می شود ز مرهم خوش زخم خوش کن ز نیشتر ماییم
هنری نیست بی هنر بودن شهره لیکن باین هنر ماییم
هست روح الامین بخود مشغول
کار فرمای خیر و شر ماییم

بود چو شمع رخت ماهتاب را چکنم
شراب هست چو در جام آب را چکنم
توانم اینکه ز رویت نقاب بر گیرم
بگو که پرده شرم و حجاب را چکنم
شراب چیست چو آگه شدم ز مستی عشق
چو من کباب تو گشتم کباب را چکنم
علاج جور رقیبان باه و ناله شود
بیا بگوی که جور نقاب را چکنم
گل بهشت رخت چون عرق فشان گردد
بهر زه کوره چه سازم گلابرا چکنم
دهد چو طبع تو روح الامین شراب بمن
چو تشنگان هوس پیش^(۱) آب را چکنم

تابکی برپای خود زنجیری^(۲) از سودا نهم

(۱) پیشه: در نسخه پشتیان ص ۱۵۲ ب.

(۲) زنجیر: در نسخه پشتیان ص ۱۵۲ ب.

رفع این کلفت شودگردست بر مینا نهم
 ز آه آتشبار من گاهی که گردد تشنه لب
 منتی از ابر چشم خویش بر دریا نهم
 من که دایم می شوم از شربت دیدار مست
 تهمت بیهوده از بهر چه بر صهبا نهم
 من که تخم لاله می باشم ز اشک خود بدشت
 داغهای آتشین بر سینه صحرا نهم
 از سر دل کی رود بیرون هوای کاکلت
 برسرش صد داغ اگر از بهر این سودا نهم
 می زخم صد بوسه بروی می نهم بر چشم خویش
 دست خود روح الامین هرگاه بر مینا نهم

چهره سایه بر کف پایتو در دل داشتم
 در دل خود راست پرسه فکر باطل داشتم
 کعبه هر شب آمدی بهر طواف منزلم
 بر سر کویتو انروزی که منزل داشتم
 روز هجرت گر نجنیدم ز جا معذور دار
 گریه چون بسیار کردم پای در گل داشتم
 صد سکندر را رسانیدی بعمر جاودان
 از برای عشق تو آبی که در گل داشتم
 تا ز سیلیهای موج هجر باشد در امان

کشتی روح الامین را رو بساحل داشتم

دردمند تو منم خسته و بیمار منم درد خود بر دل من نه که خریدار منم
 همه را غنچه وصل توشگفتست بکام گل حسرت زده بر گوشه دستار منم
 طره ات دعوی پیغمبری حسن نمود کاکلت گفت که سر حلقه ز یار منم
 عشق با تو دوسه روزی بهوش باخت رقیب کشته و سوخته و مرده این کار منم
 جز بمن نقد امانت بسیاری^(۱) بکنی همه مستند درین میکده هشیار منم
 رو نتابم اگرم جلوه کند زیر وزبر گفت موسی سخنی طالب دیدار منم

دمبدم روح امین مایه دهی دریا را
 از گهر پاشی طبع تو خبر دار منم

بدل دایم هوای تیران ابرو کمان دارم
 حیات جاودان در آب شمشیرش کمان دارم
 مخور غم ای چمن زد گر تغافل ابر نیسانی
 که در هر موی مژگان صد چمن آب روان دارم
 تو ای مشفق چه میگویی که راز عشق پنهان کن
 بگو با من که بوی مشک را تا کی نهران دارم
 چو برگشتم ز کویش چهره من زعفرانی شد
 برای بوستان برگ خزانی ارمغان دارم

(۱) نسپاری: در نسخه پشیمان ص ۱۵۳ الف.

چو من ز آن لعل لب روح الامین برداشتم کامی
نمک در گفتگوی من که می بینی از آن دارم

رو بخوناب جگر شسته مژگان توام
پای در گل شده سرو خرامان توام
آید از شعله بطوف دم گرمم چه عجب
در دل آتش زده دوزخ هجران توام
می شناسند چو صبحم همه از چاک جگر
کرده مشهور جهان زخم نمایان توام
کف پایم شده گلزار ز بسیاری زخم
داد گلهای عجب خار بیابان توام
گرد گردیده شدم تا بگریبان فلک
ضعف طالع بنگر دور ز دامان توام
آتش رشک مرا سوخت که آن مایه ناز
گفت با روح امین درش که مهمان توام

گرچه از تیغ تو صد زخم نمایان دارم
طمع زخمی از آن خنجر مژگان دارم
تا بجمعیت خاطر نرسد آسیبی

دل خود بسته آن^(۱) زلف پریشان دارم

از کفم دامن نازت نتوان برد برون

دست گیرنده ترا زخون شهیدان خرم^(۲)

دل من جای خیالست^(۳) خلیلم خوانند

ز آنکه در آتش سوزنده گلستان دارم

چون تو از حال دل من ز من آگاه تری

از تو حال دل خود را زچه پنهان دارم

تا بمقصود دل خویش رسی روح امین

خضر ره کرد که من رو به بیابان دارم

جگر از تاب هجرانت بدوزخ همنشین دارم

دلی با یاد رخسارت به از خلد برین دارم

نموده جای بر بالای چشمت از ستم ابرو

چو خالت صد گره بر دل ز بالا^(۱) نشین دارم

بخط سبز او دل را بصد امید خواهم بست

نخواهم دید قحط حسن چشم دوربین دارم

مهم گوید که گشته اسم اعظم نقش بر جانم

(۱) از ان: در نسخه پشیمان ص ۱۵۳ ب.

(۲) دارم: در نسخه پشیمان ص ۱۵۳ ب.

(۳) خیالیست: در نسخه پشیمان ص ۱۵۳ ب.

(۱) از ان بالا: در نسخه پشیمان ص ۱۵۳ ب.

جهان حسن را ز آنروی در زیر نگین دارم
 زیاده کرده ام روح الامین صد مرده را زنده
 مسیحا آنچه دردم داشت من در آستین دارم

گل بفال دیدن رویتو بر سر میزنم
 روی می مالم بیپایت سکه بر زر میزنم
 هر که خورده شربتی از آب تیغت خویش را
 دمبدم گوید که بر تیغت مکرر میزنم
 هر که مژگان سر افراز ترا بیند ز شوق
 خویش را گوید بصد منت بخنجر می زنم
 قفل باید کرد درج درد گوهر را و من
 قفل گوهر را بدرج دیده تر میزنم
 بادشاهم کرد عشق عارضی روح الامین
 چون رسد هنگام خطش سکه بر زر میزنم

بروی دوست چو انگاره نظر کردم
 بشستم از دل خود دست و ترک سر کردم
 دلا نگاه برویش مکن که مردم چشم
 برون دوند ز چشمت ترا خبر کردم
 بچشم من کند امروز فخر بینایی
 چو فرق رشته زنار از آن کمر کردم

خیال یار چودلگیری ز جانم داشت

گرفتمش سر دست وز دل بدر کردم

دلم شکست وجگر خست و دیده پر خون کرد

ظفر چو یافت بمن یار من ظفر کردم

ز من^(۱) بگوی بروح الامین که شعر ترا

باتفاق ملایک تمام بر کردم

دور از تو ای چکیده گل خار مانده ایم

در سنگ لاج هجر گرفتار مانده ایم

گل رفت، شد^(۱) خزان و بهار دگر رسید

ما همچو سایه در ته دیوار مانده ایم

هر گز قفس ز مرغ نوازان تهی نشد

از بهر این همیشه گرفتار مانده ایم

در هجر نخل قد تو همچون نهال خشک

بی برگ و بی شکوفه و بی بار مانده ایم^(۲)

دیشب برای پاس سگان تو تا صبح

(۱) زمین: در نسخه پشتبان ص ۱۵۴ ب.

(۱) رفت و شد: در نسخه پشتبان ص ۱۵۴ ب.

(۲) اشعار اینطور ترتیب شده: در نسخه پشتبان ص ۱۵۴ ب.

(دیشب برای پاس سگان تو تا صبح بخت گواه ماست که بیدار مانده ایم

با خاک ره یکیست برت آ بروی ما از بهر اینکه پیش تو بسیار مانده ایم

در هجر نخل قد تو همچون نهال خشک بی برگ و بی شکوفه و بی بار مانده ایم.)

بخت گواه ماست که بیدار مانده ایم
 با خاک ره یکیست برت آبروی ما
 از بهر اینکه پیش تو بسیار مانده ایم
 از حسرت نمک چشم شیرینی لب
 لب خشک همچو صورت دیوار مانده ایم
 چون غنچه دل شکسته چو گل سینه چاک چاک
 روح الامین برای دل یار مانده ایم

ما سبکخیز جوهر بی سروبی پا نشویم
 باد خاشاک کش و موجه دریا نشویم
 بی گره جبهه چو مهریم نه چون غنچه گل
 تا شلاین نشود باد سحر وا نشویم
 شیشه باده بود عینک بینایی ما
 شده چون دور ازین واسطه بینا نشویم
 پا نهادیم کنون بر سر هر آرزویی
 بعد ازین غاشیه بر دوش تمنا نشویم
 ما همه ذره^(۱) خورشید جهان افروزی
 تا نمایان نشود روی تو پیدا نشویم
 از زبان تو چکیدست سخن روح امین

(۱) ذره تو: در نسخه پشتیان ص ۱۵۵ الف.

نرسد تا مدد از نطق تو گویا نشویم

ما سر نوشت و امق و عذرا نوشته ایم
 مکتوب چشم ماست که بر روی سیل اشک
 پروانه را هدایت خود سوختن که کرد
 در داستان عاشقی و سر گذشت شوق
 بر صفحه‌های ریگ روان بین ز کلک باد
 هر چند هست ترک ادب نام یار را
 هر کس که چشم وقف برویت نکرده است
 با زلف تو که مطلع حسنست گشته یار
 حرفیست سر نوشت همه کائینات ازو
 کی در حسب برابر او باشد آفتاب
 هر چیز کرده عشق سراپا نوشته ایم
 از حرفهای موجه بدریا نوشته ایم
 دستور اختلاط بتان ما نوشته ایم
 خود را غریب و بیگس و تنها نوشته ایم
 شرحی که در مذمت دنیا نوشته ایم
 با نام آفتاب بیکجا نوشته ایم
 او را مثال صورت دیبا نوشته ایم
 خط ترا که مقطع سودا نوشته ایم
 سطری که ما بجبهه مینا نوشته ایم
 صد نسخه در فضایل صهبا نوشته ایم

روح الامین که در بی مجنون نهاده پی

او را عدیل مردم دانا نوشته ایم

نه تنها گربزلفش بگذرد باد صبا افتم
 اگر رنگ حنا بینم بدست او ز پا^(۱) افتم
 چه حاصل گر لب هردم شفایی^(۲) تازه بخشد
 چو بینم چشم بیمار ترا دیگر بجا افتم

(۱) با: در نسخه پشتبان ص ۱۵۵ ب.

(۲) شفای: در نسخه پشتبان ص ۱۵۵ ب.

از آن پیچیده ام بر سایه سرو قدش جانرا
 که چون مهرم^(۱) مباد از خاکپای او جدا افتم
 نگاهش توتیا را آشنا کردست با چشمم
 بگرداند چو چشم از من ز چشم توتیا افتم
 سعادت چون بود پیوسته با طاق دو ابرویش
 چرا بیهوده زیر سایه بال هما افتم
 مرا روح الامین نزدیک خود چون یار نگذارد
 چو کرد افتان و خزان سایه اش رادر^(۲) قفاافتم

ما دست خود گرفته به بتخانه برده ایم
 بر کف نهاده جان بر جانانه برده ایم
 مرهم شود جراحت آب حیات را
 آن خاکروبه که زمیخانه برده ایم
 بهر شکست دل ز که خواهیم شکوه کرد
 ما خود برای طره او شانه برده ایم
 رقااص گشت^(۱) است رگ جان ما ز شوق
 تا دست خویشتن سوی پیمانہ برده ایم
 دل را هزار مرتبه افزون بکوی یار

(۱) میرم: در نسخه پشتبان ص ۱۵۵ ب.

(۲) سایه اش در: در نسخه پشتبان ص ۱۵۵ ب.

(۱) گشته: در نسخه پشتبان ص ۱۵۵ ب.

آورده ایم عاقل دیوانه^(۱) برده ایم
روح الامین بچشم حقارت بما مبین
کو برده ایم از تو ومردانه برده ایم

امشب ز طره تو اگر قصه سر کنم تا روز حشر می کشد ار مختصر کنم
عالم خراب کرده مژگان چشم^(۲) تست بیهوده شکوه از قضا وقدر کنم
من بیخودم چو بر سر من سایه کرده یکدم قرار گیر که خود را خبر کنم
پشتم براه باشد ورویم بسوی تو بیخود اگر ز کوی تو عزم سفر کنم

روح الامین کسی نتواند نوشتنش
هر چند ذکر خیر ترا مختصر کنم

اگر خواهم دهان یار بینم گهی بینم ولی دشوار بینم
شود پر خار غیرت دیده هرگاه گلش بر گوشه دستار بینم
ز حسرت چون نمیرم خال او را ز کنج لب چو بر خوردار بینم
بدوش او چو گاهی میزند دست ندارم چشم تا زنار بینم
چو گل چینی^(۱) کند غیر از رخ او درون دیده دل خار بینم

عجب باشد اگر روح الامین را
بدور چشم او هشیار بینم

(۱) عاقل و دیوانه: در نسخه پشتبان ص ۱۵۵ ب.

(۲) مژگان و جسم: در نسخه پشتبان ص ۱۵۶ الف.

(۱) جینی: در نسخه پشتبان ص ۱۵۶ الف.

دستم گیری ز پا نیفتم ز کش مکش قضا نیفتم
افتادگی بطالعم هست در پای خمی چرا نیفتم
هر گز نرسم بمقصد خویش از خویش اگر جدا نیفتم
بویت بتو رهنمای من بس هرزه بی رهنما نیفتم
درد تو مرا فگند از پا تا در عقب دوا نیفتم
در دامن زلف تو زدم دست تا هست جهان ز پا نیفتم
بوی تو شدست همدم او چون در عقب صبا نیفتم
آید بمشام بوی راحت یا رب که بان بلا نیفتم
افتادن از آسمان بود سهل از چشم تو دلربا نیفتم

در پای سمبر گل اندام
چون روح امین چرا نیفتم

گویی ز خار چشم خود^(۱) افکار میکنم بی تو چو رو بجانب گلزار میکنم
روی تو در نظر چو نباشد بر آفتاب گردانده پشت روی بدیوار میکنم^(۳)
فریاد وناله ام نه ز بی طاقتی^(۲) بود بختم بخواب رفته و بیدار میکنم
بر آفتاب هرزه نباشد نگاه من من چشم را دلیر بیدار میکنم

با آنکه سحر رشحه از شعر من بود
روح الامین بمعجزت اقرار میکنم

(۱) چشم تو: در نسخه پشتبان ص ۱۵۶ ب.

(۲) طاقتی: در نسخه پشتبان ص ۱۵۶ ب.

(۳) این شعر در حاشیه است: در نسخه اساس ص ۳۳۱.

کرده آن رشک پری تا جای در کاشانه ام
 می شود دیوانه آید گر پری در خانه ام
 آشنا گردیده ام با طرز آن بیگانه خو
 پرعجب نبود اگر از خویش هم بیگانه ام^(۱)
 شمع گردد چون بیزم دلبری آن شاخ گل
 گاه بلبل می شوم پیشش گهی پروانه ام
 غلغل مستانه هر لحظه میخرد^(۱) ازو
 شیشه گردید ست مست از ناله مستانه ام
 بی نیاز از آب ودانه عشق او کرده مرا
 شربت دیدار آبم گشته آتش دانه ام
 بس که خواندم روز و شب افسانه عشق ترا
 کرده شهرت در زمین و آسمان افسانه ام
 در مذاقت راست آید کافری روح الامین
 کردم آبی خوری از زمزم بتخانه ام

روز و شب افتاده در میخانه صها میکشم
 کی ز جامی مست کردم من که دریا میکشم
 تا زند پهلوی همرنگی بجام آفتاب

(۱) این شعر در حاشیه: در نسخه پشتبان ص ۱۵۶ ب.

(۱) میخیزد: در نسخه پشتبان ص ۱۵۷ الف.

پرده از عکس او بر روی مینا میکشم
 کی کشد در کوره گل از جور آتش روز و شب
 آنچه من از خوی آن خورشید سیما میکشم
 هر زمان بر سینه از ناخن الف بیش از شمار
 من بیاد قامت آن سرو بالا میکشم
 فکر به زین کن برای بزم من روح الامین
 گر شود بر باده جام چرخ تنها میکشم

صبح را منفعل از چاک گریبان کردم
 شام را خون دل از دیده بدامان کردم
 بس که در سینه خود مهر تو کردم پنهان
 خویش را همچو مه و مهر تو^(۱) نمایان کردم
 کردم از کنج لب دلکش تو بوسه هوس
 هوس سلطنت ملک سلیمان کردم
 سر خورشید مرا در خم چوگان افتاد
 سر خود گو چو درین عرصه میدان کردم
 بس بود رهبر من ریگ روان روح الامین
 خضر کو باش که من رو به بیابان کردم

(۱) مه و مهر: در نسخه پشیمان ص ۱۵۷ الف.

اگر حکایتی^(۱) از رنگ و بوی یار کنم هوای فصل خزان را به از بهار کنم
 ز بس که در شب هجرتو بر سر افشاندم نمانده خاک که در چشم انتظار کنم
 مراد از ینکه شوم گرد در رهت اینست که چشم مدعیانرا پر از غبار کنم
 بمن دهند اگر اختیار عالم را گدایی سر کویی تو اختیار کنم

تهی کنم قفس دل ز مرغ هر هوسی
 چو باز خاطر روح الامین شکار کنم

تا که محو چشم جادوی ورخ جانانه ایم
 خاکروب درگه میخانه و بتخانه ایم
 نالها خیزد ز ما بینم^(۱) چون شمع رخس
 هست ما را مشرب بلبل ولی پروانه ایم
 حلقه در گوش لب ما بارها افکنده است
 ز آن سبب ما حلقه در گوش لب پیمانه ایم
 می کند مجنون تهی^(۲) از ماجرا پهلو خویش
 ماهم از سودای زلف لیلی دیوانه ایم
 دست خود کوتاه نمیدارند چون از زلف یار
 دشمن باد صبا گردید خصم شانه ایم

(۱) حکایت: در نسخه پشتبان ص ۱۵۷ ب.

(۱) بینیم: در نسخه پشتبان ص ۱۵۷ ب.

(۲) مجنون: در نسخه پشتبان ص ۱۵۷ ب.

بس که بر ما خورده از سنگین دلان سنگ جفا

سنگ گردیدیم لیکن فرش آن کاشانه ایم
 یار ما روح الامین چون مایل افسانه شد
 ما پرستاران اویم^(۱) مایل افسانه ایم

چون نام تو گل‌عذار بردیم رنگ از رخ نو بهار بردیم
 بردیم اگرچه دل ز کویت لیکن دل داغدار بردیم
 دادی بوسی و جان گرفتی گل را ببهای خار بردیم
 لب ریز شد از شکردهنها چون نام دهان یار بردیم
 از ننگ رقیب دست خود را بگرفته بیک کنار بردیم
 کردیم چو اعتبار خود را آب رخ اعتبار بردیم
 با روح امین ز روی دعوی
 صد تیر بکوی یار بردیم

سخن سرا چو از ان رشک آفتاب شوم ز گرمی نفس خویشتن کباب شوم
 بعشق ورتبه او بین که ذره چو مرا رسانده است بجایی که آفتاب شوم
 بود اگر بسرت شور سیر دریا بار بسوی من نگهی^(۱) کرم کن که آب شوم
 نمی نهد بسرم پای خویشتن دلبر اگرچه فرش رهش همچو ماهتاب شوم
 نمی کنی ز سرم دور نام خامی را

(۱) او هم: در نسخه پشتیان ص ۱۵۷.

(۱) نگه: در نسخه پشتیان ص ۱۵۸ الف.

اگرچه پیش تو روح الامین کباب شوم

۶۲۳

جگرم را ز گل داغ تو گلشن کردم
 خانه دل بهمین شعبده روشن کردم
 نور خورشید برش تیره ترا ز خاک نمود
 کرد راه تو چو در دیده روزن کردم
 چشمم از مشعل خورشید شود روشتر
 در چراغ نظر از رویتو روغن کردم
 تو بمن دوست نگشتی ومن از بعقلی
 همه کس را بخود از بهر تو دشمن کردم
 گلخن خاطر من نسخه از دوزخ بود
 بهوای گل رخسار تو گلشن کردم
 تا بدربانی بتخانه سر افراز شوم
 سالها پیروی طرز برهمن کردم
 صد زبان درد هنم هست فزون روح امین
 خویش را بسته زبان لیک چو سوسن کردم

۶۲۴

عجب نبود اگر لب ریز در گردیده دامانم
 بدل چون بحر عمان وبدیده ابر نیسانم
 نمی خواهم که چون گل فاش سازم راز پنهانرا
 مدان بیدرد اگر چاکی نه بینی بر گریبانم

دلم بر کفر زلفش بسته چشم خویش و میگوید

شود یا رب بقربان سر زلف تو ایمانم

مرا روح الامین در حال اندازند در آتش

اگر بر خلق عالم فاش گردد راز پنهانم

کی پای خود نهی ب سرم گر حنا شوم	اندازیم ز چشم اگر توتیا شوم
بیگانگی بمردمک چشم خود کنم	طالع کند مدد بتو گر آشنا شوم
ای بیوفا گزیریم از صحبت تو نیست	گو من هم از مصاحبت بیوفا شوم
راهم نمود چون بلبت خط تو کنون	صد خضر را بآب بقا رهنما شوم

گویی که میشود تن من از روان جدا

روح الامین ز دلبر خود گر جدا شوم^(۱)

اگر رخصت دهد چون سایه کو را در قفا افتم

چو نقش پای او هر لحظه اش در زیر پا افتم

بگیرم گر بدست خود عصای تند رستی را

چو بینم چشم بیمار ترا دیگر بجا افتم

بود روح الامین آیا ازین چیز دگر خوشتر

که گر افتادنی باشد بکوی او ز پا افتم

(۱) بر شوم، ای، نوشته: در نسخه پشتیان ص ۱۵۹ الف.



تا کی از خویش و خدا^(۱) وز همه غافل باشم

پشت جان ریش کنم بارکش دل باشم

تا بکی بیخود و بیهوش بهر سوی روم

منزلم زیر قدم طالب منزل باشم

بهر جانی نتوان منت صد قوم کشید

بہتر انست که منت کش قاتل باشم

عقل دانی چه بود مایه سر گردانی

دلم امروز میناد که عاقل باشم

شادم از بیخودی خویش ولی می ترسم

که نهد پا ب سرم دلبر و غافل باشم

عاقبت منزل من چون بسرای دگر ست

تا بکی روح امین در غم منزل باشم



ما سر شادی بی پای دشنه غم دیده ایم

سوز عالم را همه هم رنگ ماتم دیده ایم

دیده ایم از مصحف رویش برای خویش فال

حال خود را همچو زلفش سخت درهم دیده ایم

زخم عاشق را نمی باشد بمرهم نسبتی

(۱) خویش جدا: در نسخه پشتیان ص ۱۵۹ الف.

زخمها بر سینه ما دایم ز مرهم دیده ایم
 کی شناسیمش اگر گردد چراغ بزم ما
 ما که روی شادمانی در جهان کم دیده ایم
 کرده ایم از کارها ما عاشقی را اختیار
 عاشقان را در دو عالم چون مسلم دیده ایم
 طبع جان بخش ترا دیدیم چون روح الامین
 پس توان گفتن که ما عیسای مریم دیده ایم

دل بعشقت بسته ام پا بسته جان نیستم
 درد میخوامم ز تو محتاج درمان نیستم
 میشود یارم مسافر خاک بر سر میکنم
 کز سیه بختی چرا ریگ بیابان نیستم
 گو بیا بر سینه من زخم بین بر روی زخم
 هر که گوید از هواداران مژگان نیستم
 میزند از بهر شهرت بوالهوس بر جیب چاک
 همچو گل نازنده بر چاک گریبان نیستم
 میرود روح الامین مردم بسوی بحر چین
 زنده رود از چشم من چون در صفاهان نیستم

پیش لب حکایت شکر نمیکنم آب بقا بخاک برابر نمیکنم

کی قند را رسد که سخن گوید از لبت گفتم حکایتی و مکرر نمیکنم
 این سرکشی ز همت ابروی و چشم^(۱) تست من سرکشی به پشتی ساغر نمیکنم
 صد کاروان اشک فرستم بهر طرف کاری بجز تجارت گوهر نمیکنم
 از همت بلند رسیدم با آسمان پرواز را بهمت این پر نمیکنم

روح الامین تو با من اگر دوستی کنی
 با دشمنی دوست برابر نمی کنم

۶۳۱

اگر از بخت بد دور از بر آن گلغزار افتم
 برای استراحت دمدم بر روی خار افتم
 اگر صد بار از چشم خودم چون اشک اندازد
 کنم چون یاد مژگانش دگر در خار خار افتم
 چو با داغ دل من داغ لاله نسبتی دارد
 دلم خواهد که دایم در میان لاله زار افتم
 چو میگویم باو دایم مخور با مدعی باده
 از آن روح الامین دایم ز چشم مست یار افتم

۶۳۲

نظر همیشه بر آن سیر^(۱) و سمبر دارم هزار منت ازین رو بچشم تر دارم
 بود مدام روان آب از دو دیده من از اینکه موی میان تو در نظر دارم

(۱) جسم: در نسخه پشتیان ص ۱۶۰ الف.

(۱) سر: در نسخه پشتیان ص ۱۶۰ الف.

بتوتیا نبود هیچ اعتقاد مرا همیشه چشم بر آن خاک ره گذر دارم
 مباد چشم ترم را ز روشنی روزی اگر ز شمع جمال تو چشم بر دارم
 نمی رسم چو تو روح الامین بعرش مراد
 چو من طمع بدعاهای بی اثر دارم

۶۳۳

همه تن چشم شده طالب دیدار شدم چشم بیمار ترا دیدم و بیمار شدم
 بود بیهوشیم از باده رسمی دایم باده عشق ترا خوردم وهشیار شدم
 رفته بودم بهوای شب زلفت در خواب زد علم صبح جمال تو و بیدار شدم
 دل من بود بسی ساده تر از عارض گل خط و خالت بنظر آمده^(۱) پر کار شدم

بر در^(۲) بتکده با خویش مرا روح امین
 کرد کاری که من از صومعه بیزار شدم

۶۳۴

بهر زاد راه جامی چون در آن محمل^(۳) زدم
 پای در ره چون نهادم خیمه در منزل زدم
 تا بکنج سینه من یکزمان گیرد قرار
 سیلی از روی قدرت خوش بروی دل زدم
 تا برد مانند کردم در حریم کوی دوست

(۱) آمد: در نسخه پشتیان ص ۱۶۰ ب.

(۲) برد در: در نسخه پشتیان ص ۱۶۰ ب.

(۳) محفل: در نسخه پشتیان ص ۱۶۰ ب.

دست خود در دامن باد صبا غافل زدم

پر عجب نبود چو سر گرمم باآتش پاره

شعله بر سر همچو آتش گر من بیدل زدم

خضر ثانی گفت گردیدی کنون روح الامین

سینه خود را چو من بر خنجر قاتل زدم

هر گاه دیده را ز رخس لاله چین کنم گل را ز غصه جبهه هم آغوش چین کنم

گرددچو مایی^(۱) که بشست او فتد دلم هر گاه یاد ابروی آن نازنین کنم

خواهم رساله بنویسم ز درد خویش سر لوح آن رساله ز حسن^(۲) جبین کنم

ترسم که داغ از نگهم افتدش برو از بهر آن همیشه نگه بر زمین کنم

شعرم شود چو آب ده سحر سامری

سر مشق اگر ز دفتر روح الامین کنم

ز آن لب میگون ز تنها تنگ شکر میخرم

با شکر هم زهر را گاهی برابر میخرم

زیور مردان چو نبود غیر زخم وتیغ وتیر

زخم شمشیرت بجان از بهر زیور میخرم

گر متاع درد وغم داری دکانرا باز کن

(۱) ماهی: در نسخه پشتبان ص ۱۶۰ ب.

(۲) ز چین: در نسخه پشتبان ص ۱۶۰ ب.

جنس شادیرا من دیوانه کمتر میخرم
گر نباشد هیچ چیزم در بساط از مفلسی آبرو

را میفروشم جام وساغر میخرم
زهر چشمی میکند در کار من روح الامین
از لب آن تلخ کوهرگاه شکر میخرم

دامان ناز یار بصد فن گرفته ام جیبش بدست داده ودامن گرفته ام
در روز وصل چار شده چشم مدعی من ابلهانه دیده روزن گرفته ام
بهر چراغ عشق ز بادام چشم خوش از زور پنجه مزه روغن گرفته ام
تا کس نگویم که نه اینجاست جای تو جا بهر این بگوشه گلخن گرفته ام

نگذاشت دوست جانیم آرزوی التفات
روح الامین چو جانب دشمن گرفته ام

هر دم از دل سجده آن طاق ابرو میکنم
کار خود را با خدا وخلق یکرو میکنم
منت بسیار می باید که مهر از من کشد
چون بمه خویشت او را هم ترازو میکنم
کو رود عنبر بدریا مشک پر گردد بحسن^(۱)

(۱) بچین: در نسخه پشتیان ص ۱۶۱ ب.

خاک پای دلربای خویش را نو^(۱) میکنم
 با زمین که^(۲) میکنم سر پیش محراب آشنا
 لیک در دل سجده آن طاق ابرو میکنم
 نیست چون داغ سجود هیچکس بر جبهه ات
 ز آن ترا روح الامین قربان آن رو میکنم

ای آفتاب حسن ز تاب تو^(۱) سوختیم
 از گرمی عتاب و خطاب تو سوختیم
 خوردی چو دوش از جگر مدعی کباب
 از رشک انتخاب کباب تو سوختیم
 سوزد جگر شراب چو بسیار میخورند
 با دل در انتظار شراب تو سوختیم
 دایم نهاده پایتو در دیده رکاب
 از رشک سر فراز^(۲) رکاب تو سوختیم
 دادی جواب خویش چو کردی ز ما سوال
 از گرمی سوال و جواب تو سوختیم
 ز آن گل ز گرمی نظرت چون عرق چکید

(۱) بو: در نسخه پشتبان ص ۱۶۱ ب.

(۲) زمین گر: در نسخه پشتبان ص ۱۶۱ ب.

(۱) ز داغ تو: در نسخه پشتبان ص ۱۶۱ ب.

(۲) سر افراز: در نسخه پشتبان ص ۱۶۱ ب.

روح الامین زرشک گلاب تو سوختیم

با پریزادیم کار افتاده من دیوانه ام
 عشق او ویرانه و من کنج آن ویرانه ام
 عاشقم در پیش من یکسان نماید نام و ننگ
 هر که خواهد گو بدان دیوانه ام دیوانه ام
 نغمه پر نشاء خواهد از صغیرش خوش زد
 گر خورد بر گوش بلبل ناله مستانه ام
 بس که چشمم در فراق لعل در سنجش گریست
 حقه پر درو گوهر گشته اکنون خانه ام
 عشق دیده مصلحت کامروز باشم عندلیب
 چون بر افروزد چراغی در زمان پروانه ام
 خواهدش روح الامین بردن بهر صنعت که هست
 گر بیابد ذره از درد در کاشانه ام

ز نار و سبحة در ره جانانه سوختیم
 مسجد خراب کرده و بتخانه سوختیم
 از تیغ ابرویتو بریدیم صد الف
 شمع رخ تو دیده چو پروانه سوختیم
 در خانه هر چه داشت برای تو غیر سوخت

ما را نبود هیچ درین خانه سوختیم
 خاکش چو سخت دامن ما را گرفته بود
 آتش زدیم خانه وکاشانه سوختیم
 هم خانه کرده بود بما غیر عشق را
 آتش زدیم خانه وهم خانه سوختیم
 روح الامین چو شعله او جانگداز بود
 خود را در آتش دل پروانه سوختیم

تا گشته است از لب دلبر جدا لبم هر گز نمی شود بقدر آشنا لبم
 بر لب رسیده جان من از دوری لبش خواهم که زود تر شود از جان جدا لبم
 تا شد لبم بگوهر دندانش آشنا گردیده است همچو گهر بی بها لبم
 لب را بلند کرد که بوست نمی دهیم گویی که یافت کام خود از آن ادا لبم
 دستی بزین باین لب وزحرفی^(۱) ز خود شنو گاهی برای خاطر خود میگشا لبم
 امروز از لبش لب من بهره نیافت هرگز نبوده است چنین بی نوا لبم

دایم چو خورده از لب دلبر نواله
 روح الامین شدست از آن رو گدا لبم

یار ما بیوفاست میگوییم گله او بجاست میگوییم
 آنچه از چشم ما بود غلطان گوهر بی بهاست میگوییم
 روی ما گشته است از عشقت رز ولی نارواست میگوییم

(۱) لب و حرفی: در نسخه پشیمان ص ۱۶۲ ب.

نشد از برگ گل کبود تنت داغ بند قباست میگویم
 خاطرست گرچه می کشد آزار غیر پر بیحیاست میگویم
 تو بما آشنا نخواهی شد این سخن آشناست میگویم
 بی طلب بوسه عنایت کرد لب تو خوش اداست میگویم

گشت روح الامین بگرد سرت
 کاکل تو گواست میگویم

تا در اشک بر مژه تر کشیده ایم
 دست خود از خریدن گوهر کشیده ایم
 پر شد ز فتنه گر دو جهان نیست پر عجب
 با یاد چشم مست تو ساغر کشیده ایم
 ما آفتاب را به ترازوی چشم خویش
 با خاک کوی دوست برابر کشیده ایم
 کودی چو تیز نشتر مژگان خویش را
 رگهای خویش بر سر نشتر کشیده ایم
 روح الامین چو شد قفس عشق جای ما
 از مرغ آرزوی وهوس پر کشیده ایم

چون بچشمش نگاه میکردم عقل را روبراه میکردم
 میکشیدم بیاد زلفش آه سرمه در چشم ماه میکردم

می کشیدم می از لبش همه شب توبه در صبحگاه میکردم
 گنهم گر شدی ز حد بیرون عشق را عذر خواه میکردم
 گرم شد از نگاه کرمم دوش آه اگر پیشش آه میکردم
 همچو روح الامین باو پنهان
 نظری گاه گاه میکردم

چون ابلهانه از سر کویت جدا شدم
 با درد ورنج و محنت و غم آشنا شدم
 راهم نمود تا بدهان تو خال تو
 صد خضر را باب بقا رهنما شدم
 تنگت گرفته بود در آغوش مدتی
 بود این سبب که دشمن بند قبا شدم
 عمری بناز و غمزه تو برده ام بسر
 نبود عجب اگر چو تو من بیوفا شدم
 دایم نهاده بر کف پایتو روی خویش
 پامال درد ورنج زرشک حنا شدم
 کردی چو دست خویش حمایل بدوش غیر
 طاقت بباد دادم وبی دست و پا شدم
 بیگانگی بجاست کنم گر بجان خویش
 روح الامین بدلبر خود آشنا شدم

کمر بخدمت عشقت چو بر میان بندیم
 بحکم خویش زمین را باآسمان بندیم
 نظر بکنج دهان تو جا نمی یابد
 که همچو خاک دل خویش را بر آن بندیم
 چمن چمن بدمد لاله هر نفس زدمش
 ز وصف روی تو حرفی چو بر زبان بندیم
 خیال بستن جان چون برو بود سنگین
 بگو که دل بچه حیلت در آن میان بندیم
 بچین طره ات از دل روند قافلها
 بآه وناله مگر راه کاروان بندیم
 بسست عاشقی خط شویم واگه زلف
 نظر بسلسله عمر جاودان بندیم
 به پیش چشم تو چون کرده ایم شاگردی
 بصد زبان همه خلق را زبان بندیم
 شنیده ام که بتو مهر و ماه میگفتند
 زرشک طبع تو روح الامین دکان بندیم

از جام آفتاب می ناب می زدم نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم
 گفتم مگر چکیده خورشید روی تست بود این سبب که کاسه بمهتاب میزدم

دوشینه بی جمال تو تا سر زد آفتاب با چشم و دل نشسته و خوناب میزدم
 کرده درست نسبت خود چون بابروت^(۱) جامی بطاق ابروی محراب میزدم
 نامد بغیر تشنگی آبی بروی کار چون کوزه خیال تو بر آب میزدم
 پر بود کاسه سرم از باده وصال همچون حباب غوطه بگرداب میزدم

روح الامین براه زنی گشته ام علم

بهر خیال او چو ره خواب میزدم

خواهم که صبا گردم و در بوی تو غلطم در طره ات آویخته بر روی تو غلطم
 در یوزه کند ناقه ز من عطر همیشه گر بخت کند یاری و در بوی تو غلطم
 یکلحظه بدلخواه من ای مهر بمن باب کز تابش تو آب شوم سوی تو غلطم
 شمشیر سوادى چو ز ابروی تو باشد خوش آنکه بخون خود از ابروی تو غلطم

عار آیدم از همسری خسرو انجم

چون روح امین گر بسر کوی تو غلطم

گر عاشقی بسان هدف سینه باز کن دل را شهید ناوک مژگان ناز کن
 چون نیست تاب کش مکش ناز^(۱) دلبرت خود را بگوشه کش و ترک نیاز کن
 بر سر چو زخم خنجر تو تاج دولتست ای شهریار حسن مرا سرفراز کن
 یکبوسه ام ز کنج لب خویشتن بده و زهر چه هست و نیست مرا بی نیاز کن
 چون یاد می دهد ز حقیقت هوای او یکره گذر بعرضه ملک مجاز کن

(۱) به ابروت: در نسخه پشتیان ص ۱۶۴ الف.

(۱) ناز: در نسخه پشتیان ص ۱۶۴ الف.

روح الامین چو عمر درازیت آرزوست
دستی بسوی طره دلبر دراز کن

خزان شد گلشنم از گلعداران
شود دریا گدای دیده من
چنانم در بر شکر لب خود
چو یارم رفت یاران نیز رفتند
لب و کام من از خال لب او
بماند از عقدهای خال دلبر
از آن گریم چو ابر نو بهاران
بیارم چون ز ابر دیده باران
که شکر در مذاق باده خواران
تو گویی سایه یارند یاران
بود همچون دهان روزه داران
گرهها در دل امید داران

شود روح الامین چون نغمه پرداز
فتند از نغمه پردازی هزاران

گزیده است بدین کفر را از آن دل من
گرفت غلغله ناله ام جهان یکسر
بطرز غمزه ایمان شکار او نازم
بهشت بی تو بود دوزخ و به از خلدست
چه گم شود ز تو ای یوسف از^(۱) رسد بوی
مکن بسنگ جفا رخنه در دل تنگم
که زلف یار بر آنست حجت روشن
نمیرسد بصد افسون چرا بگوش چمن
که صید گرد جهانی به نیم چشم زدن
چو با خیال تو باشم نشسته در گلخن
ز مصر حسن تو بر ساکنان بیت خزن
که هست گوهر اسرار عشق را مخزن

(۱) ار: در نسخه پشتیان ص ۱۶۵ الف.

چو دید روح ماه^(۱) خویش را با مهر
درید جامه جان را بسان پیراهن

بیا سیرابم^(۲) از آب حیات تیغ مژگان کن
ز نوک خنجرت بر سینه ام طرح گلستان کن
بمرهم چاره اش گر میکنی ناسور خواهد شد
بقربانت شوم زخم دلم را تیر باران کن
بسوزد گو دل من هم ز تاب^(۱) آتش حسرت
نه بیند غیر تا روی تو زلفت را پریشان کن
لبم بوسی از آن سیب^(۲) زنخدانت طمع دارد
بهندستان مرا مهمانی سبب^(۳) صفاهان کن
بود بیزار گوش جان من از حرف آزادی
اگر خواهی که بنوازی مرا ای شوخ فرمان کن^(۴)
لبم همچون لب دریاست خشک از آتش عشقی
بیا ای ابر مژگان من وامروز طوفان کن

(۱) روح امین ماه: در نسخه پشتبان ص ۱۶۵ الف.

(۲) سیرابم: در نسخه پشتبان ص ۱۶۵ الف.

(۱) ماب: در نسخه پشتبان ص ۱۶۵ الف.

(۲) سبب: در نسخه پشتبان ص ۱۶۵ الف.

(۳) سیب: در نسخه پشتبان ص ۱۶۵ الف.

(۴) شوخ قربان: کن، نیست. در نسخه پشتبان ص ۱۶۵ الف.

بتیغ^(۱) مهر خند روی آن خورشید زن خود را
 بسان صبح ای دل جوهر خود را نمایان کن
 جنون گر بسته بر خود مبارک بادحی بر تو
 اگر دیوانه عشقی برو رو در بیابان کن
 مبدا ز صحبت فرزندگان عقل تو باز آید
 چو مجنون گشته روح الامین رو در بیابان کن
 نفس شعله زبانت آتشین ودل پراز اخگر
 سراسر آتشی در وصف آتش طرح دیوان کن

تا توانی بر من بیدین ودل بیداد کن
 روی غم را تا نه بینی خاطری را شاد کن
 چون بمیرم خشتی از کویت ببالینم بنه
 خانه در کوچۀ مهر و وفا بنیاد کن
 دیده ام را از جمال خویشتن بتخانه ساز
 ساختی مسجد فراوان یک کنشت آباد کن
 گر کند در قتل عاشق تیغ نازت تو^(۱) تهی
 تیر غمزه بر کمان نه ناز را امداد کن
 نی بمن در بزم عشرت خوش بسوز سینه گفت
 تا دلت خالی شود مانند من فریاد کن

(۱) به تیغ: در نسخه پشیمان ص ۱۶۵ الف.

(۱) کو: در نسخه پشیمان ص ۱۶۵ ب.

گر تو خواهی ملک معشوقی مسلم گرددت

داد شاه حسن بیدادست دایم داد کن

جوی خون روح الامین در بیستون سینه کن

ناخن خود را عدیل تیشه فرهاد کن

تا کی بود از تو سینه من پر شور و فغان بسان هاون
 بر آتش روی شعله سوزت زلف تو زند همیشه دامن
 خونم چه شود اگر بریزی ای غیر نواز دوست دشمن
 تا سینه چاک ما بدوزی از غمزه بگیر وام سوزن
 در حسرت زنده رود چشمم دولاب کند هزار شیون
 از چشم چمن فکنده رویت گلرا چو سرشک من بصد فن
 روشن شده شمع و مه ز رویش^(۱) از اوست چراغ عشق روشن^(۲)

بشنو اگرت هوای عشقت

از روح امین حکایت من

نمک ز لعل لب بر دل کباب افشان غبار رشک ازین رو بر آفتاب افشان
 زکات آتش خوچون دینی^(۳) شراری چند درون معرکه سرد آفتاب افشان

(۱) مه ز شمع رویش: در نسخه پشتیان ص ۱۶۶ الف.

(۲) چراغ روشن: در نسخه پشتیان ص ۱۶۶ الف - (عشق در حاشیه).

(۳) دهی: در نسخه پشتیان ص ۱۶۶ الف.

برای آنکه ببیند^(۱) ز خود کریمتری بخاک حاتم طی جرعه شراب افشان
 گرت هواست که بینی جمال دلبر را ز دامن مزه خویش گرد خواب افشان
 شدست سینه روح الامین پر از آتش
 ز بحر لطف بان قطره‌های آب افشان

میخواست یار بند نهد بر زبان من مهری نهاد خال لبش بر دهان من
 خواهم ز روی رشک بریدن زبان خویش وصف رخس کنند اگر از زبان من
 اشکم چو آبیاری گلزار کرده است گل‌های آتشین دمد از بوستان من
 از بس که کرده اند تنعم ز پهلوم سوگند می خورند سگانش بجان من
 گل را ندیده کس که بخیلی بو کند باد صبا بکوی بنا مهربان من
 هر گز نمیکند بکسی غیر مردمی تا خورد لقمه سگش از استخوان من
 هر کس بدهر نام و نشانی گذاشته این نظمها که کرده ام انشاء نشان من
 هرگز ندیده گر نظرت آب آتشین بنگر بآب و آتش تیغ زبان من

روح الامین عجب نبود گر چو برق و باد
 گردد زمین روان پی طبع روان من

بمن درعشق همراهی نکرد این جان زار من
 کنم بیرونش از تن چون نمی آید بکار من
 غبار دیگران گاهی نشیند بر گل رویی

(۱) به بیند: در نسخه پشتیان ص ۱۶۶ الف.

نزد دستی بدامان گلی هرگز غبار من
 نماند از سرو او یکنقطه جادر دهر بی سایه
 گلستان گشت عالم سربسر از^(۱) گلعداز من
 زخم خود را بهر شمعی که بینم همچو پروانه
 قضا گاهی بدست من نداده اختیار من
 بسان وحشیان خواهند شد مردم بیابانی
 بعزم صید اگر بیرون خرامد شهریار من
 گهی صد رنگ سازم خویش را و گاه بیرنگم
 نمی ماند بکار اهل عالم هیچ کار من
 نمی بودم چنین بی صبر و بی آرام چون پرتو
 اگر می کرد یکدم آن پری جا در کنار من
 تمنا داشتم روح الامین دریای پر گوهر
 طبیعت داد جا بحر سخن را در کنار من

جای کردست چنان مهر گلی در دل من
 که نروید بجز از مهر گیا از گل من
 در دلم یار فرود آمده وقتست که باز
 ساکنان حرم آیند بطوف دل من
 جانم از شوق دگر سوی بدن باز آید

(۱) از: در نسخه پشتیان ص ۱۶۶ ب.

نرود گر نفسی از سر من قابل^(۱) من
 دهنم گشت از آن ذوق پر از آب حباب
 گفت چون یار که این گشته بود بسمل من
 محلم راه نور دست بگلبانگ جرس
 بی نوانیم قدم ره نرود محمل من
 با وجود سخت چون طلبم شمع و چراغ
 هست روشن بتو ای روح امین محفل من

ای مه اگرست نیست دهن فکر دهن کن
 باشد نظرم صیقلی^(۱) آئینه رو
 ورز آنکه ترا هست دهن طرح سخن کن
 تا آئینه ات صاف شود روی بمن کن
 بر من نکنی رحم بر آن سیم بدن کن
 مگذار که افتد به تنت چشم رقیبان
 در جلوه در آور قدو گلگشت چمن کن
 تا خنده گل بینی ورقاصی شمشاد
 نازکتر ازین نکته طرازی که تواند
 این زمزمه را گوش زد روح حسن کن

ای روح امین کرد ز تو یار کناره
 اکنون تو نه زنده برو فکر کفن کن

پر گل شد از نگاه تو جیب و کنار من
 دلبر چو گل ز چهره زردم شگفته شد
 در یوزه غنچه خنده کند از بهار من
 برگ خزان گلشنم آمد بکار من

(۱) قاتل: در نسخه پشتیان ص ۱۶۷ الف.

(۱) سیقلی: در نسخه پشتیان ص ۱۶۷ الف.

کوتاه دستیم بنگر اینکه بعد مرگ دستی نزد بدامن دلبر غبار من
 خورشید و ماه نو کندت جلوه در نظر بر سر زند اطاقه^(۱) اگر شهریار من
 تا کرد تربتم بکف پای او رسید ضرب المثل شدست بدهراعتبار من

روح الامین برنگ کلامم نظر فگن
 گل می کند گدایی بو از بهار من

بر غم مدعی در بزم من یکلحظه ماوا کن
 ز عکس روی خود این کلبه را فردوس اعلا کن
 بیفشان زلف تا کردند یکسرمردها زنده
 جهان پر معجز عیسی از آن زلف جلیپا کن
 اگر خواهی که افتد عقدها در کار مشتاقان
 گره از طره عنبر فشان خویشتن وا کن
 بود عمری که دعوای مسیحی می کند چشمت
 بگو گر صادقی دراین سخن خود را مداوا کن
 بجان^(۱) میفروشی بوسه ارزان بود از ران
 پشیمانی ندارد سود آخر نرخ بالا کن
 چه در آینه هر دم عکس زلف خویش را بینی
 مکن خود را پریشان همچو زلفت ترک سودا کن
 اگر خواهی که چون باد صبا بر زلف او غلطی

(۱) اتاقه: در نسخه پشتیان ص ۱۶۷ ب.

(۱) بجان نی: در نسخه پشتیان ص ۱۶۷ ب.

ز دست گر بر آید خویشان را بی سروپا کن

ترا روح الامین بزم دل افروزیست در طالع

گرو کن جان خود اسباب عشرترا مهیا کن

با زلف خود بگو باسیران جفا مکن	پیوسته هم‌رهی به نسیم صبا مکن
بالای خویش راهنما سرو را مسوز	سرمه مکش بچشم و جهان پربلا مکن
آن وعده وصال که کردی بعاشقان	من نیز کو زهجر بمیرم وفا مکن
مگشا بروی هرکه بود همچو صبح در	در جز بروی عاشق دیرینه وا مکن
بیگانه است غیر باو آشنا مشو	بیگانگی بعاشق دل آشنا مکن
تعویذ دوستی که برایت نوشته ام	از خویشان بحق محبت جدا مکن
سر رشته که داد بدست تو ماه من	ای آفتاب تا بتوانی ^(۱) رها مکن

روح الامین چه هرزه بهرسوی میروی^(۲)

تقلید زلف یار ونسیم صبا مکن

ستیزه گر بقضا و قدر توان کردن

دمی بغمزه و نازش بسر توان کردن

ز نور باصره قطع نظر کنیم دلیر

بر آفتاب رخس گر نظر توان کردن

(۱) به توانی: در نسخه پشتبان ص ۱۶۸ الف.

(۲) میدوی: در نسخه پشتبان ص ۱۶۸ الف.

شدست آتش از آهم سرشک می پاشم
 که خاکه^(۱) درگه او را بسر توان کردن
 بروز حشر کشد گفتگوی گیسویش
 اگر چو حرف خطش مختصر توان کردن
 غبار کوی تو بر روی^(۲) خویش می پاشم
 بدین وسیله مس خونش زر توان کردن
 نموده دل هوس سیر باغ خلد ولی
 ز آستانه تو چون سفر توان کردن
 خموش باش تو روح الامین که دردش را
 بآه وناله ز دل کی بدر توان کردن

گشت شمشیر تو تا سایه فگن بر سر من
 بر همه خلق جهان گشت عیان گوهر من
 سالها شد که مرا سوخته عشق تو هنوز
 پهلوی چرخ بود گرم ز خاکستر من
 دمبدم چون بکف پای تو سر می مالم^(۱)
 شعله گردیده کنون شمع صفت افسر من
 حلقه موجه زند بر در دریا تا باد

(۱) خاک: در نسخه پشتیان ص ۱۶۸ الف.

(۲) بروی: در نسخه پشتیان ص ۱۶۸ الف.

(۱) سر می مالم سر: در نسخه پشتیان ص ۱۶۸ ب.

دست عشق تو زند حلقه غم پر در من
 رنگ سرخ و کف پر زر شده چون زیور گل
 اشک گلگون ورخ زرد بود زیور من
 هر ورق دفتر گل بر سر خواری^(۱) افتد
 بگشایند اگر روح امین دفتر من

می برم چون نام عشقش بر زبان خویشتن
 مینهم صد کوه منت زین بجان خویشتن
 مدتی زین پیش حرفی گفته بودم از لبش
 میکنم از ذوق آن دایم زبان خویشتن
 از من آن سرو روان اظهار دلگیری نمود
 شاید از دلگیر کردم از روان خویشتن
 ما سمندر مشربانرا برگ گل در کار نیست
 راست میسازیم از آتش آشیان خویشتن
 کرده ام خود را چو کم باید برون رفتن ز خویش
 یابم از این رهگذر شاید نشان خویشتن
 شکوه اش روح الامین با آنکه باشد سودمند
 گوش من نشنیده هرگز از زبان خویشتن

(۱) خاری: در نسخه پشیمان ص ۱۶۸ ب.

پرسیدی از شگفتگی واز ملال من وابسته عنایت^(۱) ساقیست حال من
 جام وصراحیست وخم وبادۀ صبح اسباب بارگاه جمال وجلال من
 عاشق چگونه زنده بماند که جای شیر خون می خورد مدام مه خردسال من

روح الامین بسوی فلک چون توان پرید
 سستست بر کرشمه دلبر چو بال من

مهریست خال کنج لب بر دهان من
 بی حکم غمزه ات نگشاید زبان من
 سوزد همان زمان پرو بالش بسان حسن
 مرغی نشیند ار بسر آشیان من
 مگذاشت یاد لعل لب تا برون زود
 بر لب رسیده بود ز هجر توجان من
 کردم بخال نرگس سر گشته گریه دوش
 کان هم فتاده ایست ز چشمت بسان من
 بگرفته از گران بگران همچو آفتاب
 ملک محبت دل صاحبقران من
 من زیر بار درد وتو بر کام دل سوار
 باشد کجا جهان تو همچون جهان من

(۱) وابسته بر عنایت: در نسخه پشتبان ص ۱۶۸ ب.

روح الامین بچشم عنایت نگاه کن
بر لاله‌های عرصه باغ بیان من

باد صبا ز یاری بر کاکلش گذر کن گم کرده ایم دل را چون آگهی خبر کن
سودای چین زلفش بسیار سود دارد ای دل اگر توانی تدبیر این سفر کن
آمد بگوش هوشم آن^(۱) نکته از سرو شم داری اگر تو دستی قربان آن کمر کن
ای شوخ سروقامت سر فتنه قیامت دل بسته ام بقدت سویس گهی نظر کن
تا چند شعله آری از سینه ام پدید آبی بزن بر آتش رحمی بچشم تر کن

روح الامین نموده عشق ترا چو احیا
گو مدعی بمیرد بر تربتش گذر کن

کردم فدای آنکه کند جان فدای تو میرم ز بهر آنکه بمیرد برای تو
بیگانه می شود ز خود و خلق روزگار هر کس که می شود چو دلم آشنای تو
رویش ز روی حال^(۱) تو گردد سیاه تر هر کس نخورده سیلی جور و جفای تو

روح الامین بهشت برین گشت منزلت
چون یار داد بیش سگ خویش جای تو

می‌نای می که گرم بود پشت ماه ازو

(۱) دوشم این: در نسخه پشتبان ص ۱۶۹ الف.

(۱) خال: در نسخه پشتبان ص ۱۶۹ ب.

بردند عارفان بخرابات راه ازو
 ساقی بیار باده که تا شست وشو کنیم
 مانند خرقة نامه جرم وگناه ازو
 طوفان بحر حسن که هیچش کناره نیست
 گردیده است کشتی دلها تباه ازو
 شک نیست در ولایت ساقی گامخش
 بگشا زبان همت ودولت بخواه ازو
 از آفتاب حشر گزندت نمی رسد
 بروی اگر بسایه ساغر پناه ازو
 شهرت بصدق کرده چو یوسف میان خلق
 روح الامین نمیطلبد کس گواه ازو

خواهم که بوالهوس نشود روبروی تو
 باشد مراد من همه زین ابروی تو
 این قد دلپذیر ترا آرد از کجا
 خورشید اگر کند رخ خود را چو روی تو
 خواهد شدن ز روز قیامت دراز تر
 پیوند اگر کنند شبی را بموی تو
 چون من خبر ز خویش ندارند مهر و ماه
 گم گشته ایم ما همه در جست وجوی تو
 گل غنچه گشته بلکه رود باز پس بشاخ

باد صبا برد بگلستان چو بوی تو
 گردیده مبتلای تب عشقت آفتاب
 روح الامین هلاک شد از آرزوی تو

عمر بباد می رود^(۱) آتش گل شرار کو
 گل شده سر بسر چمن سرشکن خمار کو
 سرو بلند می پرد قمری ازو بلندتر
 کرد وداع طاقتم جلوه قد یار کو
 عاشق دختر رزم^(۱) داغ بدل نهاده ام
 تا برساندم باو ساقی گلگذار کو
 غوص نمود سالها دیده ببحر بیکران
 حاصل رحمتش^(۲) چه شد لولو شاهوار کو
 طالب رفعتست دل نیست غمش ز نیستی
 روح امین تو مرشدی راه فراز^(۳) دار کو

گفتم ز بوسه دوش چو حرفی بروی تو

(۱) میرو: در نسخه پشتیان ص ۱۷۰ الف.

(۱) زرم: در نسخه پشتیان ص ۱۷۰ الف.

(۲) زحمتش: در نسخه پشتیان ص ۱۷۰ الف.

(۳) قرار: در نسخه پشتیان ص ۱۷۰ الف.

از شرم این گناه نیام^(۱) بسوی تو
 همت مگر بکوی تو آرد دگر مرا
 فرسوده شد چو پای من از جست وجوی تو^(۲)
 کردی عرق ز شرم و دل کائینات سوخت
 همکار آتشت مگر آب روی تو
 اکنون خلاص گشته ام از منت خضر
 بوی تو راست آوردم تا بکوی تو
 چون قطره عرق فتد از روی آسمان
 خورشید اگر شود نفسی روبروی تو
 کار عبیر می کند اکنون غبار راه
 چون باد پهن کرده در آفاق بوی تو
 هر لحظه همچو غیر بجایی نمیروند
 روح الامین فتاده چو سنگی بکوی تو

در سینه ام که معدن مهرست کین مجو
 بر روی مهر و آینه زنگار روچین مجو
 دوزخ دل فسرده بود پیش عاشقان
 جنت بجز درون دل آتشین مجو
 از کفر زلف یار طلب کن مراد خویش

(۱) نیایم: در نسخه پشتیان ص ۱۷۰ الف.

(۲) جست جویتو: در نسخه پشتیان ص ۱۷۰ الف.

یکموی آرزوی دلت را ز زمین مجو
 گم کرده تو اختر خو را در آسمان
 کوتاه نظرمباش و بروی زمین مجو
 دستی که بر دل وجگرت زخم ناخنش
 ناسوز گشته است بهر آستین مجو
 اکنون که زلف یار قراری گرفته است
 آرام و خورد و خواب ز روح الامین مجو

بودی نهان چو سر الهی دهان تو بر خلق اگر دری نگشادی زبان تو
 از ذره کمترست ولی همچو آفتاب ضرب المثل شدست بعالم دهان تو
 ترسم چو نخل تازه شودخم زتند باد نور نگاه اگر گذرد بر میان تو
 جز خون خویشتن نخورد شربت دگر خورشید اگر شود بمثل میهمان تو
 دربارگاه ایزدی چون^(۱) بی نیاز سوگند می خورند ملایک بجان تو
 مژگان بیای ابروی تو سر نهاده است آویخته بطاق بلندی کمان تو

روح الامین ز گرمی شعرت فلک بسوخت
 برده گرو زشعله آتش بیان تو

ای ز ابروی تو صد داغ بجان مه نو
 روی خود کرده بر روی تو خورشید گرو

(۱) ایزد بیچون: در نسخه پشتبان ص ۱۷۱ الف.

وصل خورشید و شان بی طلبی رو ندهد

هست پیوسته از آن ماه جبین^(۱) در تگ و دو

بر سر مزرعت از ابر هوس سایه فگند

حاصلی غیر خجالت نبود وقت درو

تا خمارت نگشاند بحریم ظلمات

بی چراغ می مه فام ازین راه مرو

معجز یوسف الفاظ ترت روح امین

گر دبستان زلیخای معانی را نو

سجده ور گشت بر سحر جلالت هاروت

اختر طبع تو برد از مه و خورشید گرو

ای آفتاب طلعت یوسف هلال تو شرمنده ماه روی زلیخای^(۱) زخال تو

عاشق بکش مریز دگر خون بوالهوس ترسم شود بروز قیامت وبال تو

می پاشم از دعا همه شب دانه تا سحر باشد بدامم افتد مرغ وصال تو

ما را خیال غیر کن سخت قایغم وصلست چون بدیده در آید خیال تو

روح الامین که کرده بسیمرخ هم پری

پروانه ایست در بر شمع جمال تو

برق سوزان بود بهانه تو روز محشر بود زمانه تو

(۱) چنین: در نسخه پشیمان ص ۱۷۱ الف.

(۱) زلیخا: در نسخه پشیمان ص ۱۷۱ الف.

دهر را کرده تنگ چون دل مور بر قضا و قدر بهانه تو
گو قیامت که تا بیاموزد وحشت و شور از زمانه تو
می سراید چون بیبانگ بلند هر که دارد نفس ترانه تو
کی شود ساکن چمن مرغی دیده باشد چو دام ودانه تو
درد را جز بمن مده بکسی سینه من بود خزانه تو

نزد روح الامین عشق پرست

هست بیت الحرام خانه تو

ای شه ترکان کمین هندوی تو ماه تابان کرده از روی تو
گشته با آتش مصاحب روز و شب خال چو کی مشرب هندوی تو
ذره جا سازد بفرق آفتاب دستگیرش گر شود گیسوی تو
صرف کردم کهنه جان خویش را یافتم چون جان نواز بوی تو
در چراغ چشم من سوزاند آب چشم آب آتش کن جادوی تو
در گوشت می شود از شرم آب چون عرق غلطان شود بر رویتو^(۱)
روز من گردد شب روز جزا گر نخوانم قصه گیسوی تو
در زمان گردد چو موم از شعله آب آتش آراید بطوف خوی تو
با همه گردن کشیها چرخ را می کشد آسان بهر سو موی تو
گاهی آهو دیده ام آهو شکار صید شیران می کند آهوی تو
می زند ناخن برنگی هر زمان بر دل خورشید و مه ابروی تو
باده آید همچو آبم در نظر چون دماغم تر شود از بوی تو

(۱) این شعر در حاشیه: در نسخه پشتیان ص ۱۷۲ الف.

می کند روح الامین را تر دماغ
چون صبا آید ز^(۱) طواف کوی تو

رنگی ز لعل لب بمی ناب داده یاقوت را ز چهره خود آب داده
از زخم خنجر مزه ات جان کسی نبرد این تیغ را بمشک مگر آب داده
یک پنج بهر بردن دلهای ما تست^(۲) چندین چرا بطره خود تاب داده
افکنده بجانب ما پرتوی ز خویش کتان ما بغارت مهتاب داده
بشمار زخمهای دلم تا عیان شود آن بوسها که دوش ما حباب داده

روح الامین تو سخت گران جان بر آمدی
جانرا چو دربهای می ناب داده

دل من بدور حسنش ز همه جدا نشسته
طرفیش محنت و غم طرفی بلا نشسته
سزدار زشست و تیرش گله مر^(۱) کنم که هرگز
نه یکی بجا فگنده نه یکی بجا نشسته
قد یار و فتنه توام چو بلا و جان عاشق
شده فتنه در جهان کم مگر او ز پا نشسته
برسانم این خبر را برقیب تا بمیرد

(۱) اندر: در نسخه پشتیان ص ۱۷۲ الف.

(۲) ما بس است: در نسخه پشتیان ص ۱۷۲ الف.

(۱) سر: در نسخه پشتیان ص ۱۷۲ ب.

که بدیده ام خیالش چه مدعا نشسته
 بشکوه یار من بین و بیزم دلکش او
 طرفی نشسته شرم و طرفی حیا نشسته

باز ای دل بسر سوز و گداز آمده
 برق غیرت شده شعله طراز آمده
 نیست یکدل که نباشد برت ای سرو مگر
 بهر دل بردن خود بر سر ناز آمده
 بگسلد^(۱) سلسله ناوک نازت ز دلم
 آفرین بر تو که خوش بنده نواز آمده
 قد خود را که ندارد خم و جم^(۲) با قد یار
 سنجی ای سرو از آن رو که دراز آمده
 گشته محمود تو ای ماه مگر روح امین
 که طرازنده اطوار ایاز آمده

قضا ز برگ گل عارضش گلاب گرفته
 برای کشتن من خوش گلی در آب گرفته
 هوای عشق تو گردیده است باب بدانسان
 که بحر گشته هوا جای در حباب گرفته

(۱) نگسلد: در نسخه پشتیان ص ۱۷۲ ب.

(۲) جم و خم: در نسخه پشتیان ص ۱۷۲ ب.

بروی یار چو گردد نقاب زلف سیاهش
 گمان برند خلاق که آفتاب گرفته
 بخواب رفته ندیدیم پاسبان درت را
 بدور نرگس مست تو چشم خواب گرفته
 جگر برای تو روح الامین کباب نموده
 تمام روی زمین بوی آن کباب گرفته

همچون دلم ز شانه شده بی نوا گره
 پر عقده می شود دل من همچو آسمان
 باهم چو می کنند گدایی زلف تو
 دستم فتاده است چو از کار میزنم
 بنگر بر ابرویش که گره بر گره زده
 صد کاروان عطر براه اوفتاده اند
 با آن گره گشایی ابرویی^(۱) چون هلال
 تادست عاشقی نرساند بدامنش
 خواهد وصال زلف ترا از خدا گره
 هر که برابر وی تو شود رونما گره
 گردیده است با دل من آشنا گره
 اکنون برشته دل شید از پا گره
 هرگز ندیده ایم بدینسان بجا گره
 آن غنچه لب گشوده ز بند قبا گره
 صد جا^(۲) فتاده در دل من مدعا گره
 زلفش بخودزدست زسرتاپا گره

روح الامین چو یار گره زد بکار دل
 شد بینوا دل من و حاجت روا گره

اگرچه از سر تن سایه روان رفته

(۱) ابروی: در نسخه پشتیان ص ۱۷۳ الف.

(۲) جفا: در نسخه پشتیان ص ۱۷۳ الف.

خوشم که تیر تو تا مغز استخوان رفته
 چو مهر روی ترا دید بر زمین خورشید
 ز شرم حسن و جمالت بر آسمان رفته
 همین نه سینه ز عشقت شدست آتشیگاه
 دلم خراب و جگر خسته است^(۱) و جان رفته
 ز آب شور سرشکم ز تاب عارض تو
 شدست نشاء ز می رنگ ارغوان رفته
 بنخاکپای تو پاشیده ایم جان هرگاه
 سخن ز مرتبه عمر جاودان رفته
 چو لاله چین شوم از عارض تو پندارم
 بهار آمده و موسم خزان رفته
 نشسته ز چه روح الامین بروی زمین
 همچو شعر دلکشت آن سوی آسمان رفته
 هزار بار برت آمدست ناطقه پیش
 برون زبزم تو چون طفل نو زبان رفته

میرم از بهر نوای مونس و غمخوار کسی
 دل نگهدار کسی عمر کسی یار کسی
 تا شکستی بشکست سر زلفت نرسد
 نکنی غیر من دل شده آزار کسی

(۱) خسته ام ست: در نسخه پشتیان ص ۱۷۳ ب- (است بر ام نوشته).

چشم خود را چو طبیب نکند هیچ علاج

کی کند فکر علاج دل بیمار کسی

گاه از ناز وگه از غمزه زند راه نگاه

بسته چشم همه را دلبر پر کار کسی

تا سبکباری شوی در دوجهان روح امین

بار بردار کسان باش مشو بار کسی



ای که سنگ خاره را از غمزه دل بر چون کنی

مهر خود را کی توانی کز دلم بیرون کنی

گرفتد راهت بیاغ ای لیلی شیرین خرام

سرو را فرهاد سازی بید را مجنون کنی

آگهی کز جورت افزون میشود مهرم بدل

زین سبب هر لحظه بر من جور را افزون کنی

ز آتش رشک و حسد خواهد دل خورشید سوخت

ماه را از یک نگاه کرم اگر ممنون کنی

خوش بود ای چشم اگر کردی گدای روی دوست

خویش را از پرتو رخسار او قارون کنی

قادری روح الامین چون دل نهی درکارها

دشت را پر کوه سازی کوه را هامون کنی

ای که جان منی^(۱) و جانانی
 از پریشانیش دلم جمعست^(۲)
 زلف تو کفر را سپه سالار
 چشمم از چیدن گل رویت
 دل من گشته کوی میدانت
 هست در پیش رهروان رخت
 گشت روح الامین زمانه ز تو
 شد مسلم بتو جهان سخن
 با دل من مکن گران جانی
 باد زلف تو در پریشانی
 قد تو^(۳) رایت مسلمانی
 گشته مشهور گل بدامانی
 بزنش خوش بزلف چوگانی
 خضر گم گشته بیابانی
 پیش ازین بود از آن خاقانی
 بتو این ملک باد ارزانی

چشم طبعت چو ماه روشن شد
 یافت چون سرمه صفاهانی

اگر بسان گل انشوخ را دهن بودی
 کلید قفل دهانش زبان من بودی
 نسیم زلف تو گردید مشک را رهبر
 وگرنه تا بابد حبس درختن بودی
 زکاء^(۱) چو ز چمن میشدی بهشت برین

(۱) من: در نسخه پشتبان ص ۱۷۴ الف.

(۲) جمع است: در نسخه پشتبان ص ۱۷۴ الف.

(۳) قدر تو: در نسخه پشتبان ص ۱۷۴ الف.

(۱) زکاءخور: در نسخه پشتبان ص ۱۷۴ ب.

اگر غبار رهش زینت چمن بودی
 شده کلام تو روح الامین عروس جهان
 برای اینکه تو مشاطة سخن بودی

سر خوش ز چشم مست دل آرای کیستی
 آتش بدل فکنده ز سودای^(۱) کیستی
 گاهی به پیش سرو و گهی پیش گل روی
 با من بگوی راست که جویای کیستی
 بودی تو لیلی همه آشفتهگان کنون
 مجنون دل رمیده سودای کیستی
 غرقست از چه مردمک دیده ات در آب
 کشتی نشین بحر تمنای کیستی
 شیدای چشم مست تو اش سازم از فسون
 آگه اگر شوم که تو شیدای کیستی
 بی تاب و ناتوان و سبکخیز و تند رو
 همچون حباب بر سر دریای کیستی
 شاید علاج کار تو باشد بدست من
 در گوش من بگوی که رسوای کیستی

(۱) فکنده سودای: در نسخه پشیمان ص ۱۷۴ ب.

رویت بغیر و گوشه چشمت بسوی من

آگه نیم که در پی ایزای کیستی
 بینم گهت به پیش گل و گاه پیش سرو
 روح الامین تو معرکه آرای کیستی

نام صهبا چو بر زبان آری مژده عمر جاودان آری
 نکند تا کناره جان از جسم باده باید که در میان آری
 گوش من همچو گل شود سرخوش نام باده چو بر زبان آری
 پای بندی تو باد را از زلف آسمان را کشان کشان آری
 خبرم چون دهی ز گیسویت وحی گویا ز آسمان آری

دل روح الامین شود ز تو شاد

غزلی زوچو در میان آری

دوشینه بکام دل شرابی خوردیم زدست آفتابی
 نوشید زدست ما چو باده بردیم برش ز دل کبابی
 دیشب ز چهار سوی مجلس سر بر زده بود آفتابی
 یکبوسه بکام دل بمن داد دریای محیط شد شرابی
 با ماه ستاره قرآن کرد شد در همه باب فتح یابی
 صد شکر که هر چه کردم آنجا بر من نوشت کس حسابی
 دریای شراب در میان بود سر بر سر بحر می حبابی

جز پیر مغان که عمر بادش در شیشه که کرده آفتابی
خواهم که سرت گران نباشد
از روح امین بهیچ بابی

تو ای بیدرد^(۱) کز احوال مشتاقان خبر داری
مرا گاهی چرا لب خشک و گاهی دیده تر داری
بنه با صد جهان منت بدوش آرزو مندم
گرانی گر کند کوهی که در زیر کمرداری
برای اینکه مردم عالمی زیر وزبر گردد
همیشه حلقهای^(۱) زلف را زیر وزبرداری
مترس ای راه رو گر راه ابرویش^(۲) کج افتاد
بسان خضر خالش چون بمقصد راهبرداری
چرا در عشقبازی باشی ای دل کم ز پروانه
بزن خود را توهم بر شعله چون بال و پرداری
رسد روح الامین دستت بزلف سرفراز او
بسان مقبلان گر بهره ز آه سحر داری

ای زلف یار همدم باد صبا شدی

(۱) بیدردا: در نسخه پشتبان ص ۱۷۵ ب.

(۱) جلقه های: در نسخه پشتبان ص ۱۷۵ ب.

(۲) ابروش: در نسخه پشتبان ص ۱۷۵ ب.

چون بوی مشک با همه کس آشنا شدی
 غلطی بروی و عارض^(۱) او هر زمان دلیر
 مانند خال کنج لبش بی حیا^(۲) شدی
 افتادگی بسان سرم بود کار تو
 اکنون چو کاکلش ز چه سر در هوا شدی
 سر زد مهی ز مشرق امید عاشقان
 یک لحظه چون تو از بران رو جدا شدی
 پایش چو گشت بوسه گهت گفت بخت ما
 ما را بدستگیری خود رهنما شدی
 صد بار بال بر لب وبر غبغبش زدی
 بر خود کنون ببال که بال هما شدی
 روح الامین خدا بدهد داد ما ز تو
 کشتی ما شکست چو تو ناخدا شدی

اگر جان بر دور کند دلربایی
 از انت^(۱) چو ایزد دلم می پرستند^(۲)
 چو دیدم رخت^(۳) خون ز چشمم روان شد
 مرا نیست در دل ز زلفت جدایی
 که معشوقی آمد برش چون جدایی
 گرفتم گلاب از گل آشنایی

(۱) بروی عارض: در نسخه پشیمان ص ۱۷۵ ب.

(۲) بیحیا: در نسخه پشیمان ص ۱۷۵ ب.

(۱) ازانش: در نسخه پشیمان ص ۱۷۶ الف.

(۲) پرستند: در نسخه پشیمان ص ۱۷۶ الف.

(۳) رخس: در نسخه پشیمان ص ۱۷۶ الف.

بمالید خورشید بر خاک راحت رخ خود بجرما نه خود نمایی
 بکویت شهیدی چو دایم فتاده سزد گر کند دعوی کربلایی
 ز شمشیر ناز تو جان می ستاند ز خنجر کند غمزه ات دلربایی
 فزودش وفا چون جفا پیش کردی تخلص کند بعد ازین دل فدایی
 شکست دل از ناز یارم^(۱) خوش آمد که تا خواهم از غمزه اش مومیایی
 نیندیشد از موج طوفان اشکم شده ختم بردیده ام ناخدایی
 مرا جانہ در دیر باشد نہ کعبہ بسان زر قلبم از ناروایی

چه خوش بود چون شانه روح الامین را
 بزلفی اگر داشت دستش رسایی

ای که از آتش واز آب محابا نکنی نتوانی که بدلدار مدارا نکنی
 گشته گر بحقیقت چو دل من مجنون پشت بر لیلی خود روی بصحرا نکنی
 سر خود را ننهی در قدم لاله وگل خویش را همچو صبابی سرو بی پای
 عشق را تا ندهی جای تو در دیده خود آنچه باشد پس این پرده تماشا نکنی

طبع تو تا نشود روح امین کج رفتار
 آنچه خواهی تو بگو فکر معما نکنی

جنت ز ملک حسن تو باشد ولایتی وز^(۱) مصحف جمال تو خورشید آیتی
 آب حیات می طلبیدم ز روزگار خضر خط رنج^(۲) کرد اشارتی

(۱) از ما زیارم: در نسخه پشتبان ص ۱۷۶ الف.

(۱) در: در نسخه پشتبان ص ۱۷۶ ب.

(۲) بچاه زنج: در نسخه پشتبان ص ۱۷۶ ب.

دل نقطه بصفحه روی تو دیده بود آن هست بر وجود دهانت کنایتی
 طرح حساب حسن چو افگند روزگار روی تو بابتی شد و خورشید بایتی
 آیا نظر بموی میانش رسیده است یا هست همچو حرف دهانش حکایتی
 میگفتمی که رحمت حق را کرانه هست میداشت جور دلبر من گرنهایتی

روح الامین بچرخ چهارم توان رسید
 گر پیر میفروش نماید هدایتی

شدم جویای سیمرخ وصالی دریغا گر پری بودی^(۱) و بالی
 سراسر صفحه بود آیات رحمت گشودم چون بنام عشق فالی
 شدم در کوره رندی پس از زهد ز صورت شد بمعنی انتقالی
 در اقلیم محبت همچو فردوس ندیده خاطرم هرگز ملالی
 رفیق خضر مینا کرد چون جام هوس داری اگر آب ز لالی
 وفا می جستم از عهدی و غافل که کس طرفی نبسته از محالی
 مهی پامال نازم کرد امروز مهی نی آفتاب بی زوالی
 به بیند یکنظر گر آفتابش بگردد صد ره از حالی بحالی

شده روح الامین پامال نازش
 کند زین دعوی صاحب کمالی

ای که سرکرده قدم میل دویدن داری

(۱) پری می بود: در نسخه پشتیان ص ۱۷۶ ب.

هوس زود بمقصود رسیدن^(۱) داری
 نور مقصود تویی هرزه چه کردی در طور
 بر خود افکن نظری چون دل دیدن داری
 گل این باغ فگندست بدلها آتش
 مانعی نیست اگر قدرت چیدن داری
 خامی این^(۲) میوه ز ذرات جهان شو بیزار
 رو بخورشید کن از میل رسیدن داری
 طمع از همرهی اختر مقصود ببر
 تو که چون صبح سر پرده دریدن داری
 لب گردون شد از باده ما بر بتحال
 جرعه بخشمت ار تاب چشیدن داری
 رام شو ای همه خواهان تو با روح امین
 از غباری ز چه رو فکر رمیدن داری

مرا بدرد وغم خویش مبتلا کردی
 بدرد وغم غم ودرد مرا دوا کردی
 بخنجر مزه اعضای دردمند مرا
 بسان زلف خود از یکدگر جدا کردی
 صباح ما چو شب از روز روی وشام خطت

(۱) رمیدن: در نسخه پشتیان ص ۱۷۷ الف.

(۲) خای ای: در نسخه پشتیان ص ۱۷۷ الف.

چه روز بود ندانم که روبما کردی
 خوشم که مرغ دل غیر چون بدام افتاد
 خیال مرغ دلم کردی ورها کردی
 بمدعای تو روح الامین جهان گردد
 کنون که همچو دلم ترک مدعا کردی

چون سایه رو بره نه دنبال رهنمایی
 شاید که بینی ای دل دیدار آشنایی
 از سردی رقیبان ناید بحال هرگز
 از شعله گر بد وزند بهر دلم قبایی
 غم همچو داغ عشقش بر سینه نقش بندد
 بر آستان دلبر بینم چو نقش پای
 خون جگر مکیدم آب خضر چشیدم
 همچون غمت ندیدم در دهر جانفزایی
 دست از تو بر ندارد جان در رخت ستارد
 با آنکه خوب داند دل اینکه بیوفایی
 روح الامین صبا شو یعنی تمام پا شو
 کوشش زحد برون کن تا پی بری بجایی

آبد بکف از باده مهرش چو ایاغی

در بزم فروزیم به از ماه چراغی

کوثر چه که هر عیش که در روضه خلدست

ساقی همه را صلح نمودم بایاغی

عاشق همه را داغ کند در صف محشر

سازد کفن خود اگر از پنبه داغی

درهم بری زخم و گل داغ به بینید^(۱)

خوش طرح ترا ز سینه من دیده که یاغی^(۱)

چون برق زند خنده با بردی وبهمن

هر کس که چو من کرده ترا ز باده دماغی

گردید شب روح امین سر شکن روز

دوشینه بیادش چو طلب کرد چراغی

ولی ز سوختن دیگرم خبر دادی

ز ناز و غمزه مرا با ز بال و پر دادی

چو نیم سوز شدم باز بال و پر دادی

برای اینکه بگردم همیشه گرد سرت

تو آشتی نگهم را بچشم تر دادی

نگاه و دیده من رو بهم نمی کردند

زدست خویش چو زیبی بان کمر دادی

زکوه درد دلم^(۲) چون کمر بزیر آمد

نگاه کرم تو کردی تواش جگر دادی

دلم بسیر بهشت رخت نبود دلیر

پر ملایکه روح الامین بخواهد سوخت

(۱) به بیند: در نسخه پشیمان ص ۱۷۸ الف.

(۱) باغی: در نسخه پشیمان ص ۱۷۸ الف.

(۲) در دلم: در نسخه پشیمان ص ۱۷۸ الف.

ز آه شعله بگردون زنی که سر دادی

ای رخت باج گیر زیبایی از قدت اوفتاده رعنایی
دید چون بیقرار زلفت را شد دلم دشمن شکیبایی
چون نیفتد برویتو نظرم خاک ریزم بفرق بینایی
شده پر خون ز خنجر مژه ات دامن دیده^(۱) تماشایی
شکری کز لب ت شود حاصل خال تو می خورد به تنهایی
کی توانی تو شرح طوفان کرد کشتیت چون نگشته دریایی
گر تو ساقی شوی سزد که کند آب در جام عشق صهبایی

همچو روح الامین علم کردی

رسدت کار اگر بر سوایی

همین تو غم بجهان بویی از وفاداری
بگرم خونیت ای درد می توان نازید
گرفتم اینکه ز رخ گرد یار برقع دور
بیا بیا که تویی آرزو دل ما را
بمرگ وزندگیم احتیاج هست بتو
ز هجر روی تو چشمم سفید گشت چه سود
بگو بزلف که راهش دگر بخویش مده
نهاده سر چو سعادت بریز سایه تو
بهر کجا که کنی سیر روبما داری
هزار جان گرانمایه رو نما داری
دلا تو حوصله دیدنش کجا داری
بیا بیا که تو هر درد را دوا داری
بچشم زهر و بلب شربت بقا داری
که زیر پای تو صد گنج توتیا داری
تو چون همیشه پریشانی از صبا داری
تو چشم بهر چه بر سایه هما داری

(۱) دامن و دیده: در نسخه پشیمان ص ۱۷۸ ب.

دلا بهمراهی خضر احتیاجی نیست چو بوی دوست بان کوی رهنما داری
 دل پر آتش و چشم پر آب و سینه چاک
 بگفت عشق بروح الامین ز ما داری



گر حسن ترا میل خریدار نبودی بر سرزده گل بر سر بازار نبودی
 می یافت کسی بهره از حسن و ملاحظت گاهی که فروشنده خریدار نبودی
 رفتی بعدم یکنفس از گردش چشمی جانم اگر از درد گرانبار نبودی
 عشقست که وابسته بهر کار کسی را گر عشق نبودی بجهان کار نبودی
 گر کار زبان زمزمه عشق نمی بود این حرف توان گفت که گفتار نبودی
 می یافت بهای عجبی یوسف مصری گر یوسف من بر سر بازار نبودی

از کثرت اغیار شدی کار تو دشوار
 ای روح امین عشق چو دشوار نبودی



گل بیخار من زینت ده گلزار بایستی
 پر از گل گشته گلشن آن گل بیخار بایستی
 فگنده سایه گلها بستان^(۱) بر سرم آتش
 گلی دیگر مرا بر گوشه دستار بایستی
 ز زهد خشک و خشکیها که دارد سبچه بیزارم
 مرا گردن دل طوقی از زنار بایستی

(۱) گلهای: در نسخه پشتیان ص ۱۷۹ الف.

بتلخی می دهم دور از لب جان پرورش جانرا
 بفرقم سایه آن ابر شکر بار بایستی
 چو عکس خویشان را دید دیگر کس ندید او را
 دلا صیقل زدی آینه را زنگار بایستی
 فگنده سایه شمشاد آتش در سراپایم
 سرم را سایه آن سرو خوش رفتار بایستی
 برای مدعی صد ره کشیدی خنجر کین را
 برای خاطر روح الامین یکبار بایستی

سر مگو بچشم تو تقریر میکنی
 آیات شوق را همه تحریر میکنی
 هرعاشقی که بر سر کویت قدم نهد
 او را چو نقش پای زمین گیر میکنی
 جان نوی ز تیغ دهی چون رقیب را
 مارا ز زندگانی خود سیر کنی
 چشم تو صلح مایل وزلف تو جنگجوست
 معلوم کس نشد که چه تدبیر میکنی
 از یک نگاه کرم تو صد پیرشد جوان
 ما را ز انتظار چرا پیر میکنی
 روح الامین تو سر نفشاندی بیای یار
 صد بار گفته ایم که تقصیر میکنی

خورشید را بمهر نهان درکمان کنی
 ز ابرو اگر اشاره به تیر وکمان کنی
 بروی فتد چو سایه ات ای سروناز حسن
 شمشاد را چو سایه پی خود روان کنی
 من غیر جور چیز دگر از تو نطلبم
 چون هرچه التماس کنم غیران کنی
 خواهم گرفت باج^(۱) بلند اختری ز ماه
 از داغ مهر روی مرا گر نشان کنی
 با آنکه حکم تست روان بر تمام خلق
 فرمایدت هر آنچه کرشمه همان کنی
 دارد که تاب^(۲) اینکه برویت نظر کند
 بهر چه روی خویش ز مردم نهان کنی
 چون چشم خویش را تو سخن گوی کرده
 آن خال را چه باشد اگر نکته دان کنی
 روح الامین چو شیشه می شعله دم شود
 یکبار اگر زبان خودش در دهان کنی

ای آفتاب تابان با روی تو چو خالی یکروزه هجرت ای مه افزون بود ز سالی

(۱) تاج: در نسخه پشتیان ص ۱۸۰ الف.

(۲) کتاب: در نسخه پشتیان ص ۱۸۰ الف.

چون نیم شیشه می هست چیزی منخواه دیگر در مذهب اسیران این هم بود وصالی
 چون سازشی ندارد جان با خیال جانان نصف جهان تو داری ای رند لا ابالی
 در خواب دوش سر را افگند دل پبایش مهمان بگو بیاید کردیم خانه خالی

روح الامین مباد آرزوی مرا غم یار
 گر از زمانه خواهم جز کنج دردمالی

۷۱۲

در فصل دی نماید دلدار نو بهاری گر حرف وصل گوید بی شرط انتظاری
 در جوی زخم دایم داریم آب تیغش خوشتر ز هرچه گویی داریم روزگاری
 آید برقص جانم مستی کند فغانم چون نغمه سنج گردد در بوستان هزاری
 شدسالها که چشمم صراف روزگارست لیکن ندیده هرگز چون عشق خوش عیاری
 تا بر جراحت ما گل دمبدم نخندد یکبار کن خدا را بر بوستان گذاری
 داند چو نقش دیبا گلهای بوستانرا هر کس که خورده باشد بر سینه زخم جواری

هر کس که بود دیدم در گنه او رسیدم
 روح الامین ندیدم چون خویش بردباری

۷۱۳

گشته ام صاحب نظر از چشم جادوی^(۱) کسی
 بی نیازم کرده از خورشید و مه روی^(۲) کسی
 گشته چون موتی تنم باریک وشادم زینکه او

(۱) جادوئی: در نسخه پشیمان ص ۱۸۰ ب.

(۲) روئی: در نسخه پشیمان ص ۱۸۰ ب.

خویش را نسبت تواند داد با موی^(۱) کسی

گرمی خورشید تابان هیچ میدانی که چیست

یک شرر افتاده بروی ز آتش خوی^(۲) کسی

گشته سر تا پای تارنور چشم پیچ و تاب

تا به پیچد خویش را بر تار گیسوی^(۳) کسی

آن نشان عارض مه را که می گویی کلف

آیتی باشد ز زخم تیغ ابروی^(۱) کسی

کرده ام خود را سبک چون برگ گاهی ازغمش

تا برد باد صبا آسان مرا سوی^(۲) کسی

خال هندویش بین جا کرده در آن کنج لب

زین سبب روح الامین کردند هندوی^(۳) کسی

(۱) موئی: در نسخه پشیمان ص ۱۸۰ ب.

(۲) خوی: در نسخه پشیمان ص ۱۸۰ ب.

(۳) گیسرئی: در نسخه پشیمان ص ۱۸۰ ب.

(۱) ابروئی: در نسخه پشیمان ص ۱۸۱ الف.

(۲) سوئی: در نسخه پشیمان ص ۱۸۱ الف.

(۳) گردیده هندوئی: در نسخه پشیمان ص ۱۸۱ الف.

نتیجه گیری

نویسنده گلستان ناز مرزا محمد امین میر جمله روح الامین شهرستانی است. یک نسخه خطی در موزه سالار جنگ حیدرآباد تحت شماره سه صد و چهل و هشت (۳۴۸) در شعبه مخطوطات محفوظ است. علاوه از موزه سالار جنگ دیگر نسخه خطی در کتابخانه ایشیاتک سوسائیتی بنگال تحت شماره هفت صد و سی و شش (۷۳۶) موجود است. پایان نامه بنده تحت عنوان، نقد و تصحیح گلستان ناز، است و این پایان نامه مشتمل بر مقدمه ای و پنج ابواب است.

(۱) فصل اوّل بعنوان " احوال و آثار مرزا محمد امین میر جمله روح الامین " است. در این باب نه فقط زندگی نامه و آثار وی ذکر شد بلکه درباره اسم وی و ولادت وی و سفر هند که روح الامین اولاً به سویدکن در دربار محمد قلی قطب شاه آمد و منصب میر جمله تفویض شد و بار دیگر به دربار جهانگیر در سال هزار و بیست و هفت هجری (۱۰۲۷هـ) رفت و منصبدار هزار و پانصدی و دویست سوار شد. بعد از وفات جهانگیر وقتی که شاهجهان تخت نشین شد، مرزا محمد امین از منصبدار هزار و پانصدی و دویست سوار به منصب پنج هزاری و دو هزار سوار شد. علاوه از این درباره منصب در دربار قطب شاهی و دربار مغلیه هم صحبت شده است.

(۲) فصل دوّم بعنوان "اوضاع سیاسی، فرهنگی و ادبی سلاطین قطب شاهی" است. در این باب بعد از تمحید، ولادت و سفر هند سلطان قلی قطب شاه نوشته شده است. پس از این اوضاع سیاسی، فرهنگی و ادبی سلطان قلی قطب شاه تا ابوالحسن تانا شاه یکی بعد دیگر تحریر شده است و جدال و فتح سلاطین قطب شاهی فرداً فرداً نوشته شده است. علاوه از این روابط هند و ایران بیان شده است.

(۳) فصل سوّم بعنوان "معاصرین مرزا محمد امین میر جمله روح الامین" است.

در این باب احوال و آثار و بر رسی کلام ملک الشعراء اسد الله وجهی، میر محمد مومن، حسین بن علی الفرسی، حاجی ابر قوی، شریف کاشانی، میرک معین سبزواری، مسیحا کاشی، محسن همدانی نوشته است. از مطالعه این باب آشکار شد که در دربار قطب شاهی علاوه از زبان وادب فارسی، زبان اردو هم به صفحه هستی آمد و محمد قلی قطب شاه اولین صاحب دیوان اردو است.

(۴) فصل چهارم بعنوان "بر رسی و نقد گلستان ناز" است. در این باب

وضاحت نقد و انتقاد و بر رسی کلام مرزا محمد امین میر جمله روح الامین و سبک کلام وی نوشته است. علاوه از این افکار و اندیشه های کلام وی به رشته تحریر آورده است و موضوع عشق و رموز عشق را شرح داده است.

(۵) فصل پنجم بعنوان "تدوین و تصحیح گلستان ناز" است. این باب تحت

عنوان متن گلستان ناز نقل کرده است و با نسخه های دیگر موازنه کرده شده است و هر جای که اشعار کم یا زیاد نقل شده اند آنها را معرفی کرده ام و هر جای که تضاد حروف، تضاد الفاظ و تضاد شعر دیده می شود آنها را نشان داده شده است. علاوه بر این شماره غزلهای هم گذاشته شده است.

تدوین و تصحیح گلستان ناز موجب افتخار و امتنان من است. چونکه از این کار تحقیقی نه فقط متن اصل به دست رسید بلکه از موضوعهای جداگانه آشنا شدیم و واضح شد که صنف غزل از قید و بند آزاد است و هیچ شعر غزل زمینه ای موضوع و معنی دارد. علاوه از این ضوابط غزل و قصیده عیان شده است.

منابع و مآخذ

نسخه های خطی:

شماره مخطوطه	فن	کتابخانه	مصنف یا مولف	کتاب	شماره
۳۴۸	ادب نظم	موزه سالار جنگ حیدرآباد	مرزا محمد امین میر جمله	گلستان ناز	۰۱
۷۳۶	ادب نظم	ایشیا تک سوسائتی کلکته	مرزا محمد امین میر جمله	گلستان ناز	۰۲
۱۵۳۹	ادب نظم	کتاب خانه انديا آفس	مرزا محمد امین میر جمله	شرین خسرو	۰۳
۹۶۲	ادب نظم	موزه سالار جنگ حیدرآباد	مرزا محمد امین میر جمله	مطمح الانظار	۰۴
۱۵۴۰	ادب نظم	کتاب خانه انديا آفس	مرزا محمد امین میر جمله	لیلی ومجنون	۰۵
۳۰۲	ادب نظم	کتابخانه خدا بخش پتنه	مرزا محمد امین میر جمله	آسمان هشتم	۰۶
۴۰۴	ادب نظم	موزه سالار جنگ حیدرآباد	سلطان محمد قطب شاه	دیوان ظل الله	۰۷
۵۱۱	ادب نظم	موزه سالار جنگ حیدرآباد	اسدالله وجیهه	دیوان وجیهه	۰۸
۱۰۱۱	ادب نظم	موزه سالار جنگ حیدرآباد	فرسی	نسب نامه	۰۹
۹۶۴	ادب نظم	کتابخانه مجلس	حاجی ابر قوی	دیوان ابرقوی	۱۰

		شورای ملی تهران			
۸۵	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	-----	تاریخ سلطان محمد قطب شاهی	۱۱
۲۳	تاریخ	اداره آرشیو ایالتی حیدرآباد	-----	تاریخ سلطان محمد قطب شاه	۱۲
۲	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	-----	احوال سلطان قلی قطب شاه	۱۳
۴۵	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	-----	اندازه واقعات دکن	۱۴
۷۱	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	-----	تاریخ قطب شاهی	۱۵
۷۸	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	-----	تاریخ دکن	۱۶
۱۱۸	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	-----	تاریخ مختصر قطب شاهی	۱۷
۱۳۵	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	رتن لال	تحفه دکن	۱۸
۱۳۹	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	-----	تحفه مختاریه	۱۹
۲۱۳	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	علی بن طیفوری البسطامی	حدائق السلاطین فی کلام الخواتین	۲۰
۲۱۵	تاریخ	موزه سالار جنگ	میر ابو قاسم	حديقة العالم	۲۱

		حیدرآباد			
۳۱۱	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	فضل خان	شاه جهان نانه	۲۲
۳۷۹	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	-----	مجممل احوال قطبشاهی	۲۳
۱۶۲	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	نور الدین محمد جهانگیر	جهانگیر نامہ	۲۴
۲۳۱	تاریخ	موزه سالار جنگ حیدرآباد	-----	خلاصہ تاریخ قطب شاهی	۲۵
۱	تذکرہ شعراء	موزه سالار جنگ حیدرآباد	لطف علی	آتشکدہ آذر	۲۶
۳۸	تذکرہ شعراء	موزه سالار جنگ حیدرآباد	لچھمی نارائین شفیق	گل رعنا	۲۷
۵۰	تذکرہ شعراء	موزه سالار جنگ حیدرآباد	غلام علی آذاد بلغرامی	ید بیضا	۲۸
۴۰	تذکرہ شعراء	موزه سالار جنگ حیدرآباد	غلام علی آذاد بلغرامی	مآثر الکرام	۲۹

منابع چاپی:

شماره	کتاب	مصنف	سن اشاعت	مقام اشاعت
۰۱	مآثر الامراء (جلد اول)	نواب صمصام عبدالکریم	۱۸۸۸ء	مظہر العجائب کلکتہ
۰۲	مآثر الامراء (جلد دوم)	نواب صمصام عبدالکریم	۱۸۹۰ء	مظہر العجائب کلکتہ

۰۳	مآثر الامراء (جلد سوم)	نواب صمصام عبدالکریم	۱۹۰۱ء	مظہر العجائب کلکتہ
۰۴	تاریخ فرشتہ (جلد اول)	محمد قاسم ہندوشاہ فرشتہ	۱۸۳۱ء	چاپخانہ بمبی
۰۵	تاریخ فرشتہ (جلد دوم)	محمد قاسم ہندوشاہ	۱۸۳۱ء	چاپخانہ بمبی
۰۶	تاریخ قطب شاہی	قادر خان	۱۸۸۸ء	حیدرآباد
۰۷	حدیقۃ السلاطین	مرزا نظام الدین احمد	۱۹۳۱ء	حیدرآباد
۰۸	منتخب اللباب (حصہ اول)	محمد ہاشم خان	۱۸۶۹ء	کلکتہ
۰۹	منتخب اللباب (حصہ دوم)	محمد ہاشم خان	۱۸۷۴	کلکتہ
۱۰	تاریخ عالم آرای عباسی	اسکندر منشی	۱۳۱۷ھ	چاپخانہ اسلامیہ طهران
۱۱	کلام الملوک	میر سعادت علی رضوی	۱۳۵۷ھ	حیدرآباد
۱۲	تاریخ گولکنده	عبدالمجید صدیقی	۱۹۳۹ء	چاپخانہ ابراہیمیہ حیدرآباد
۱۳	مآثر دکن	سید علی اصغر بلگرامی	۱۹۲۴	دار الطبع جامعہ عثمانیہ حیدرآباد
۱۴	تذکرہ نصرآبادی	مرزا طاہر نصرآبادی	۱۳۱۷ھ	چاپخانہ ازمغان طهران
۱۵	کاروان ہند جلد اول	احمد گلچین معانی	۱۳۶۹ھ	چاپخانہ آستان قدس

رضوی مشهد				
چاپخانه آستان قدس رضوی مشهد	۱۳۶۹هـ	احمد گلچین معانی	کاروان هند جلد دوم	۱۶
چاپخانه بمبئی	۱۸۸۷ء	دولت شاه سمرقندی	تذکره شعراء	۱۷
چاپخانه بمبئی	۱۸۶۰ء	حاجی لطف علی بیگ	آتشکده	۱۸
مطبع منشی کانپور	۱۸۴۳ء	واسطی بلگرامی	خزانه عامره	۱۹
چاپخانه دارالسلطنت پنجاب پاکستان	۱۹۱۳ء	میر غلام علی آذاد بلگرامی	مآثرالکرام	۲۰
چاپخانه آستان قدس رضوی مشهد	۱۳۶۹هـ	علی قلی خان واله داغستانی	تذکره ریاض الشعراء	۲۱
چاپخانه دانشگاه لاهور		مرزا مقبول بیگ بدخشی	ادب نامه ایران	۲۲
چاپخانه ندوۃ المصنفین دهلی	۲۰۰۵ء	رضا زاده سفق مترجم سید مبارز الدین رفعت	تاریخ ادبیات ایران	۲۳
کتابستان چندواره مظفر پور بهار	۱۹۹۶ء	دکتر منظر امام	جدید ادبیات ایران	۲۴
کتابستان چندواره مظفر پور بهار	۲۰۰۰ء	دکتر منظر امام	چکیده تاریخ ادبیات ایران (جلد اول)	۲۵
کتابستان چندواره مظفر پور بهار	۲۰۰۰ء	دکتر منظر امام	چکیده تاریخ ادبیات ایران (جلد دوم)	۲۶
دارالمصنفین شبلی اکادمی اعظم گره یوپی	۲۰۱۱ء	سید صباح الدین عبدالرحمن	بزم تیموریه (جلد اول)	۲۷
دارالمصنفین شبلی	۲۰۰۹ء	سید صباح الدین	بزم تیموریه	۲۸

اکادمی اعظم گرہ یوپی		عبدالرحمن	(جلد دوم)	
دارالمصنفین شبلی اکادمی اعظم گرہ یوپی	۲۰۰۹ء	سید صباح الدین عبدالرحمن	بزم تیموریہ (جلد سوم)	۲۹
دارالمصنفین شبلی اکادمی اعظم گرہ یوپی	۲۰۰۹ء	سید صباح الدین عبدالرحمن	بزم مملوکیہ	۳۰
چاپخانہ بسمہ دہلی	۲۰۰۲ء	دکتر محمد ریاض دکتر صدیق شبلی	فارسی ادب کے مختصر ترین تاریخ	۳۱
قومی کونسل برای فروغ اردو زبان دہلی	۲۰۱۲ء	ملا عبدالقادر بدایونی	منتخب التواریخ (جلد اول)	۳۲
قومی کونسل برای فروغ اردو زبان دہلی	۱۰۱۲ء	ملا عبدالقادر بدایونی	منتخب التواریخ (جلد دوم و سوم)	۳۳
فرید بک دپو دہلی	۲۰۰۴ء	شیخ محمد اکرم	آب کوثر	۳۴
فرید بک دپو دہلی	۲۰۰۴ء	شیخ محمد اکرم	رود کوثر	۳۵
فرید بک دپو دہلی	۲۰۰۴ء	شیخ محمد اکرم	موج کوثر	۳۶
فرید بک دپو دہلی	۲۰۰۷ء	مترجم احمد فاروقی	مغلیہ دور حکومت (حصہ اول و دوم)	۳۷
فرید بک دپو دہلی	۲۰۰۷ء	مترجم احمد فاروقی	مغلیہ دور حکومت (حصہ سوم و چہارم)	۳۸
قومی کونسل برای فروغ اردو زبان	۲۰۰۴ء	مترجم اقبال حسین	توزک جہانگیری	۳۹

دهلی				
قومی کونسل برای فروغ اردو زبان دهلی	۲۰۱۰ء	مترجم رحم علی الہاشمی	تاریخ جهانگیر	۴۰
دارالمصنفین شبلی اکادمی اعظم گرہ	۲۰۰۴ء	شبلی نعمانی	شعر العجم (جلد اول)	۴۱
دارالمصنفین شبلی اکادمی اعظم گرہ	۲۰۰۴ء	شبلی نعمانی	شعر العجم (جلد دوم)	۴۲
دارالمصنفین شبلی اکادمی اعظم گرہ	۲۰۰۳ء	شبلی نعمانی	شعر العجم (جلد سوم)	۴۳
دارالمصنفین شبلی اکادمی اعظم گرہ	۲۰۰۷ء	شبلی نعمانی	شعر العجم (جلد چہارم)	۴۴
دارالمصنفین شبلی اکادمی اعظم گرہ	۱۹۹۱ء	شبلی نعمانی	شعر العجم (جلد پنجم)	۴۵
چاپخانہ اویس وقاس سرینگر	۱۹۹۴ء	دکتر محمد صدیق نیاز مند	کشمیر کی فارسی شعراء	۴۶
آلہ آباد	۲۰۰۱ء	سید حسن کاظم عروض	سراج العروض	۴۷
چاپخانہ مسعود دیوبند	----	مولانا سید غیاث الدین	البلاغت	۴۸
تہران	۱۳۳۸ھ	دکتر عبدالحسین زرین کوب	نقد ادبی (جلد اول)	۴۹
چاپخانہ سبرس دهلی	----	مترجم قاضی سجاد حسین	دیوان حافظ	۵۰
حیدرآباد	----	شمس اللہ قادری	عمادیہ	۵۱
چاپخانہ آدم دہلی	۲۰۰۱ء	نجمہ صدیقہ	زبان و ادب فارسی در	۵۲

			گولکنده	
چاپخانه رام دیال اگرواله اله آباد	----	مهدی حسین	صنادید عجم	۵۳
چاپخانه میبل لیتھو پتنه	۱۹۵۸ء	بہگوان داس ہندی	سفینہ ہندی	۵۴
اردو اکادمی بہار	۱۹۸۵	اقبال حسین	ہندوستان کے قدیم فارسی شعراء	۵۵
قومی کونسل برای فروغ اردو زبان دہلی	۱۹۹۸	ہارون خان شیروانی	دکن کے بہمنی سلاطین	۵۶
قومی کونسل برای فروغ اردو زبان دہلی	۲۰۰۶	حکیم نجم الغنی خان	بحر الفصاحب (جلد اول)	۵۷
قومی کونسل برای فروغ اردو زبان دہلی	۲۰۰۶	حکیم نجم الغنی خان	بحر الفصاحب (جلد دوم)	۵۸
چاپخانه ذر ایران	۱۳۵۹ھ	نور الدین محمد جہانگیر	جہانگیر نامہ	۵۹
چاپخانه ادارہ گزت علی گرہ	----	محمد عبدالغنی خان	تذکرہ الشعراء	۶۰
چاپخانه رحمانی حیدرآباد	۱۳۲۹ھ	محمد عبدالجبار خان	محبوب الزمن (جلد اول)	۶۱
چاپخانه رحمانی حیدرآباد	۱۳۲۹ھ	محمد عبدالجبار خان	محبوب الزمن (جلد اول)	۶۲
چاپخانه آئین لندن	۱۸۹۴ء	ہینری جارج کینہ	سوانحہای شرقی	۶۳

ترتیب غزل‌های گلستان ناز

۱۱۶. ۱. ای روشن از فروغ تو شمع روان ما
۱۱۶. ۲. ای با نهاده سرتو برشرع حکیم را
۱۱۷. ۳. لب تو آب بقا داده است دنیا را
۱۱۷. ۴. ز نگارد آئینه زد آید نفس ما
۱۱۸. ۵. چشم صباست حسرتی مشت گرد ما
۱۱۸. ۶. زخم دل من داند چون لذت بیگانرا
۱۱۹. ۷. نگرفت دست ما چو فتادیم بخت ما
۱۱۹. ۸. آب رو داده رخت گلشن زیبایی را
۱۲۰. ۹. سرشته اند بنور یقین چراغ مرا
۱۲۱. ۱۰. بتی دارم که پنهان کرده در مویی میانش را
۱۲۱. ۱۱. خلعت رنگ می دهد روی تو لاله زار
۱۲۲. ۱۲. لب تو بسته ز بس مرد می دهان مرا
۱۲۲. ۱۳. بنوعی دیده ام مایل بصیدان چشم جادو را
۱۲۳. ۱۴. گو بمرز گانت چرا گم کرده بیداد را
۱۲۳. ۱۵. گر دردمند عشق جان بسته شو بلا را
۱۲۴. ۱۶. زمانه طرز دگر بسته است آئین را
۱۲۴. ۱۷. گر سر دهیم در شب هجر تو آه را
۱۲۴. ۱۸. ساقیا تاکی چو واعظ سر کنی افسانه را

۱۲۵. بنازش ربط پیدا کرده ام از بی نیازیها
۱۲۶. دل داده غم تو جان ما را
۱۲۶. بحر کم حوصله بی تاب شد از گریه ما
۱۲۶. امشب ز باده گشت چو خالی ایاغ ما
۱۲۷. گوید اگر لب تو سخن از زبان ما
۱۲۷. فگنده عشق ز چشمم بهشت اعلا را
۱۲۸. می جوش می زند چو رود در ایاغ ما
۱۲۸. شکسته ابرویت پشت کمانها
۱۲۹. ان مه بلب رساند چو جام شراب را
۱۲۹. نطق لالست بر قوت گویائی ما
۱۳۰. چه شد گر میرد از دل خدنگ ناز او جانرا
۱۳۰. نشاءباده میدهد لعل لب تو آبرا
۱۳۱. عشق تو رساندست بافلاک سرم را
۱۳۱. بیرنگ داند ماه من با رنگ خود مهتابرا
۱۳۲. بگو بکل چو بکویش روی مخند آنجا
۱۳۳. با خطش دل گفت روزی از چه رنجانی مرا
۱۳۴. ای که مه سایه و خورشید مثالست ترا
۱۳۴. کرده ام سر گرم دیدار مهی نظاره را
۱۳۵. تیرش نشسته تا بدل چاک چاک ما
۱۳۵. هر گز کسی ندیده آن آفت روانرا
۱۳۶. مست چون ما غیر دیدم دوش یار خویش را
۱۳۶. عکس تو کرده خلد برین خانه مرا

- ۱۳۷ .۴۱ تا نشسته شب‌نم ناز تو بر گلزار ما
- ۱۳۷ .۴۲ اگر ز آتش هجران فلک گداخت مرا
- ۱۳۸ .۴۳ وصف خال و خط و زلف تو بود پیشه ما
- ۱۳۸ .۴۴ کرده میان یار چو مو ناتوان مرا
- ۲۳۸ .۴۵ گل فروشم بگشاید چو در دکان را
- ۱۳۹ .۴۶ کآن لعلست دیده تر ما
- ۱۳۹ .۴۷ جیره مکن به بیدلان چشم بهانه جویرا
- ۱۴۰ .۴۸ بشوید ابر لطفش تا ز روی من شاهی را
- ۱۴۰ .۴۹ زیور رسمی دنیا نبود در خور ما
- ۱۴۱ .۵۰ شیشه می راز دل گوید اگر با جام ما
- ۱۴۱ .۵۱ کی سوی بزم وصل تو راه دهم نسیم را
- ۱۴۲ .۵۲ مرده را زنده می کند دم ما
- ۱۴۲ .۵۳ افروخت شمع عارض خود گل‌عذار ما
- ۱۴۳ .۵۴ دور از لب تو تلخ چو زهرست کام ما
- ۱۴۳ .۵۵ آویخته حسن تو بر افلاک کمانرا
- ۱۴۴ .۵۶ فگنده دوریت از چشم اعتبار مرا
- ۱۴۴ .۵۷ سوخت ما را ز آتش حرمان و حسرت یار ما
- ۱۴۵ .۵۸ هست دوزخ مقیم خانه ما
- ۱۴۶ .۵۹ جان داد چو از سرو روان یار چمن را
- ۱۴۶ .۶۰ ان مه گشاد دیده خود تا بسوی ما
- ۱۴۶ .۶۱ عاشق شدیم و بردم تیغست راه ما
- ۱۴۷ .۶۲ کرده با خود روبرو تا ماه من آینه را

- ۱۴۸ .۶۳ خجل کردم ز چشم شعله بار ابر بهاریرا
- ۱۴۸ .۶۴ کردست دلم تفرقه چون شک و یقین را
- ۱۴۹ .۶۵ صبح وصال گشته رخت مهر و ماه را
- ۱۴۹ .۶۶ همیشه می طلبد از خدای چنگ ترا
- ۱۵۰ .۶۷ ای که از لوح دلت پاک شد کینه ما
- ۱۵۰ .۶۸ فربه کنم از خون دل این جان شوق آمیز را
- ۱۵۱ .۶۹ بود برابر صد کوه اگر گناه مرا
- ۱۵۱ .۷۰ تا بکی سوزی در آتش خسته حالی چندرا
- ۱۵۲ .۷۱ ای چاک زدست تو گردیده گریبانها
- ۱۵۳ .۷۲ آنکه جان داده دلربائی را
- ۱۵۳ .۷۳ در رقص به بین قامت آن سرو روانرا
- ۱۵۴ .۷۴ غبار خط شده زیور عذار یار مرا
- ۱۵۴ .۷۵ می زند هر لحظه زخمی بر جگر جانان مرا
- ۱۵۵ .۷۶ رسانم گر بخاک آستان او سر خود را
- ۱۵۶ .۷۷ بکین خود برابر ویش چو بیند آسمان حسن را
- ۱۵۶ .۷۸ ز ساغر جوی ای همدم دم کرم مسیحا را
- ۱۵۷ .۷۹ ابر نیسان هست میرابی گلستان ترا
- ۱۵۷ .۸۰ شوق زیاده میکند گرمی آفتاب را
- ۱۵۸ .۸۱ گشود گوشه چشمی فزود تاب مرا
- ۱۵۸ .۸۲ از چشم ماه کرد روان طره تو آب
- ۱۵۹ .۸۳ دلا هم گریه شد با شمع مجلس چشم تر امشب
- ۱۶۰ .۸۴ تابکی بتوان کشید از بهر جان ناز طیب

- ۱۶۰ ای دل خلوت سخن از آن زبان طلب ۸۵
- ۱۶۱ ای سواد شمع رویت آفتاب ۸۶
- ۱۶۱ ای روز آفتاب ز رویتو گشته شب ۸۷
- ۱۶۲ دمبدم از بهر پا بوس تو آید آفتاب ۸۸
- ۱۶۳ از آن لب کآب حیوان زوست در باب ۸۹
- ۱۶۳ تا گرفتم از گل ساغر گلاب ۹۰
- ۱۶۴ می چکد نشاء صبحدم ز سحاب ۹۱
- ۱۶۴ بی تکلف می کند کار شراب ۹۲
- ۱۶۵ خال تو سرمایه ده مشکناپ ۹۳
- ۱۶۵ دماغ روح ترا ز باده بیان منست ۹۴
- ۱۶۶ درجهان گرچه شغل بسیار ست ۹۵
- ۱۶۶ تا بهره دل من از آن روی و مو گرفت ۹۶
- ۱۶۷ گل بود هر چند خوش سیما برنگ یار نیست ۹۷
- ۱۶۸ ماه نو سایه خیز ابرویت ۹۸
- ۱۶۹ خاک در چشم امید خویش وبر کف باد داشت ۹۹
- ۱۶۹ چون دل ز شاه راه محبت بدر نرفت ۱۰۰
- ۱۷۰ مرا بکام دل انشوخ دلربا نگذاشت ۱۰۱
- ۱۷۰ دلم بموی میان تو چون گره بندست ۱۰۲
- ۱۷۱ ما را بهار عمر چو فصل خزان گذشت ۱۰۳
- ۱۷۱ در دل خسته ام از تیر تو پیکانی هست ۱۰۴
- ۱۷۲ ز ابروی دلکشت کمان خجلست ۱۰۵
- ۱۷۲ تار خط بر رو نقاب انداختست ۱۰۶

۱۰۷. کام دل جانم از آن چاه زنخدان بر گرفت ۱۷۳
۱۰۸. حدیث زلفت امشب در میانست ۱۷۴
۱۰۹. در آتش فراق دل خسته کم نسوخت ۱۷۴
۱۱۰. ای ماه گدایی ز گدایان نگاهت ۱۷۵
۱۱۱. شب سواد سایه جان پرور گیسوی اوست ۱۷۵
۱۱۲. عشق را صورت گری منظور نیست ۱۷۶
۱۱۳. دایم دل من لب بلب ناله و آ هست ۱۷۶
۱۱۴. دلها همه چون بسته آن موی میانست ۱۷۷
۱۱۵. هیچست ز شوق کشتن ما خورد و خواب نیست ۱۷۸
۱۱۶. از دم شمشیر یار آبحیاتم آرزوست ۱۷۸
۱۱۷. کسی که چشم ترا دیده است شیدا یست ۱۷۹
۱۱۸. با بلبل دلسوخته گل را نظری هست ۱۷۹
۱۱۹. ز خاک بیای تو ما را سر جدایی نیست ۱۸۰
۱۲۰. جان عاشق پیشه ام چون همت بسیار داشت ۱۸۱
۱۲۱. زلف بلند ماه و شان عکس آه ماست ۱۸۱
۱۲۲. زلفش از گلزار عارض گل بدامان کرده است ۱۸۲
۱۲۳. شوخی که از فسون دل هر زو فنون شکست ۱۸۲
۱۲۴. رخت گلیست که فصل خزان ز باغ نرفت ۱۸۳
۱۲۵. چو جنگ جوی من از جا بقصد کین برخاست ۱۸۳
۱۲۶. آنکه دل در ره او همچو خسی افتادست ۱۸۴
۱۲۷. گر گل خواری زند بر سر شپهرم تاب نیست ۱۸۵
۱۲۸. از خاک رهگذار تو دلرا چو ابروست ۱۸۶

۱۲۹. درعهد توچو رباب گشتست ۱۸۶
۱۳۰. سری بر گوشه غلطان زیر پایست ۱۸۷
۱۳۱. باز چشمم ز غم فرقت دلدار ترست ۱۸۷
۱۳۲. ای که بلبل ز اسیران تو فریاد آموخت ۱۸۸
۱۳۳. بوسی دلم زیار بصد جان گرفته است ۱۸۸
۱۳۴. بسینه ناوک ناز تو نازنین ننشست ۱۸۹
۱۳۵. نرخت خلد برین چون قفس و دام تو نیست ۱۸۹
۱۳۶. نشانده مردم چشم مرا بخون رویت ۱۹۰
۱۳۷. ای عزیزان میتوان از سیر اصفاهان گذشت ۱۹۰
۱۳۸. شدم هزار تو گل گل از آن هزار منست ۱۹۱
۱۳۹. زلفت پی سفیدی روزسیاه کیست ۱۹۱
۱۴۰. شمع جانم ز آتش عشق جمالت روشنست ۱۹۱
۱۴۱. هر که دستش یکنفس از جام صهبا دور نیست ۱۹۲
۱۴۲. با داغ تو جانم از جهان رفت ۱۹۳
۱۴۳. رقیبم مرد واز کویت بدر رفت ۱۹۳
۱۴۴. از ازل زخم دلم را الفتی با ناخنست ۱۹۴
۱۴۵. غم تو گر کشدم در حضور تو غم نیست ۱۹۵
۱۴۶. همین نه از تو دل و دین ما بیغما رفت ۱۹۵
۱۴۷. اگر از یار دل توان برداشت ۱۹۶
۱۴۸. زلف را کردی پریشان کارم از سودا گذشت ۱۹۶
۱۴۹. سر فراز لاله رویان سرو آزاد منست ۱۹۷
۱۵۰. اگر تو عاشقی ایدل بشوی از جان دست ۱۹۸

- ۱۹۸ .۱۵۱ حدیث سرو قد دلکشت بیانی نیست
- ۱۹۹ .۱۵۲ گل چو بر تخت چمن نشست و جام جم گرفت
- ۲۰۰ .۱۵۳ مدام ز آتش افشرده پر ایاغ منست
- ۲۰۰ .۱۵۴ هر کس قدمی رفت در ان وادی و برگشت
- ۲۰۱ .۱۵۵ کسی که واله ان سر و قد رعنا نیست
- ۲۰۱ .۱۵۶ این بر سر یر ناز نشین بادشاه کیست
- ۲۰۲ .۱۵۷ وقتی دل من بر گل روئی نظر داشت
- ۲۰۲ .۱۵۸ گفتند غنچه خرده بد آن خوش دهان گرفت
- ۲۰۳ .۱۵۹ چون چمن راز شکر خنده گل گام خوششت
- ۲۰۴ .۱۶۰ گو مکن الفت بمن گل نسبتم با خار هست
- ۲۰۴ .۱۶۱ درین صباح که بامی نسیم در چنگست
- ۲۰۵ .۱۶۲ مرا که حلقه زلف صنم گلو گیرست
- ۲۰۵ .۱۶۳ گرچه چشمش را بقتلم کوشش بسیار هست
- ۲۰۶ .۱۶۴ ره ناورم بکعبه اگر محمل تو نیست
- ۲۰۷ .۱۶۵ شادمانم که مرا ساقی دمسازی هست
- ۲۰۷ .۱۶۶ جز طریق عاشقی سوی حقیقت راه نیست
- ۲۰۸ .۱۶۷ دیده تا روی ترا طره ات از پا ننشست
- ۲۰۹ .۱۶۸ شمع من دوش چو در مجلس اغیار نشست
- ۲۰۹ .۱۶۹ آتشم از دیده در جیب وکنار افتاده است
- ۲۱۱ .۱۷۰ دل واله و جان شیفته شیشه و جا مست
- ۲۱۱ .۱۷۱ در صف خال پرستان تو او را جا نیست
- ۲۱۲ .۱۷۲ بکوی تو که بکعبه مقابل افتادست

- ۲۱۲ .۱۷۳ ابر در وادی عشق تو بمن دعوا داشت
- ۲۱۳ .۱۷۴ دلم الف کش آن ابروی سخن دانست
- ۲۱۴ .۱۷۵ بدور نرگس مست شراب حاجت نیست
- ۲۱۴ .۱۷۶ بیش ازین با این دل دیوانه نتوانم نشست
- ۲۱۶ .۱۷۷ آفت جان من ز جانانست
- ۲۱۶ .۱۷۸ ابر گهر پاش برای گلست
- ۲۱۷ .۱۷۹ خود را بخلق گر ننمایم چنانکه هست
- ۲۱۷ .۱۸۰ تا کرد دیده ما را در عاشقی هدایت
- ۲۱۸ .۱۸۱ بسیر باغ بکف جام باده باید رفت
- ۲۱۸ .۱۸۲ چشم سیاه مست تو تا باده نوش گشت
- ۲۱۹ .۱۸۳ پامال درد سبزه ز سرو روان ماست
- ۲۲۰ .۱۸۴ حاصل عشق گل دیده پر خارم هست
- ۲۲۱ .۱۸۵ کردی چو قصد بوسه پای خیال دوست
- ۲۲۱ .۱۸۶ دل خالی ز دردش هیچ جا نیست
- ۲۲۲ .۱۸۷ بود و نابود جهان جمله بیکبار بسوخت
- ۲۲۳ .۱۸۸ زهی شرمنده خورشید از جمالت
- ۲۲۳ .۱۸۹ چون گل دلم بخنده لبی تا گشاد رفت
- ۲۲۴ .۱۹۰ دلالی بلبش نه گرت دهانی هست
- ۲۲۵ .۱۹۱ گل حدیقه جان عکس خار کشمیر ست
- ۲۲۶ .۱۹۲ زینت و زیب زر عشق چو از نام منست
- ۲۲۶ .۱۹۳ دلرا دلیر روی تو دیدن حلال نیست
- ۲۲۷ .۱۹۴ تیر تو مرا غذای جانست

۱۹۵. ز سرو در بر قدش سخن نباید گفت ۲۲۸
۱۹۶. کعبه را چون در حقیقت رو بسوی روی تست ۲۲۸
۱۹۷. قمر غلام سیاه درم خریدۀ تست ۲۲۹
۱۹۸. ترکم سوار گشت و بهر سو جهانند و رفت ۲۳۰
۱۹۹. در ششدر دو ابروی دلیر گشاد نیست ۲۳۰
۲۰۰. به پیش مدعی ابرو بلند کرد و گذشت ۲۳۱
۲۰۱. باز داغ نوم از تازه گلی برجگرس ۲۳۲
۲۰۲. یکبوسه کان نواله از خوان حسن تست ۲۳۳
۲۰۳. دردمند شوق قدر درد میداند که چیست ۲۳۴
۲۰۴. گرنه عاشق بروی دوست رنگ زرد چیست ۲۳۴
۲۰۵. به پیش شعله پرستانت امتیازی هست ۲۳۵
۲۰۶. زلف تو که سرمایه ده عمر درازست ۲۳۶
۲۰۷. ظاهر نشد که یار دگر همزبان کیست ۲۳۶
۲۰۸. اینهمه چین زلف و ابرو چیست ۲۳۷
۲۰۹. شدن بگرد سر غمزه رسم و عادت ماست ۲۳۷
۲۱۰. در ته سنبلت افتاده سمن بسیارست ۲۳۸
۲۱۱. چیزی جز این شگفت مرا در ضمیر نیست ۲۳۹
۲۱۲. دل بقربان سرت چندین نیاز از بهر چیست ۲۴۰
۲۱۳. آنکه جانرا کرده از خود بیخبر جانان ماست ۲۴۰
۲۱۴. گل رو نمود اول فصل جوا نیست ۲۴۱
۲۱۵. بهار آمد و اطراف جویبار خوشست ۲۴۱
۲۱۶. این روکه روی جان بسوی اوست روی کیست ۲۴۲

۲۴۳. بسوی عید که امید وار خواهم رفت
۲۴۴. زسنگ حادسه ام دست پر گناه شکست
۲۴۵. هم صحبتی طره تو کار صبا نیست
۲۴۶. کام دل داری هوس دلتنگ می باید نشست
۲۴۶. روی طرب انگیز تو میخانه حسنت
۲۴۷. بیاض روی تو رونق ده مسلما نیست
۲۴۷. دلم آرزومند سودای اوست
۲۴۸. زهره کو روبرو گردد بان خنجر کجاست
۲۴۹. تارخ آلوده نکرد از در تو باد نرفت
۲۴۹. ای که دردت غنیم درمان نیست
۲۴۹. گفتیم نکته ز لب اضطراب چیست
۲۵۰. ز التفات گلی لاله داغدار منست
۲۵۰. این خلد برین جلوه که ناز و نیازست
۲۵۱. دل شکسته چو زلف تو عاقبت نیست
۲۵۲. چه شد گر چون مه نوشد دلم باریک از مویت
۲۵۲. باده نوشید آفتابم جرعه بر خاک ریخت
۲۵۳. گویم سخنی بر دلت از بار گران نیست
۲۵۴. چشم دلم کز آتش عشق تو تر شدست
۲۵۵. جز شمع عارض تو بعالم چراغ نیست
۲۵۵. چرا دایم چو طره دام بافی میکند نازت
۲۵۶. تنها نه عشق می را باشد خمار باعث
۲۵۶. جانان گذشت و من شده پابند جان عبث

۲۳۹. چون در زمان حسن تو گردیده باب بحث ۲۵۷
۲۴۰. گذشت فصل گل و موسم بهار عبث ۲۵۷
۲۴۱. از عارضش نهاده بیکسو سمن رواج ۲۵۸
۲۴۲. ز هر دست از آن لعل ترم بارو دگرهیچ ۲۵۹
۲۴۳. نو شد چو ماه من قدحی از شراب صبح ۲۵۹
۲۴۴. باشد چو سرد کردن هنگامه کار صبح ۲۶۰
۲۴۵. بعهد حسن تو بلبل بگل چنان گستاخ ۲۶۱
۲۴۶. زندگی بخش دو عالم رو بصحرا میرود ۲۶۱
۲۴۷. سر دار مهرور زان از سر خبر ندارد ۲۶۲
۲۴۸. ز شرم نرگس مستت که صد زبان دارد ۲۶۲
۲۴۹. ز نخل عشق کسی بر بهیچ باب نخورد ۲۶۳
۲۵۰. بهر زه تیغ نه آن شهسوار می بندد ۲۶۴
۲۵۱. مرغ دل دور اگر از قفس یار شود ۲۶۴
۲۵۲. دو شینه تا بصبح در فیض باز بود ۲۶۵
۲۵۳. آهم گره ز کار زمین و زمان گشاد ۲۶۵
۲۵۴. حیات در تن افسردگان شراب کند ۲۶۵
۲۵۵. نخل امید من از میوه بجز خار نداد ۲۶۶
۲۵۶. گلی که باغ دل از عکس او صفا دارد ۲۶۶
۲۵۷. چون خط خضر نسب زیب رخ یار بود ۲۶۷
۲۵۸. صبحدم مهر جمال تو جهان آرا شد ۲۶۸
۲۵۹. دلبرم چون بقصد جان آمد ۲۶۹
۲۶۰. دیدم از دور که آن عربده چو می آید ۲۶۹

۲۶۹. دوشینه ام بوصل چو دلبر پیام داد
۲۷۰. نور چشمم جای تا در دامن اغیار کرد
۲۷۰. بر باغ اگر سایه آن سیم تن افتد
۲۷۱. خواهم که کنم کوه کنی از مژه بنیاد
۲۷۲. چون چرخ زمانی دلم آرام ندارد
۲۷۲. تا نرگش ز دور فلک در گزند بود
۲۷۲. چو گویم حرف شمع رویش آتش در زبان افتد
۲۷۳. ز بس که ریخت دلم ابروی تاب ندارد
۲۷۴. دلم از زلف تو بدر نرود
۲۷۴. بوصل شمع چو پروانه نظر دارد
۲۷۵. کارم ز سوز و گریه بسامان نمیشود
۲۷۵. اگرچه عاشق و فارغ زهم جدا نکند
۲۷۵. از داغ تو سینه کامران شد
۲۷۶. نه جلوهای ترا ماه تاب می آرد
۲۷۶. گر ن ۵ خلق ز عشقت تمام مجنونند
۲۷۷. زلفت آزرده مباد از دل من باشد
۲۷۷. قربان شوم او را که مرا کام روا کرد
۲۷۸. آنچه با جان من دلخسته جانان میکند
۲۷۹. امروز با غم تو دلم همنشین نبود
۲۷۹. روزگار از کسی که برگردد
۲۸۰. طلسم فتنه مگر رنگ و بوی آن گل شد
۲۸۰. هر گز دل تو با دل من آشنا نشد

- ۲۸۱ دلارام من این و آن نداند .۲۸۳
- ۲۸۱ از آب رخت جهان جوان شد .۲۸۴
- ۲۸۲ هر گز دل تو با دل من آشنا نشد .۲۸۵
- ۲۸۳ هر زمان خود را مه از عشق تو دیگر گون کند .۲۸۶
- ۲۸۳ بی موجبی نی اینهمه فریاد میکند .۲۸۷
- ۲۸۴ خونم ز چاک سینه به بیرون نمیرود .۲۸۸
- ۲۸۵ عشق پیرم بهوایتو جوان خواهد شد .۲۸۹
- ۲۸۵ می پرستم چو دلش میل می ناب کند .۲۹۰
- ۲۸۶ چون عشق بتی بر دل من سایه فگن شد .۲۹۱
- ۲۸۷ کی آن مغرور را از خدمت من یاد می آید .۲۹۲
- ۲۸۷ چو مهر یار بهر ذره مهربان گردید .۲۹۳
- ۲۸۸ ستاره در بر شمع رخ تو تاب ندارد .۲۹۴
- ۲۸۸ ز من شود چو دل آزرده زلف شانه کند .۲۹۵
- ۲۸۸ کسی که ساقی حسن تو اش شراب دهد .۲۹۶
- ۲۸۹ عرقناک ار به بیند ماه رویت را بتاب افتد .۲۹۷
- ۲۹۰ کسی که در پی آزار خویشتن باشد .۲۹۸
- ۲۹۰ بهر دل که آن کار مژگان نشیند .۲۹۹
- ۲۹۱ وقتی یاد طره گیسوی او کنید .۳۰۰
- ۲۹۱ هر که بزم طربش را رخ تو باب دهد .۳۰۱
- ۲۹۲ چون باده وصال توام در گلو رود .۳۰۲
- ۲۹۲ سرو بر یاد قدت رقص بانگیز کند .۳۰۳
- ۲۹۳ ترک من دل ازبر هر پیرو برنامی برد .۳۰۴

- ۲۹۳ .۳۰۵ دود آهم دیده افلاک را آزار کرد
- ۲۹۴ .۳۰۶ هر گز از دیدن گلزار رخت سیر نشد
- ۲۹۵ .۳۰۷ در ساغرم بجای می آن ماه آب کرد
- ۲۹۵ .۳۰۸ بملک عشق زبان در دهان نمی باشد
- ۲۹۶ .۳۰۹ فرهاد نقش یار چو در بیستون کشید
- ۲۹۶ .۳۱۰ بایمای لب عیسی نظیرش غنچه گویا شد
- ۲۹۷ .۳۱۱ بهوا داری خود زلف تو ام رسوا کرد
- ۲۹۸ .۳۱۲ سنبل آشفته آن زلف پریشان تو شد
- ۲۹۹ .۳۱۳ همچو زلف صیدبندش چشم ماه و خور ندید
- ۲۹۹ .۳۱۴ کناره جوی ازین مشت استخوان شده اند
- ۳۰۰ .۳۱۵ بتی دارم که از تار نگاهی پای جان بندد
- ۳۰۱ .۳۱۶ صید گر تاری ز زلفت وام کرد
- ۳۰۱ .۳۱۷ هر که سر خوش چو من از شربت دیدار شود
- ۳۰۲ .۳۱۸ در بزم خواند دوش مرا یار یار خود
- ۳۰۳ .۳۱۹ دلم چون شمع در عشقت باتش همنشین باشد
- ۳۰۴ .۳۲۰ بقدر دلکش تو سرو چون نظر بندد
- ۳۰۴ .۳۲۱ بهر هر کس ز دل نشان دارد
- ۳۰۵ .۳۲۲ بر لبش چون سخن تیر و کمان می گذرد
- ۳۰۵ .۳۲۳ دمبدم جان نوی در تن ما می آید
- ۳۰۶ .۳۲۴ صحن چمن ز عکس رخت لاله زار شد
- ۳۰۷ .۳۲۵ ز خاکپای تو هر کس که توتیا گیرد
- ۳۰۸ .۳۲۶ یک روزم از تو را بت غم کم نمیرسد

- ۳۰۸ صبا غباری از آن خاک پا نمی آرد .۳۲۷
- ۳۰۹ بر لب جام تو از حادثه دستی نرسد .۳۲۸
- ۳۱۰ تا مرا چشم بر آن خنجر مژگان افتاد .۳۲۹
- ۳۱۱ تو درد عشق مداوا نمیتوانی کرد .۳۳۰
- ۳۱۱ پس از مردن چو چشم من اسیر خاک خواهد شد .۳۳۱
- ۳۱۲ طالب شمع رخت روی پایمن نکند .۳۳۲
- ۳۱۳ باوی ببزم دوش چو از من نشان نبود .۳۳۳
- ۳۱۳ بس که از چشمم دمادم اشک گلگون می رود .۳۳۴
- ۳۱۴ ترا ز همد می ناکسان وقار نماند .۳۳۵
- ۳۱۴ خط سبزش دمید و حسن او رنگ دگر دارد .۳۳۶
- ۳۱۵ هر که در عشق تو هم رنگ دل ما باشد .۳۳۷
- ۳۱۶ از مهر و وفا در بر جانانه بگوئید .۳۳۸
- ۳۱۶ سزد زین درد اگر گل همچو نرگس ناتوان افتد .۳۳۹
- ۳۱۷ از صفا روی تو با آئینه در جنگ بود .۳۴۰
- ۳۱۷ بتم را هر که یکره دید کارش از نظام افتد .۳۴۱
- ۳۱۸ ماهی که به از مهر بود روی تو باشد .۳۴۲
- ۳۱۸ عشاق لب ز باده شوقت چو تر کنند .۳۴۳
- ۳۱۹ کار نخل تازه من چون برعنائی کشد .۳۴۴
- ۳۱۹ چو عمر جاودانی باران سروروان باشد .۳۴۵
- ۳۲۰ پری گویی که از بام و در این خانه میخیزد .۳۴۶
- ۳۲۰ چمن را التفات ابر چشم من جوان دارد .۳۴۷
- ۳۲۱ کنج لب را گر گشاید جای جان پیدا شود .۳۴۸

- ۳۲۲ .۳۴۹ دل من خالی از این اشک دمامد نشود
- ۳۲۳ .۳۵۰ دمی نبود که تیغ غیرتم بر سر نمی آید
- ۳۲۴ .۳۵۱ یک بیتم ار کسی بسوی اصفهان برد
- ۳۲۴ .۳۵۲ جز بوالهوس که از غم عشقش خبر نشد
- ۳۲۵ .۳۵۳ از چشمم ابر نیشان شاداب تر نباشد
- ۳۲۶ .۳۵۴ چو ماه رخت زیر گیسو نشیند
- ۳۲۶ .۳۵۵ بود سلطان وقت آنکس که او می در بسودارد
- ۳۲۷ .۳۵۶ بدرد و غمت هر که یکدم نشیند
- ۳۲۷ .۳۵۷ بیاد چشم تو هر بیدلی که جام کشید
- ۳۲۸ .۳۵۸ هر چیز داشت دل ببهای شراب داده
- ۳۲۹ .۳۵۹ شوق وصل سر و قد آن بدل زور آورد
- ۳۲۹ .۳۶۰ عرق ز جبهه چکاند آبروی گلشن شد
- ۳۳۰ .۳۶۱ خوش بود کز آتش می شمع من روشن شود
- ۳۳۰ .۳۶۲ واعظ ار خواهد که شرح نشاء کوثر کند
- ۳۳۱ .۳۶۳ ساقی مجلس که می در ساغر من میکند
- ۳۳۲ .۳۶۴ هلال یوسف گم گشته بود پیدا شد
- ۳۳۲ .۳۶۵ مهرم چو شمع عارض خود ساز میکند
- ۳۳۳ .۳۶۶ دم عیسی ز دمت باد صبا میگردد
- ۳۳۴ .۳۶۷ خود را چو آفتاب بپهلوی او کشید
- ۳۳۴ .۳۶۸ کجا کمان دمی از توام جدائی بود
- ۳۳۴ .۳۶۹ مهر توام ز جور و جفا کم نمی شود
- ۳۳۵ .۳۷۰ چو برگ لاله و گل را خزان بباد دهد

۳۳۵. ماه من از مهر گاهی حلقه بر در نزد
۳۳۶. بر آب لب نهادی و دردم شراب شد
۳۳۶. هر کرا بهره از آن عربده چو می باید
۳۳۷. گل مراد ز دیدار یار میخیزد
۳۳۷. کس ندیدیم در این نشاء که بیغم باشد
۳۳۸. بغیر خال تو اش دانه دگر ندهند
۳۳۹. بناوک مژه ات عشق همزبانم کرد
۳۴۰. گیرایی مژگان ترا باز ندارد
۳۴۰. آن بت آذر نسب با غیر اگر ساغر کشد
۳۴۱. بزم حسن گلرخان روشن ز چشم من بود
۳۴۲. بود هر کس ز معنی آگه و نور بصر دارد
۳۴۲. اعجاز مسیحا چو از آن سیمتن آید
۳۴۳. گر شانه داری تو مسلم بمن شود
۳۴۳. بر سر گل از در شبنم نثار انداختند
۳۴۴. حکم یارست که کس بوسه تمنا نکند
۳۴۵. موی خود را چون میان او نکرد
۳۴۵. بود عاشق آنکس که جانش نباشد
۳۴۶. کار سازی کرده جان همراه قاتل میرود
۳۴۷. خویشی بچشم مست او شرم و حیا را میرسد
۳۴۸. سخن که از لب آن آفتاب میریزد
۳۴۸. چون کار دل ز عشق بسر حد جان رسید
۳۴۸. همیشه دیده و دانسته گل گناه کند

۳۹۳. خدنگ ناز که ان ترک در کمان دارد ۳۴۹
۳۹۴. خجالت نگر که صبح ز روی تو میکشد ۳۴۹
۳۹۵. زهر چشم خویش گل در کار بلبل میکند ۳۵۰
۳۹۶. اطوار عشقبازان ز آن دستان نیاید ۳۵۱
۳۹۷. ابر چشم دمبدم ریزش بدریا میکند ۳۵۱
۳۹۸. مه پیچش گیسوی ترا تاب ندارد ۳۵۲
۳۹۹. پر شد چنان ز درد و غمت دل که جا نماند ۳۵۳
۴۰۰. نیست چیزیم که آن ترک بیغما به برد ۳۵۴
۴۰۱. بناکامی ز نوشین لعل شیرین کوهکن گرید ۳۵۴
۴۰۲. نمکین لعل لبث نشاء ز صهبا ببرد ۳۵۵
۴۰۳. دوش دل با خط و خال طره جانانه بود ۳۵۵
۴۰۴. بجای مغز چو آتش در استخوانم بود ۳۵۶
۴۰۵. زین بیشتر که آن گل رو در نظر نبود ۳۵۶
۴۰۶. گر نفرمایی بنازت کار کاهل میشود ۳۵۷
۴۰۷. ره روان به که ازین مرحله غافل نرود ۳۵۸
۴۰۸. کو جنونی کز سر رغبت گریبانم کشد ۳۵۸
۴۰۹. از بر شکستن گلّهت مدعا چه بود ۳۵۹
۴۱۰. سبزه نورسته بر گرد عذارش بنگرید ۳۶۰
۴۱۱. چو قند حرف لب یار در دهانم بود ۳۶۰
۴۱۲. مرا از هردو عالم طاق ابروی تو بس باشد ۳۶۱
۴۱۳. ابر چشم چو اشکبار آمد ۳۶۱
۴۱۴. خوش بود خوش که مه من ز سفر باز آید ۳۶۲

- ۳۶۳ ۴۱۵. چون مسیحای لب یار باعجاز آید
- ۳۶۴ ۴۱۶. مه گر از چاه زنخندان تو آگاه شود
- ۳۶۴ ۴۱۷. تهی هرگز مباد از سرمه شرم و حیا باشد
- ۳۶۵ ۴۱۸. مرا چو بهره ز نوروز روی یار نبود
- ۳۶۶ ۴۱۹. هر که دل از باده در بهار نگیرد
- ۳۶۶ ۴۲۰. صبح شمشیر تو زد عطسه و بیدارم کرد
- ۳۶۷ ۴۲۱. دل عشاق ز درد تو گرانبار نماند
- ۳۶۸ ۴۲۲. دانی چه با تو باده چون زعفران کند
- ۳۶۸ ۴۲۳. ابروی تست اینکه ز عنبر کشیده اند
- ۳۶۹ ۴۲۴. رخ تو رنگ ز روی مه تمام ببرد
- ۳۷۰ ۴۲۵. لب ندیدیم کز آن لب بنوایی نرسید
- ۳۷۰ ۴۲۶. شیشه دل باخته طرز بیان تو بود
- ۳۷۱ ۴۲۷. کسی در عاشقی چون من اگر ثابت قدم باشد
- ۳۷۲ ۴۲۸. ز حرف خوی توام آتش از دهان بجکد
- ۳۷۳ ۴۲۹. گر متاع حسن را یارم بیبازار آورد
- ۳۷۳ ۴۳۰. بنگر بماه تا ستم او چه میکند
- ۳۷۴ ۴۳۱. مرا از باد چشم یاری و امداد خواهد بود
- ۳۷۴ ۴۳۲. عشق را چون جنون فنون باشد
- ۳۷۵ ۴۳۳. خورشید همچو رویت ای سیمتن نباشد
- ۳۷۶ ۴۳۴. از چه رو و زچه باب میگوید
- ۳۷۶ ۴۳۵. خورشید چاکر او ماهش غلام باشد
- ۳۷۷ ۴۳۶. تا دلبرم فکنده دلم را جدا ز خود

- ۳۷۷ .۴۳۷ هلال از ابروی تو دردمند خواهد بود
- ۳۷۸ .۴۳۸ روی گل چون عارض آن بیوفا هرگز نبود
- ۳۷۸ .۴۳۹ سخنگو چون از آن زرین کمر شد
- ۳۷۹ .۴۴۰ خط از رخ او چو سر بر آرد
- ۳۸۰ .۴۴۱ یاد روزی که دلم هم نفس صهبا بود
- ۳۸۰ .۴۴۲ رویم ز عکس عارض او لاله زار شد
- ۳۸۱ .۴۴۳ بدردمندیت ای چشم توتیا چکند
- ۳۸۱ .۴۴۴ خبر رسید که بوی بهار می آید
- ۳۸۲ .۴۴۵ جدا از آن گل رویم بهار میگذرد
- ۳۸۲ .۴۴۶ دهننت در پس خال تو چو پنهان نشود
- ۳۸۳ .۴۴۷ تا بر سر من سایه آن رشک پری بود
- ۳۸۳ .۴۴۸ از صورت آن دری که بمعنی گشاده اند
- ۳۸۴ .۴۴۹ ز وصل یارم اگر دل سخن سرا باشد
- ۳۸۴ .۴۵۰ دوشم از عشق سایه برسر بود
- ۳۸۵ .۴۵۱ طمع بوسه دلم از کف آن پا نکند
- ۳۸۶ .۴۵۲ سرو قبا پوش من دوش بگلزار شد
- ۳۸۶ .۴۵۳ با مه رویش بخوبی ماه تابان کی رسد
- ۳۸۷ .۴۵۴ شهر یار من اگر میل به بیداد کند
- ۳۸۷ .۴۵۵ صد کوه رشک بر دل فردوس یار کرد
- ۳۸۸ .۴۵۶ رخ تو خرده بصد وجه بر قمر گیرد
- ۳۸۸ .۴۵۷ زین پیش کار عشرت من با نظام بود
- ۳۸۹ .۴۵۸ صبح را روزی از آن خورشید سیما میرسد

۳۹۰. ۴۵۹. روی خود خورشید من چون رو بروی صبح برد
۳۹۰. ۴۶۰. با شمع صبح مهرم اگر دم زکین زند
۳۹۱. ۴۶۱. یکلحظه چشم و زلف تو نی ناز و چین مباد
۳۹۱. ۴۶۲. بیزم غیر چوان آفتاب خنده زند
۳۹۲. ۴۶۳. صبا از چین زلفش خوش با استعداد می آید
۳۹۳. ۴۶۴. خاطر بهیچ و پوچ تسلی نمیشود
۳۹۳. ۴۶۵. بگو بیار که آن دل رمیده می آید
۳۹۴. ۴۶۶. دل پا براه عاشقی پر خطر نهاد
۳۹۴. ۴۶۷. گره از کار فرو بسته ما باز کند
۳۹۵. ۴۶۸. با لبش ساغر چو هم آهنگ بود
۳۹۵. ۴۶۹. لب گر آن غنچه دهن بار دگر بگشاید
۳۹۶. ۴۷۰. بتی دارم که از تار نگاهی پای جان بندد
۳۹۶. ۴۷۱. سر کن قدم براه وی ای دل ز پا نکرد
۳۹۷. ۴۷۲. کار این بیچارگان یا رب بسامان کی رسد
۳۹۷. ۴۷۳. گل رعناى من بیغم چو با هر خار میگردد
۳۹۸. ۴۷۴. عشقت آن سرمایه صد رنج و درد
۳۹۸. ۴۷۵. ز افسونم چو سحر مدعی باطل نمیگردد
۳۹۹. ۴۷۶. بر آفتاب چو ماه من آستین افشانند
۳۹۹. ۴۷۷. چون بر دلم نشسته ز رنگ حنا غبار
۳۹۹. ۴۷۸. نوازش کن سکندر را بسوی آب حیوان بر
۴۰۰. ۴۷۹. باده ده ساقی و غم از دل ما شاد ببر
۴۰۰. ۴۸۰. بگوش ای دل و دامان گلعداری گیر

- ۴۰۱ .۴۸۱ بیزم عشق در آمد دلم ز باب دگر
- ۴۰۲ .۴۸۲ دود تلخی ز دلم سرزده بر من مگذر
- ۴۰۲ .۴۸۳ راحت برسان در عوض از خلق الم گیر
- ۴۰۲ .۴۸۴ روشنی بخش دلم شد ماه تابان دگر
- ۴۰۳ .۴۸۵ چو زنده کرد مرا عشق تا بجان دگر
- ۴۰۴ .۴۸۶ پای دل تا نشود ریش ره دور گذار
- ۴۰۴ .۴۸۷ تیری نخورده چکنم ز ان کمان هنوز
- ۴۰۴ .۴۸۸ ای چشم خلق بر تو چو چشم ستاره باز
- ۴۰۵ .۴۸۹ در ره عشق بتی در اولین گامم هنوز
- ۴۰۶ .۴۹۰ نمی کنند بتان دیار ما از ناز
- ۴۰۷ .۴۹۱ از قفس کردم برون لیکن گرفتارم هنوز
- ۴۰۸ .۴۹۲ می کرشمه کند ناز چون بجام نیاز
- ۴۰۸ .۴۹۳ نوروز غمزه آمد و شد نو بهار ناز
- ۴۰۹ .۴۹۴ بیا بیا بتماشای بوستان نیاز
- ۴۰۹ .۴۹۵ ای دل چو سایه سر فگنی گر بپای ناز
- ۴۰۹ .۴۹۶ زین جهان گوشه از دیر مغان ما را بس
- ۴۱۰ .۴۹۷ خبر مستیم از مردم هشیار پیرس
- ۴۱۰ .۴۹۸ در هر دو کون قوت روانم شراب بس
- ۴۱۱ .۴۹۹ گاه می خواهم که در دامش فتم که در قفس
- ۴۱۱ .۵۰۰ تا دوخته ام بر گل رویت نظر خویش
- ۴۱۲ .۵۰۱ عاشق شده لب بلب آه و فغان باش
- ۴۱۳ .۵۰۲ ندیدم یکنفس مانند مهر و ماه یکجایش

- ۴۱۳ .۵۰۳ رستگاری بایدت پیوسته بی آزار باش
- ۴۱۴ .۵۰۴ دلم دارد چو باش عزت خویش
- ۴۱۵ .۵۰۵ ای دل چو خشت فرش در آن آستانه باش
- ۴۱۵ .۵۰۶ قبله چون تو مرا هست چو در خانه خویش
- ۴۱۶ .۵۰۷ داری تو اگر مذهب ما بیدل و دین باش
- ۴۱۶ .۵۰۸ ماهم ز باده سرخ نماید چو روی خویش
- ۴۱۷ .۵۰۹ حیات جاودان بخشد بعاشق آب شمشیرش
- ۴۱۸ .۵۱۰ گل کند گرد ره یار مرا زیور خویش
- ۴۱۸ .۵۱۱ ای که داری تو آب در آتش
- ۴۱۹ .۵۱۲ کردم فدای تنگ دهانت وجود خویش
- ۴۱۹ .۵۱۳ اگر تو سوخته شعله در گریبان کش
- ۴۲۰ .۵۱۴ بسان چشمه حیوان نهان بدی دهندش
- ۴۲۰ .۵۱۵ کردم بحیله جای چو دربزم یار خویش
- ۴۲۱ .۵۱۶ بیا بیا برم ای کنج گوهر درویش
- ۴۲۲ .۵۱۷ بود الماس عکس جوهری از تیغ بیدادش
- ۴۲۳ .۵۱۸ بلبل بهجر خوکن و گل را بخار بخش
- ۴۲۳ .۵۱۹ تا بکام دل بگیرد شمع یکدم در برش
- ۴۲۴ .۵۲۰ یا بگو گرمی مکن با آفتاب روی خویش
- ۴۲۵ .۵۲۱ باز دست آلوده رنگ حنا می بینمش
- ۴۲۵ .۵۲۲ بیرون منه ز چشم من ای ماه پای خویش
- ۴۲۶ .۵۲۳ شنیده ام که حریفان بزم باده فروش
- ۴۲۷ .۵۲۴ گر بچشم من کند نظاره دیدار خویش

- ۴۲۸ .۵۲۵ دلم سوزد اگر در آب افتد عکس رخسارش
- ۴۲۸ .۵۲۶ در صفت بغنچه میفروش
- ۴۲۹ .۵۲۷ تازد بجام قطب زمان آفتاب دوش
- ۴۳۰ .۵۲۸ همین نه در تن من گشته است جان رقااص
- ۴۳۰ .۵۲۹ عاشق شدم که گشت دلم زین و آن خلاص
- ۴۳۱ .۵۳۰ فصل گلست و جلوه می در کنار فرض
- ۴۳۲ .۵۳۱ بگرد عارض او گشت تا نمایان خط
- ۴۳۲ .۵۳۲ از عارض تو گشته فزون اعتبار خط
- ۴۳۳ .۵۳۳ ز لعلت ار نرسد نقل از شراب چه خط
- ۴۳۴ .۵۳۴ دلا ز عشق نکردی چو بیقرار چه خط
- ۴۳۴ .۵۳۵ گر بشنوی حدیث وفا از زبان شمع
- ۴۳۵ .۵۳۶ قبای دلبری آمد چو راست در بر شمع
- ۴۳۶ .۵۳۷ چو شد بلند ز شرق خم آفتاب ایاغ
- ۴۳۶ .۵۳۸ سخن درست بگویم از زبان ایاغ
- ۴۳۶ .۵۳۹ چوناوک تو زبان گشت در دهان هدف
- ۴۳۷ .۵۴۰ مرو براه خرابات بی رفیق شفیق
- ۴۳۷ .۵۴۱ بر دوش جان نهاد چو دلدار بار عشق
- ۴۳۸ .۵۴۲ هدایت مرا کرده چون پیر عشق
- ۴۳۹ .۵۴۳ مباش رنجه گرت یار کرد قصه هلاک
- ۴۳۹ .۵۴۴ لب ت چو نکته سرا گردد از زبان نمک
- ۴۴۰ .۵۴۵ ای آفتاب ذره حسنت فدیت لک
- ۴۴۱ .۵۴۶ هرگز نمی رسد بمشامت چو بوی دل

- ۴۴۲ .۵۴۷ ای که سر تا پا چو گلبن داری اندر پای گل
- ۴۴۲ .۵۴۸ خطش دمید و روی نما شد بهار دل
- ۴۴۳ .۵۴۹ بچین زلف او کردم رها دل
- ۴۴۳ .۵۵۰ با دل ز چین زلف تو عزم سفر کنیم
- ۴۴۴ .۵۵۱ کی پای خود نهی ب سرم گر حنا شوم
- ۴۴۵ .۵۵۲ جبین نه از ستم چرخ پر ز چین دارم
- ۴۴۵ .۵۵۳ خوشا روزی که پیش زلف او ز نار می بستم
- ۴۴۶ .۵۵۴ نفسی چون شب دی اشک دمام دارم
- ۴۴۶ .۵۵۵ گم گشته دلم یکنفس آرام ندارم
- ۴۴۷ .۵۵۶ تا نظر بر طره آن آفتاب افکنده ایم
- ۴۴۷ .۵۵۷ چو شگفتگی خاطر ز می وصال دارم
- ۴۴۷ .۵۵۸ بخون خلق ز خط بر رخس رقم دیدیم
- ۴۴۸ .۵۵۹ تا کی بهوای تو چنین در بدر افتم
- ۴۴۹ .۵۶۰ فتد چشمم چو بر روی تو پنداری که جان بینم
- ۴۵۰ .۵۶۱ چشمم را با نگهی دست و گریبان کردم
- ۴۵۰ .۵۶۲ جان بصد منت فدای تیغ جانان میکنم
- ۴۵۱ .۵۶۳ از خال لب و از نگهت کام گرفتم
- ۴۵۲ .۵۶۴ گلستان دیده از خاک روان گلبدن دارم
- ۴۵۳ .۵۶۵ تا بکی دست خود از دور بر آتش دارم
- ۴۵۳ .۵۶۶ روزی بود که حج محبت ادا کنم
- ۴۵۴ .۵۶۷ دلرا به پیش آن گل رعنا گذاشتیم
- ۴۵۴ .۵۶۸ حکایتی چو از آن لعل آبدار کنم

- ۴۵۴ .۵۶۹ طرح عشق تازه ما در جهان انداختیم
- ۴۵۵ .۵۷۰ گفت با من دل حریف چشم گریان نیستم
- ۴۵۵ .۵۷۱ یار چون گرم سخن گشت ز گفتار شدم
- ۴۵۶ .۵۷۲ تا بکی آه سحر را بدعا یار کنم
- ۴۵۶ .۵۷۳ سرو آید چو سبزه در نظرم
- ۴۵۷ .۵۷۴ من که از دایره عقل و خرد بیرونم
- ۴۵۷ .۵۷۵ چو زلف یار زمانی که بیقرار شدم
- ۴۵۸ .۵۷۶ دوش در جایی که دل می خواست مسکن داشتم
- ۴۵۸ .۵۷۷ من غمت را عاشق دیرینه ام
- ۴۵۹ .۵۷۸ ما متاع دوجهان را چو تماشا کردیم
- ۴۵۹ .۵۷۹ کی بود کز عکس رویش چهره را گلگون کنم
- ۴۶۰ .۵۸۰ چو عقد گوهری از طبع نکته دان گیرم
- ۴۶۱ .۵۸۱ ذکر نگاه و غمزه جانانه میکنم
- ۴۶۱ .۵۸۲ گو طالعی که لاله عذاری ببر کشم
- ۴۶۱ .۵۸۳ تا بکی پاره دل بر مزه تر بندم
- ۴۶۲ .۵۸۴ چون جام روی دل نمی ناب شسته ایم
- ۴۶۲ .۵۸۵ از بر نگهت دوش خبر یافته رفتیم
- ۴۶۳ .۵۸۶ آرام دل ز دیدن ماهی گرفته ایم
- ۴۶۴ .۵۸۷ من که سرمایه کونین ز همت دارم
- ۴۶۴ .۵۸۸ دگر اندیشه آزادی از هر متی دارم
- ۴۶۵ .۵۸۹ تا دل خود بسته آن زلف پر خم یافتیم
- ۴۶۵ .۵۹۰ دارم نوید آمدن از پادشاه چشم

- ۴۶۶ .۵۹۱ تا سبزه خط یار دیدیم
- ۴۶۶ .۵۹۲ ما چشم خود بحلقه آن دام بسته ایم
- ۴۶۶ .۵۹۳ چو آمد در نظر شمشیر نازش ترک سر کردم
- ۴۶۷ .۵۹۴ گاهی که من ز لعل لب او سخن کنم
- ۴۶۸ .۵۹۵ بیار حلقه تجرید تا بگوش کشم
- ۴۶۸ .۵۹۶ بدنست آسمان و سرماییم
- ۴۶۹ .۵۹۷ بود چو شمع رخت ماهتاب را چکنم
- ۴۷۰ .۵۹۸ تابکی برپای خود زنجیری از سودا نهم
- ۴۷۰ .۵۹۹ چهره سایی بر کف پایتو در دل داشتم
- ۴۷۱ .۶۰۰ دردمند تو منم خسته و بیمار منم
- ۴۷۱ .۶۰۱ بدل دایم هوای تیران ابرو کمان دارم
- ۴۷۲ .۶۰۲ رو بخوناب جگر شسته مژگان توام
- ۴۷۳ .۶۰۳ گرچه از تیغ تو صد زخم نمایان دارم
- ۴۷۳ .۶۰۴ جگر از تاب هجرانت بدوزخ همنشین دارم
- ۴۷۴ .۶۰۵ گل بفال دیدن رویتو بر سر میزنم
- ۴۷۴ .۶۰۶ بروی دوست چو انگاره نظر کردم
- ۴۷۵ .۶۰۷ دور از تو ای چکیده گل خار مانده ایم
- ۴۷۶ .۶۰۸ ما سبکخیز جوهر بی سروبی پا نشویم
- ۴۷۷ .۶۰۹ ما سر نوشت وامق و عذرا نوشته ایم
- ۴۷۷ .۶۱۰ نه تنها گریزلفش بگذرد باد صبا افتم
- ۴۷۸ .۶۱۱ ما دست خود گرفته به بتخانه برده ایم
- ۴۷۹ .۶۱۲ امشب ز طره تو اگر قصه سر کنم

۴۷۹. ۶۱۳. اگر خواهم دهان یار بینم
۴۸۰. ۶۱۴. دستم گیری ز پا نیفتم
۴۸۰. ۶۱۵. گویی ز خار چشم خود افکار میکنم
۴۸۱. ۶۱۶. کرده آن رشک پری تا جای در کاشانه ام
۴۸۱. ۶۱۷. روز و شب افتاده در میخانه صهبا میکشم
۴۸۲. ۶۱۸. صبح را منفعل از چاک گریبان کردم
۴۸۳. ۶۱۹. اگر حکایتی از رنگ وبوی یار کنم
۴۸۳. ۶۲۰. تا که محو چشم جادوی و رخ جانانه ایم
۴۸۴. ۶۲۱. چون نام تو گلغذار بردیم
۴۸۴. ۶۲۲. سخن سرا چو از آن رشک آفتاب شوم
۴۸۵. ۶۲۳. جگرم را ز گل داغ تو گلشن کردم
۴۸۵. ۶۲۴. عجب نبود اگر لب ریز در گردیده دامانم
۴۸۶. ۶۲۵. کی پای خود نهی ب سرم گر حنا شوم
۴۸۶. ۶۲۶. اگر رخصت دهد چون سایه کو را در قفا افتم
۴۸۷. ۶۲۷. تا کی از خویش و خدا و زهمه غافل باشم
۴۸۷. ۶۲۸. ما سر شادی بیای دشنه غم دیده ایم
۴۸۸. ۶۲۹. دل بعشقت بسته ام پا بسته جان نیستم
۴۸۸. ۶۳۰. پیش لب حکایت شکر نمیکنم
۴۸۹. ۶۳۱. اگر از بخت بد دور از بر آن گلغذار افتم
۴۸۹. ۶۳۲. نظر همیشه بر آن سیر و سمبر دارم
۴۹۰. ۶۳۳. همه تن چشم شده طالب دیدار شدم
۴۹۰. ۶۳۴. بهر زاد راه جامی چون در آن محمل زدم

۶۳۵. هر گاه دیده را ز رخس لاله چین کنم ۴۹۱
۶۳۶. ز آن لب میگون ز تنها تنگ شکر میخرم ۴۹۱
۶۳۷. دامان ناز یار بصد فن گرفته ام ۴۹۲
۶۳۸. هر دم از دل سجده آن طاق ابرو میکنم ۴۹۲
۶۳۹. ای آفتاب حسن ز تاب تو سوختیم ۴۹۳
۶۴۰. با پریزادیم کار افتاده من دیوانه ام ۴۹۴
۶۴۱. ز نار و سبحة در ره جانانه سوختیم ۴۹۴
۶۴۲. تا گشته است از لب دلبر جدا لبم ۴۹۵
۶۴۳. یار ما را بی وفاست میگویم ۴۹۵
۶۴۴. تا در اشک بر مژه تر کشیده ایم ۴۹۶
۶۴۵. چون بچشمش نگاه میکردم ۴۹۶
۶۴۶. چون ابلهانه از سر کویت جدا شدم ۴۹۷
۶۴۷. کمر بخدمت عشقت چو بر میان بندیم ۴۹۸
۶۴۸. از جام آفتاب می ناب می زدم ۴۹۸
۶۴۹. خواهم که صبا گردم و در بوی تو غلطم ۴۹۹
۶۵۰. گر عاشقی بسان هدف سینه باز کن ۴۹۹
۶۵۱. خزان شد گلشنم از گلعداران ۵۰۰
۶۵۲. گزیده است بدین کفر را از آن دل من ۵۰۰
۶۵۳. بیا سیرابم از آب حیات تیغ مژگان کن ۵۰۱
۶۵۴. تا توانی بر من بیدین و دل بیداد کن ۵۰۲
۶۵۵. تا کی بود از تو سینه من ۵۰۳
۶۵۶. نمک ز لعل لب بر دل کباب افشان ۵۰۳

۶۵۷. میخواست یار بند نهد بر زبان من ۵۰۴
۶۵۸. بمن در عشق همراهی نکرد این جان زار من ۵۰۴
۶۵۹. جای کردست چنان مهر گلی در دل من ۵۰۵
۶۶۰. ای مه اگرت نیست دهن فکر دهن کن ۵۰۶
۶۶۱. پر گل شد از نگاه تو جیب و کنار من ۵۰۶
۶۶۲. بر غم مدعی در بزم من یک لحظه ماوا کن ۵۰۷
۶۶۳. با زلف خود بگو با سیران جفا مکن ۵۰۸
۶۶۴. ستیزه گر بقضا و قدر توان کردن ۵۰۸
۶۶۵. گشت شمشیر تو تا سایه فگن بر سر من ۵۰۹
۶۶۶. می برم چون نام عشقش بر زبان خویشان ۵۱۰
۶۶۷. پرسیدی از شگفتگی و از ملال من ۵۱۱
۶۶۸. مهریست خال کنج لب ت بر دهان من ۵۱۱
۶۶۹. باد صبا ز یاری بر کاکلش گذر کن ۵۱۲
۶۷۰. کردم فدای آنکه کند جان فدای تو ۵۱۲
۶۷۱. مینای می که گرم بود پشت ماه ازو ۵۱۲
۶۷۲. خواهم که بوالهوس نشود روبروی تو ۵۱۳
۶۷۳. عمر بیاد می رود آتش گل شرار کو ۵۱۴
۶۷۴. گفتم ز بوسه دوش چو حرفی بروی تو ۵۱۴
۶۷۵. در سینه ام که معدن مهرست کین مجو ۵۱۵
۶۷۶. بودی نهان چو سر الهی دهان تو ۵۱۶
۶۷۷. ای ز ابروی تو صد داغ بجان مه نو ۵۱۶
۶۷۸. ای آفتاب طلعت یوسف هلال تو ۵۱۷

- ۵۱۷ .۶۷۹ برق سوزان بود بهانه تو
- ۵۱۸ .۶۸۰ ای شه ترکان کمین هندوی تو
- ۵۱۹ .۶۸۱ رنگی ز لعل لب بمی ناب داده
- ۵۱۹ .۶۸۲ دل من بدور حسنش ز همه جدا نشسته
- ۵۲۰ .۶۸۳ باز ای دل بسر سوز و گداز آمده
- ۵۲۰ .۶۸۴ قضا ز برگ گل عارضش گلاب گرفته
- ۵۲۱ .۶۸۵ همچون دلم ز شانه شده بی نوا گره
- ۵۲۱ .۶۸۶ اگرچه از سر تن سایه روان رفته
- ۵۲۲ .۶۸۷ میرم از بهر نوای مونس و غمخوار کسی
- ۵۲۳ .۶۸۸ ای که سنگ خاره را از غمزه دل بر چون کنی
- ۵۲۴ .۶۸۹ ای که جان منی و جانانی
- ۵۲۴ .۶۹۰ اگر بسان گل انشوخ را دهن بودی
- ۵۲۵ .۶۹۱ سر خوش ز چشم مست دل آرای کیستی
- ۵۲۶ .۶۹۲ نام صهبا چو بر زبان آری
- ۵۲۶ .۶۹۳ دوشینه بکام دل شرابی
- ۵۲۷ .۶۹۴ تو ای بیدرد کز احوال مشتاقان خبر داری
- ۵۲۷ .۶۹۵ ای زلف یار همدم باد صبا شدی
- ۵۲۸ .۶۹۶ اگر جان بر دور کند دلربایی
- ۵۲۹ .۶۹۷ ای که از آتش و از آب محابا نکنی
- ۵۲۹ .۶۹۸ جنت ز ملک حسن تو باشد ولایتی
- ۵۳۰ .۶۹۹ شدم جویای سیمرغ وصالی
- ۵۳۰ .۷۰۰ ای که سرکرده قدم میل دویدن داری

۵۳۱. ۷۰۱. مرا بدرد و غم خویش مبتلا کردی
۵۳۲. ۷۰۲. چون سایه رو بره نه دنبال رهنمایی
۵۳۲. ۷۰۳. آبد بکف از باده مهرش چو ایاغی
۵۳۳. ۷۰۴. ز ناز و غمزه مرا با ز بال و پر دادی
۵۳۴. ۷۰۵. ای رخت باج گیر زیبایی
۵۳۴. ۷۰۶. همین تو غم بجهان بویی از وفاداری
۵۳۵. ۷۰۷. گر حسن ترا میل خریدار نبودی
۵۳۵. ۷۰۸. گل بیخار من زینت ده گلزار بایستی
۵۳۶. ۷۰۹. سر مگو بچشم تو تقریر میکنی
۵۳۷. ۷۱۰. خورشید را بمهر نهران درکمان کنی
۵۳۷. ۷۱۱. ای آفتاب تابان با روی تو چو خالی
۵۳۸. ۷۱۲. در فصل دی نماید دلدار نو بهاری
۵۳۸. ۷۱۳. گشته ام صاحب نظر از چشم جادوی کسی

ختم شد